

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228502

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

مهتاب

تعارف

جواد فاضل

فروردین ۱۳۳۵



کتابخانه ملی ایران



حق طبع محفوظ

چاپ پیروز

آنشب هم شبی بود .

شبی از شبهای زندگانی من .

از آن شبهاکه غم و شادی و شه‌دو زهر و خنده و گریه را بهم می-
آمیزند و مزه‌ی زندگی را بوجود می‌آورند
از آن شبهاکه دیگر تجدید نمیشوند ولی خاطره خود را برای ابد
در خاطر آدم می‌گذارند .

يك شب ماه يك شب مهتاب

امانه در آسمان تهران ، نه از این ماه و مهتاب که هر ماه چندین شب
در این فضای بی‌پایان جلوه فروشی دارند .
آسمان تهران در آنشب غرق ظلمت بود .
در آنشب آسمان تهران ماه و مهتاب نداشت .
دنیای آنشب دنیای تیر کی و سیاهی بود .
فقط در تماشاخانه فلان . در صحنه تماشا خانه ماه میدرخشید و
مهتاب دامن می‌کشید .

افسانه در آنشب ماه صحنه بود . . ماهی بود که در امواج
رؤیا انگیز مهتاب بصورت الاهی هنر بصورت زهره افسانه‌ای میرقصید .
قدرت علم از لامپ‌های « فلورستانت » به آن سن وسیع فروغ مهتاب
افکنده بود .

دست هنر هم کاری کرده بود که شما خیال میکردید فروغ مهتاب
از سیمای افسانه به سن افتاده است .

علم و هنر خیلی قدرت دارند ولی قدرت خدا ، قدرت علیا و عظمای
خدا ، فوق قدرت هاست .
خدا آن خدائی که افسانه را آفریده است .
این قدرت لایتناهای الهی بود که صحنه‌ی تماشاخانه را از ماه و
مهتاب لبریز کرده بود .

...

می گفت اسمم افسانه است . من اسمم را خیلی دوست میدارم .
از افسانه های زندگی خوشم می آید ، خوشم می آید که بنشینم و
افسانه بگویم و بنشینم و برایم افسانه بگویند .
می گفت لعنت بر زندگی که با افسانه قهر است .
لعنت بر این حقایق که از افسانه فرار می کنند یا افسانه را فرار
می دهند .

می گفت زندگی را به ترکیب يك افسانه ، گاهی تلخ و گاهی شیرین
يك فصل گوارا و يك فصل ناگوار به پیش گرفتم تا تمامش کنم .
می گفت زندگی را افسانه نامیده ام تا از زندگی ها و خشونت ها و
خشم هایش خسته نشوم .
می گفت من این افسانه را آنقدر میخوانم تا خوابم ببرد و لطف افسانه
هم در اینست .

افسانه اگر سرگرم کننده و خواب آورنده نباشد لطفی ندارد .

از قول خیام حکیم بزرگ دنیا میگفت :

آنان که محیط فضل و آداب شدند

در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند بر روز

گفتند « فسانه » ای و در خواب شدند

می گفت اگر زندگی افسانه نباشد يك ذره هم دوستش نخواهم داشت .

میگفت اگر مادرم اسمم را افسانه نمی گذاشت از غصه دق میکردم

...

آخ . ای افسانه چقدر دوست میداشتم ، باز هم چقدر دوست می دارم .

دوستت میداشتم برای اینکه اسمت افسانه بود و زندگی را هم افسانه ای دور از حقیقت شناخته بودی .

دوستت میداشتم برای اینکه باز زندگی شوخی میکردی .

دوستت میداشتم برای اینکه خوب دوست میداشتی . خوب عشق

میورزیدی . خوب غم میخوردی . خوب گریه می کردی .

و در آن هنگام که دهان قشنگت به خنده گشوده میشد طنین خنده ات

بر موج خون شنا میکرد و بر تار و بود قلب ها می غلطید .

دوستت میداشتم ای افسانه زیرا تا بودم شیدای افسانه بودم . خواه

به شکل زیبای تو و خواه بصورت عبادت ها و لغت ها ..

باز هم ای افسانه دوست میدارم . هنوز هم بخاطر تو زنده ام و با

خاطرات تو زندگی می کنم هر چند که يك لحظه ... حتی يك لحظه هم به

خاطرت نگذاشتم و از خود خاطره ای در ضمیرت نگذاشتم ، هنوز هم تو و

رنج ترا ... تو و غم ترا ... تو و زیبایی جاوید ترا . تو و هنر اعلای ترا

فراموش نکرده ام .

هنوز هم خاطره ماه و مهتاب تو خاطر ام را تـرك نگفته است

« از يك سر گذشت »

پیش آمد

در آن روز که پدرم میمرد چند لحظه بیدار و هشیار شده بود .

بقول معروف «چراغ روشن کرده بود»

جز من فرزند دیگری نداشت . من خیلی بچه بودم . در کلاس سوم دبستان خودمان تحصیل میکردم .

پیداست که پدرم چقدر دوستم میداشت .

در انتهای يك بیماری چندماهه که توش و توانش را ذره ذره روده بود چند لحظه بحال آمد . بیدار و هوشیار شد و پاشد و نشست و گفت :
ناصر کجاست ؟ مادرم باین امید که مریضش از خطر مرگ خلاص شده از خوشحالی فریاد کشید :

- هنوز از مدرسه برنگشته . بگو ببینم چه میخواهی ؟ گرسنه ای ؟

آه

آه عمیقی کشید . چشمانش پر از اشک شد :

- ناصر را میخواهم .

بدنبال من فرستادند . مدیر مدرسه ما که از بیماری پدرم خبر داشت

اجازه ام داد . خورسند و خندان به خانه ام برگشتم دلم از این خوش بود که زودتر از بچه های دیگر مرخصم کردند .

وقتی بخانه آمدم پدرم بیهوش بود .

مادرم گریه کنان گفت :

- کاش زود تر می آمدی ناصر. پدرت میخواست ترا ببیند.
 توی این حرف. توی حرف مادرم رختخواب مریض تکان خورد
 پدرم ناله ای کرد و گفت:
 - پس چرا نیامده؟
 - آمدم بابا جان.
 نگاهی که دیگر از فروغ زندگی تهی بود به من انداخت و آنوقت
 بسمت مادرم برگشت و گفت:
 - ناصر را بتو و ترا بخدا سپرده ام. تا آخرین دیناری که در دست
 داری پای تحصیل پسرم خرج کن.
 تا تحصیلاتش تکمیل نشده نگذار مدرسه را ترک کند. و بعد...
 و بعد خاموش شد. برای همیشه.
 مادرم گریه میکرد و میگفت این چه «پیش آمدی» بود. چرا باید
 شوهرم بمیرد و کودک ده یازده ساله اش بی سرپرست بماند.
 این چه «پیش آمدی» بود.
 من لغت «پیش آمد» را برای نخستین بار از زبان مادرم شنیدم
 تا آنوقت این لغت بگوشتم نخورده بود و تا چندی هم معنی اش را
 نمی دانستم.
 یواش یواش بمعنی این حرف پی بردم. وقتی معنی پیش آمد را
 شناختم دیدم که اساساً وجود ما پیش آمدی بیش نیست.
 زندگی ما، مرگ ما، خوشی ما، ناخوشی ما، آنچه شب و روز
 و حیات و ممات ما را تشکیل میدهد ازدم «پیش آمد» است.
 چه بسیار که در مدرسه با پیش آمد برخود کرده بودم و منتها اسمش

نمیدانستم .

تویی که از دست شاگردی بازیگوش بشیشه کلاس میخورد و شیشه
یشکند و شلاقی که از دست ناظم دبستان بکف دست بی پروای
ک نواخته میشود .

خنده‌ی بیجائی که سر کلاس از گلوی بچه‌ای به فضا صدا میدهد
سیده‌های چهره نوازی که دست و پنجه آموزگار به پرگوشش میگذارد
دیر آمدنها و زود رفتنها و رفوزه شدن و نمره عالی گرفتن و بالاخره
چیز .. همه چیز پیش آمده بود و من نمیدانستم .
و نمیدانستم که چه پیش آمده‌ها در آینده‌ام خواهم داشت و چه پیش
ندهائی در زندگی خواهم دید .

هفده هیجده سالم بود که مادرم مرد . اینهم پیش آمد ، اوهم بمن
ن کرده بود که تا تحصیلات تو پایان نرسد دست از تحصیل برندار
درسایه عمو و دائی و این و آن با پیش آمده‌های گوناگون دوره
مرای عالی را برگزار کردم تا آرزوی پدر و مادرم را تأمین کنم اما از
سرا . هنری ندیدم .

هدفم این نبود که در رشته شیمی با تیترا مهندسی درس بخوانم و
وروزتوی لابراتورها با تجزیه و ترکیب اجسام سروکله بزنم و آخر
ایام مشت اسکناس به زندگی آشفته‌ام سرو صورت بدهم .
من زندگی و پیش آمده‌های زندگی را آنقدرها بزرگ وجدی نمی
ختم تا خودم را در برابرش تجهیز و تسلیح کنم .

زندگی درهمه وقت برای من افسانه ای بیش نبود . يك افسانه
عمر خیام برای خواب ... دیدم که کار من کار نشده و خاطر من هنوز

جمع نیست .

در آن سن و سال که دیگر مغزم ازایکس وایگر گهای علوم و از مجهولات چند جانبه ریاضیات مالا مال بود و حتی يك شیار خالی هم نداشت معیذا به حرف دلم گوش دادم و عقب «برافتادم» .

روی تابلویی نوشته بود :

«آموزشگاه موسیقی»

ازپله های ساختمان بالا رفتم و بیاد عهد کودکی بیاد نخستین سال که بدستانم سپرده اند و الف را از با نمی شناختم هنر آموز موسیقی آرش را بدستم داد و دستور داد که بروی سیم های حساس ویلن از جه افقی بکشم .

کلمه پیش آمد همیشه بخاطرم بود ، خنده ام گرفت ، این معر گیری هم در سر پیری بنوبت خود پیش آمدی است اینهم پیش آمدیست ولی ذوق و شوقم بکارم كمك میکرد .

استاد من «یاحقی» حیرت داشت که چطور يك شبهه صدساله میرو برای خود من هم حیرت انگیز بود . من درسهای مدرسه را که سفارش پدر و مادر به همراه داشت با این سرعت ودقت روان نمی کرد در شبهای مهتاب «بازهم گفتم مهتاب» در آن شبها که دامن پر نیا ماه بردرودشت کشیده میشد ویولن خودم را برمیداشتم و سر بصحرا گذاشتم تا خودم بزنم و خودم بشنوم و در آن شبها که از ماه و مهتاب خبر نبود درهای اطاقم را می بستم تا مبادا همسایه ها از سر و صدای ویولنیست تازه کار بعذاب بیفتد .

یواش یواش این تحصیل هم پایان رسید . حالا دیگر پیش خو

دمی شده بودم .

افسانه بچنگم افتاده بود که بتوانم با زمزمه های دل انگیزش
داری زندگیم را بخواب بکشاند . این افسانه ویولن من بود .



تابستان آن سال هم خیلی گرم بود یا من خیلی گرم شده بود
آخر میان ما و «ازما بهتران» که فطرت گل و طبیعت نسیم دارند تفاوت
زمین تا آسمان است . بالاخره از اداره ام مرخصی گرفتم و ویولن
کوچولویم را برداشتم و سر به کوههای لواسان گذاشتم .

اتوبوس های خط اوشان و فشم و میگون اتوبوس های «پیش آمد»
داری هستند .

شاید هم اینطور نیستند ، مثلاً شانس من شانس آمد داری است .
نشد که يك سفر با این سرویس های دم دروازه شمیران به اوشان
و فشم بروم و توی راه پیش آمد «خرابی اتوبوس» پیش بیاید .

از این حوادث برایم زیاد پیش آمده بود منتها حادثه ای که بتوانم
اسمش را «پیش آمد» بگذارم سفر آن سال من به میگون بود .

صبح سحرخودم رابه ایستگاه اتوبوس رسانیدم ولی در آن لحظه
که موتور ماشین ما روشن شد و چرخهایش بکار افتاد مؤذن مسجد
چهل سالار اذان ظهرش را میگفت . از صبح تاظهر پای ایستگاه معطل بودم
من میدانستم که این اتوبوس توی راه خراب خواهد شد و معیذا
ماشین را عوض نکردم زیرا باز هم میدانستم که آن یکی هم بهمین پیش
آمد دچار است

هیولای اتوبوس بایک عده چهل پنجاه نفری ایستاده و نشسته و

آویزان شده سربه ارتفاعات جاجرود گذاشت و با ترس و هراس بسوی
ازپیچ و خم هزار دره سرانبرشد .

توی زنهار و بچه هار و صدائی از ترس پیچیده بود .
میترسیدند که این هیولای «درعین حال ناتوان» با بارسنگینی
بر پشت دارد یکباره به اعماق دره های هزار دره بغلطد .

مردی که در کنارم نشسته بود آه و ناله میکرد . به ملت و دولت
آسمان و زمین بد می گفت ولی من میخندیدم . انگار نه انگار .
خونسردی من هم سفر خونگرم را به خشم انداخت . آخرسرد
و گرمی باهم سازگار نیستند ، همسفر من با جوش و خروش بیشتر
بمن گفت :

- مگر نمی بینید جان يك عده چهل پنجاه نفری در خطر است ؟
- چه باید کرد ؟

- درست است که کاری از ما ساخته نیست ، حیات و ممات همه در
دست خداست ولی آخر ...
گفتم آخرش چی ؟

- آخر نمیشود اینطور خونسرد نشست و خندید . باز هم خندیده
- دوست عزیزم . بازندگی شوخی کنید . زندگی جدی بردار نیست
زندگی جدی ها را بعد از خود دچار خواهد ساخت . شما که ایمان دارید
حیات و ممات مادست خداست چرا بیهوده ناراحت می نشینید .
کمی شکفته شد و آرام گرفت . دیدم دارم به نتیجه میرسم رشته
سخن را نبریدم :

- باید ساخت باید تسلیم شد . باید این افسانه سرگرم کننده

که اسمش زندگیت از فصلهای شیرین ترش آغاز کرد و سعی کرد فصلهای تلخش هم شیرین خواند شود تا آدم آسوده تر بخواب فرو برود .

همسفر من پرسید :

- چه گفتید آقا؟ اسم زندگی افسانه است

- بله افسانه . افسانه .

تکرار این کلمه چشمان درشت و حالت دار دختری را که در صف جلویی ما نشسته بود بسمت من برگردانید .

احساس کردم لبخندی هم به گوشه لبهایش نشسته، پیش خود گفتم چه خوب . دختره بامن همعقیده است . ولی از وی تصدیق نخواستم

این نگاه و لبخند را ندیده گرفتم و دوباره از زندگی و افسانه زندگی و شعر خیام که گفت :

ره زین شب تاریک نبردند بروز گفتمند فسانه‌ای و در خواب شدند تعریف کردم .

اتوبوس ما با همان تلق تلق یکنواخت خود از پستی ها و بلندی ها میگذشت و آفتاب تیرماه هم آهسته آهسته دامن زر بفت خودش را از دامنه کوهها بیالامیکشید . از گریبان البرزنسیم برف خورده کوهستانی با نفس های آتش گرفته ما میآمیخت .

ناگهان اتوبوس ما ناله ای کرد و از راه فروماند . اتوبوس ایستاد . شاگرد شوفر از روی رکاب بیاین پرید و بند و بساط تعمیر را روی زمین ریخت .

نیم ساعت . يك ساعت شوفر و شاگردش باماشین همه چیز فرسوده خودشان ور میرفتند بلکه بتوانند دوباره براهش بیندازند امانتوانستند.

حوصله‌ی ما پاك سر آمده بود . بالاخره با زبان بی‌زبانی حالیمان کردند که این اتوبوس اصلاح پذیر نیست . باید عوضش کرد . عوضش را هم باید از شهر آورد . برای آوردن يك اتوبوس دیگر هم باید صبر کرد تا ماشینی از راه برسد و شاگرد شوفور را با خودش بشهر ببرد و بنابراین شبی را در این بیابان باید ماند . چاره‌ای جز این نیست .

همسفر من دوباره بر پر خاش و خروش افتاد و وقتی دید هنوز هم می‌خندم از لجش می‌خواست خفه‌ام کند .

گفتم افسانه‌ی زندگی را فراموش نکنید . این افسانه فصل‌های تلخی هم دارد . شیرینش کنید و گرنه تلخی جانگزایش جگر آدم را از هم می‌شکافد .

- از شوخی گذشته چه باید کرد آقا ؟

چند تا درخت کاج تبریزی اذ دور در فروغ زعفرانی رنگ‌خورشید دورنمای رنگ‌آمیزی شده‌ای را نشان میدادند . من این دورنمای دلفریب را به همسفرم نشان دادم و گفتم :

- آنجا .. هر کجاست آبادیست شب رادر آنجا بروزمیرسانیم .

فریاد شوق و شادی از گلولی همسفرهای من توی دشت پیچید . مثل اینکه جز من هیچکس چشم نداشت آنجا را به‌بیند . دست جمعی براه افتادیم . دیگر کسی قرقروغوغا نداشت چشم‌ها همه بمن با اعجاب و احترام نگاه میکرد . مثل اینکه معجزه‌ای پدید آوردم . مثل اینکه کلیم مقدس شدم و قوم اسرائیل را از چنك فرعون نجات داده‌ام و آب نیل را برویشان شکافتم . ولی آن چشمان سیاه با من شوخی داشت این چشمان سیاه نگاهم میکرد اما نگاهش مثل نگاه خودم بود . خیلی

نبرد و در عین خونسردی آشنا .

انگار بمن میگفت زندگی افسانه‌ای خواندن نیست باید این افسانه بخواند و خوابید . جوش زدن آهن سرد کوبیدن است .

انگاری گفت که من هم مثل تو زندگی را شوخی دنباله داری خسته‌ام . این شوخی احیاناً زنده از کار در می‌آید ولی هر چه باشد شوخی است . باید سبک گرفت و سبک رفت . رفته رفته با این نگاه آشنا و شب هنگام که در کنار قهوه‌خانه روی سبزه‌ها از پنجه‌های من صدای زدن بلند شد نگاهش حالت دیگری به خود گرفت .

مثل اینکه میخواست بگوید . اما این یکی شوخی نیست چه وب بود او هم لغت چشم مرا میتوانست دریابد ، چه خوب بود که خط نگاه مرا میتوانست بخواند تا باور بگیریم ای دختر ك سیاه چشم ای چشمان می که تازه بروی دنیا و اشته‌اید و برای نخستین بار دارید «پیش آمد» بیند . ای غنچه تازه شگفته . ای سبزه نودمیده . خیال نکن این موج ای شراب‌دار که از زیر پنجه‌ی من در فضا پخش میشود جدی است . نه هم شوخی است .

اینهم چند کلمه از افسانه‌ایست که اسمش زندگیست ، مگر نمیبینی میخواهم سرتان را گرم کنم؟ میخواهم از رحمت سفر و تلخی «پیش آمد» جان بیاورم !

کاری که از این سیم‌های کشیده شده بر می‌آید همین است . فقط ناست بقول سعدی آن « طبل بلند بانك و در باطن همین هیچ » است . شب ما با خوشی بروز رسید . در روشنائی روز اتوبوس دیگری «پیش آمد» های خود را در جای دیگر برگذار کرده بود و خیال

نداشت دیگر برای ما پیش آمدی بوجود بیاورد از شهر رسید و از
براه افتادیم .

اتوبوس ما تا به میگون . برسد تقریباً خالی شده بود . ما يك
هفت هشت نفری بیشتر نبودیم که در انتهای این خط ازماشین پیاده شدیم
دیگر نتوانستیم بفهمم آن دختر ك سیاه چشم در کجای راه پیاده شد
و بکدام آبادی رفته است .

فقط خاطره‌ای از او ، از چشمان سیاهش از فکر روشن و هر
سرشارش درخاطرم مانده بود که مقدورم نبود فراموشش کنم .
در آبادی میگون گردشگاهی را میشناسید که اسمش «بولوار» .
برای کسانی که در تهران بسر میبرند یا روزگاری در شهرته
بسربرده اند ضرورت ندارد از میگون و بولو آر میگون تعریف کنم
مردم شهرستانها که داستان مرا میخوانند چه میدانند حدیث میگون
بولوار میگون چه حکایتها دارد .

ماه و میگون و شبهای میگون و مهتاب میگون و عشقها و آرزوه
که در تابستانهای زندگی با هوا و صفای آنجا بوجود میآید و شاید هم
هوا و صفای آنجا محو میشود .

کارم این بود که شبها ویولنم را برمیداشتم و از ارتفاعی که باره
خم در خم خودش به بولو آر انتها میگیرد و به پای درختهای بید
میبردم و تك و تنها بگوشه‌ای میخزیدم و تا دلم میخواست روی سبه
ویولن آرشه میکشیدم .

در بولو آر میگون از صدای تار و آکاردئون و ویلن و اسباب
و بکوب دیگر همه شب گوش فلک کر بود و بهمین جهت سرو صدای من با

کسی نمیرسید و من هم همین را میخواستم .

میخواستم پای کسی باینجا نرسد و گوش کسی آواز پنجه‌های مرا نشنود و تا خودم بهوای خاطره‌ای که در خاطر دارم زمزمه کنم .
آن خاطره که بخاطرم بود چشمان سیاه همان دختر ناشناس بود .
حرف حرف عشق نبود .

من مثل بچه‌های تازه بدنیا چشم گشوده که بیک دیدار عاشق و شیدای دختران مدرسه میشوند و احیاناً به تقلید امیر ارسلان رومی تنها بیک قطعه عکس از موجودی زیبا دل میسپارند نبودم تا همان دوسه تا نگاهی از چشمانش دیدم بقول معروف « یک دل نه صد دل » عاشقش بشوم و پهای بیدهای بولوار اشک فراق بیفشانم نه . من یک مرد هنرمند بودم و بخاطر هنرم مایه میخواستم .

سوژه میخواستم . در شهر تهران هر چه اینجا و آنجا عقب یک مایه حسابی که انگشتانم را روی سیمهای حساس و یولن بلغزاند و بلرزاند بچنگم نیامده بود .

خوشبختانه در این سفر . توی آن اتوبوس کذائی نگاه او بفریادم رسید آنچه بدنبالش می گشتم بیدریغ به چنگم افتاد .
از این دختر جزمین نگاه ساده تمنای دیگری نداشتم .

همین نگاه بسم بود بنابراین همچون تاجری که ناگهانی بیک سرمایه هنگفت برسد و بی سروصدا سرمایه‌اش را بچریان تجارت میاندازد از بهتاب شب و پای بید و لب جوی استفاده میکردم و به هنرم قدرت و وسعت میدادم .

اما در عین حال از شما چه پنهان که دلم هوس داشت و خیلی هم هوس

داشت بازهم بینمش بازهم چشمان سیاهش را با آن حالت الهام بخش
بروی خودم خیره به بینم .

بازهم سرمایه بگیرم و بازارم رونق بیشتری ببخشم .
بهوای دیدار دیگر چند بار از میگون به فشم ، به اوشان .. حتی
بتهران هم برگشتم .

توی راه خدا خدا کردم که ماشین ما از راه بماند و حرف زندگی
و مسخرگی های زندگی بمیان بیاید و من برای دوست پهلوی دستم مثل
« دیل کارنگی » بر منبر بروم و بر ضد نگرانی ها و عواملی که نگرانی بوجود
میآورند داد سخن بدهم . شاید دوباره دخترک ناشناس مانند صاعقه آسمانی
که ناگهانی فرود میآید و آتش میزند . مانند حادثه ای عشق که ناگهانی
به جان آدم میافتد .

مانند اجل معاق که ناگهانی طومار عمری را بهم میپسچد چشمان
سیاهش را بسمت من برگرداند و مایه هنرم را تکمیل کند .. ولی افسوس .
افسوس آنچه دیدم بخواب بود . خوابی که دیگر تجدید و تکرار
نخواهد شد .

يك ويٲ شٲٲٲ

چند روز دیگر باد پائیز در دره های لواسان افتاد و میگون را الرزانید .
مردمی که از شدت گرمای تهران به دامن دلنواز میگون پناه برده
بودند در این هنگام از ترس سرمای میگون دسته دسته بند و بساط خود
را پیچیدند و رو بتهران برگشتند من . هم توی يك دسته از این دسته
ها بودم .

من هم جامه دامن را بستم و میگون عزیز را وداع گفتم اما از سفر

خود بسیار خورسند و خوشنود بودم .

سفر بابر کتی بود . بمن سرمایه ای داده بود که میتوانستم در انجمن های هنری تهران خرجش کنم .

بیاد چشمان سیاه دخترک چند تا آهنگ ساخته بودم که از همه شان بقول خودم آهنگ «مہتاب» قویتر و عمیقتر بود .

من این آهنگ را بصورت يك سمفونی از کار در آورده بودم .

این آهنگ « آهنگ مہتاب » من از شب مہتاب و سرو صدای مسافرهائی که توی راه ماشینشان خراب شده و حیران و سرگردان مانده اند و مسخرگی های زندگی و چشمان سخنگو و نگاه رازدار دختری حکایت می گفت .

بقدری در ترتیب این آهنگ زحمت کشیده بودم که دوستان من

بی تفسیر و ترجمه میتوانند زبان سمفونی مرا دریابند .

میتوانستند از پنجه من حرف بشنوند و حتی مہتاب و ماه و چشم سیاه و حالت نگاه يك دختر ناشناس و حتی شور و التهایی که سازنده سمفونی در این ماجرا داشته و شاید هنوز هم داشته باشد .

(آهنگ مہتاب) من یکی دوبار پشت میکروفون اداره رادیو نواخته شد و توی جوانهای اهل حال غوغائی برپا کرده بود که تا اندازه ای برای من هم مایه حیرت شده بود . گمان نداشتم آهنگ مہتاب من اینقدر آشوبگر از کار دریاید .

کار آهنگ مہتاب بالاخره بجائی رسید که جای آن دخترک ناشناس را در قلب من گرفت ، مثل اینکه نتیجه ای این حادثه همین بود .. و حتی هدف من هم از علاقه ای که نسبت بآن دوشیزه ی سیاه چشم در ضمیرم احساس

میکردم ساختن آهنگی باسم آهنگ مهتاب بود .

اهل هنر اینطورند . از عشق های خود هدفی جز تکمیل هنر خود ندارند .

زیبائی ها و دلربائی های وجود برایشان فقط در حدود سوژه ارزش دارد هر کدام سوژه اش قوی تر باشد برایشان گرنبهاتر است و همین که کارشان را صورت دادند یعنی سوژه هنری خودشان را تأمین کردند دیگر آن زیبا . آن دلربا .. حتی آن عشق برایشان چیز سخته داری نیست .

و بهمین جهت عشق هنرمندان از هر عشقی بی دوام تر و پیمانشان از هر پیمانی سست تر و زودشکن تر است .

مردم خیال میکنند که این قوم همچنان از ابتدا دروغ میگفتند و عشقبازی مایه ای جز هوس نداشته است ولی اینطور نیست . این سروصدا که از شعرها و موزیک ها و قلم ها میشنوید سروصدای هوس نیست این ناله ها از جان عشق برمیخیزد .

این اشکها از چشمان عاشق فرومی چکد منتهای معشوق را باید شناخت آن دختر که شاعری بهوایش قول و غزل میسراید موزیسین بنامش آهنگ می سازد .

نقاش از ترکیب قشنگش تابلوی شاهکار بوجود می آورد معشوق حقیقی نیست بلکه غزل و آهنگ و تابلو معشوق هستند و این دختر با همه زیبائی و دلربائی خود سوژه ای است که بخاطر يك قطعه موسیقی یا يك تابلوی نقاشی یا چهارتا شعر در کعبه آرزو و قبله عشق قرار گرفته بود , آن دختر سیاه چشم که يك لحظه از برابر چشمانم پنهان نمیشد . يك لحظه از یادم نمیرفت .

آن دختر که خیال میکردم معشوق من است وقتی آهنگ مهتاب تکمیل کرد دیگر معشوق من نبود .

این دختر راهنمایی بود که مرا به سر منزل مقصود هدایت میکرد
 من به سر منزل مقصود رسیدم بدیهی است که دیگر حاجتی به راهنمادارم
 اصحاب عرفان هم این عشقها را سوژه ای بیش نمیشمارند منتها
 دفشان عشق دیگری است .

عشق فوق هنر ، عشق بذات اقدس الهی که عالی ترین و فاخر ترین
 عشقهاست اصحاب عرفان این عشقها را عشق مجازی مینامند و عقیده
 دارند که عشق مجازی عاشق را به حقیقت عشق که عشق به خداست ..
 به عشق حقیقی است میرساند .

تعریف میکنند زلیخا بانوی مصر که آنهمه به یوسف عشق میورزید
 با آن ترتیب در عشق خود رسوای خاص و عام شد روزگاری هم معشوق
 یوسف بود اما بجای اینکه در کنار یوسف عزیز بنشیند و قلب داغ دیده و
 زری کشیده اش را در آغوش مرد ایده آل خود یعنی یوسف مصر شفا بدهد
 یوسف دوری می جست .

به پرستشگاه میرفت و در محراب عبادت بدرگاه خدا راز و نیاز
 میگفت .

یوسف خیال کرد که زلیخا تا کتیک انتقام جویانه ای به پیش گرفته
 خواهد از گذشته ها کینه توزی کند .

میخواهد مزه منع و دوری و بی اعتنائی را بوی بچشاند میخواهد
 و بگوید یاد داری که بدنبال تو چطور از اتاق به اتاق دیگر میدویدم
 یاد داری که چه اشکها پای تو فرو ریختم و با همه عزت و

احترام خود در برابر تو واحد يك گدای گرسنه و برهنه كوچك و حقیر شده بودم .

یاد داری ای غلام زرخریده‌ی من که مرا همچون يك کنیز زرخریده تحقیر و توهین می کردی .

حالا نوبت من است که تحقیرت کنم . حالا نوبت من است که ترا آستان عشق خود منع و طرد بدهم .

زهر فراق را که نه‌پشیده بودی بچش بار کرشمه و ناز را که خیال نمی‌کردی خواهی کشید حالا بکش .

یوسف این‌طور گمان کرده بود . این گمان خیلی تلخ بود خیلی آزار دهنده بود همین گمان هم یوسف را بوسال زلیخا تشنه‌تر و حریص‌تر میداشت . ماه کنعان سخت ناراحت شده بود .

بالاخره يك روز دستش را گرفت و در گوشه‌ای خلوتی روبروی خودش نشانید و آنوقت گفت :

- مرا می‌شناسی زلیخا ؟

بانوی مصر خنده‌ای کرد و گفت چطور اولین و آخرین عشقم را نمی‌شناسم .

- من کی هستم ؟

- تو یوسف من . کمال مطلوب من . مرد ایده آل من . تو عزیزترین من هستی .

- بخاطرت می‌آید که چقدر دوستم میداشتی ؟

- البته حالا هم خیلی دوستت میدارم .

در این هنگام یوسف نگاه عمیقی به چشمان قشنگ زلیخا دوخت

- پس چرا همیشه تنه‌ایم می‌گذاری . چرا بجای اینکه در کنارم بنشینی به عبادتگاه می‌روی . آخر این عبادت تو پایان نمی‌پذیرد ؟
 زلیخا لب‌خند اسف‌آلودی زد و گفت گوش کن یوسف‌من . گوش کن من در آن روزگار که شیفته و شیدای تو بودم . دیوانه‌ی تو بودم . رسوای تو بودم تنها ترا دیده بودم .

ازتوزیباتر، ازتوقشنگ‌تر. ازتو دوست‌داشتنی‌تر کسی رانمی‌شناختم ولی حالا ...

- حالا چطور. حتماً از من عزیزتر و دوست‌داشتنی‌تر وقشنگ‌تری را شناخته‌ای ؟
 - شاید

- رنك قشنگ یوسف تیره‌شد خون به شقیقه‌هایش دوید .
 یوسف مصر که پیامبر خدا بود در این هنگام بمقام يك مرد عادی درآمد که اسمش شوهر است و نسبت بزنش بدگمان است . سهل است . حتی از زبان زنش هم با صراحت اعتراف می‌شود . اعتراف بگناه اعتراف بخیانست . زنش می‌گوید شاید از تو خوشگل‌تر و محبوب‌تری بچنگم آمده است این حرف حرف درشتی است . برای يك شوهر این سخن ، سخن ساده‌ای نیست هر چند پیغمبر هم باشد .

فریاد کشید :

- آنکس که در چشم تو از من دوست‌داشتنی‌تر و زیباتر است کیست
 چشمان زلیخا غرق اشك شد و آهسته گفت :
 - آنکس خداست .

مثل اینکه يك سطل آب سرد بر سر یوسف ریخته باشند سراپا

پنج کرد . آرام شد . جمع وجور شد . در برابر این اسم بزرگ خودش را خیلی کوچک و ناچیز دید سرش را پائین انداخت .

زلیخا گفت عزیزم . در آن روزها که من در بدر عقب تو میدویدم و با تو دست به گریبان میانداختم زنی بت پرست بودم . در آن روزگار قشنگ ترین و عزیزترین و دوست داشتنی ترین کس من بت من بود که معبود من بود . وقتی که چشمم بتو افتاد دیدم تو از بت من قشنگ تری . از بت من دوست داشتنی تری .

از بت پرستی دست کشیدم و یوسف پرست شدم ولی پس از چندی به فکر آن افتادم که ترا آفریده . توزیبا را . تودلر بارا . تو محبوب و مطلوب را ...

این مسلم است که آفریدگار تو از تو زیبا تر و محبوب تر و مطلوب تر است این است که حالا او را دوست میدارم .

عشق تو مقدمه عشق خدا بود . عشق تو راهنمائی بود که راه آسمان ها را بمن نشان داد من در آنجا به رمز عشق به حقیقت عشق . به ابدیت عشق پی بردم . اینست که تادرخودم حالتی میبینم . تادرخودم وجد و جذبه ای احساس میکنم به محراب عبادت میدوم . سر بر خاک میگذارم و با آنکس که ترا آفریده راز و نیاز می گویم . با او معاشقه میکنم که عشقش ازلی و ابدیست .



برای من هم عشق يك دختر ناشناس در شب مهتاب مقدمه آهنگ مهتاب من بود وقتی که این آهنگ را ساختم دیگر به مقدمه اش کاری نداشتم .

نام من بر سر زبانها افتاده بود . شهرت هنری من بمن حرمت و محبوبیتی داده بود که احساس میکردم آن دختر ناشناس در برابر من و عشق من خیلی كوچك است .

كار و بار من در اداره فلان رضایت بخش بود ولی من بیش از آنچه خودم را عضویك اداره‌ی دولتی به شمارم يك هنرمند مشهور و محبوب می‌شمردم و شب و روز به توسعه و اعتلای هنرم می‌كوشیدم . تا بالاخره به رهبری يك ارکستر بزرگ رسیدم و این مقام کمال مطلوب من بود .

در ارکستر من پسر جوانی آواز می‌خواند که خیلی زیاد هم از كارش راضی نبودم اما نمی‌خواستم دلش را بشکنم .

هنرمند ها هر چه بزرگسال باشند اخلاقشان اخلاق كودكان است . كودكان خوشحال میشوند . كودكانه می‌رند . كودكانه غصه می‌خورند بقول ایرج : (بی سبب خوشدل و بیخود ملول) هستند . خود من هم همینطور بودم . روی همین ملاحظه مراعاتش می‌كردم تا يك روز که خودش آمد و گفت برای ادامه تحصیلاتم می‌خواهم به سوئیس مسافرت کنم .

بهنگام خدا حافظی مثل سعدی هم شادمان و هم تنگدل بودم . شادمان بودم زیرا امید داشتم بلکه بجای این آقا پسریك خواننده بهتری به تورمان بخورد و به ارکستر ما رونق بیشتری بدهد و تنگدل بودم زیرا هر چه بود همکار ما بود .

او که اسمش را بروزنیدهم ما و ارکستر ما را وداع گفت و برای تکمیل به تحصیلاتش در رشته حقوق به سوئیس رفت و ما را بی خواننده گذاشت .

چندی کاروبار ما بهمین ترتیب گذشت و من اینجا و آنجا عقب يك خواننده حسابی می‌گشتم که به جمع مارونق و رواجی بیخشد اما جستجوی من بیهوده بود. تا يك روز در اتاق کارم نشسته بودم که پیشخدمت خانه ما گفت دختری دم در ایستاده و میخواهد شما را ببیند.

این نخستین بار بود که دختری در خانه من بسراغ من می‌آمد. بیش و کم يك سال و نیم بود که ازدواج کرده بودم. زن منم دختری از دختران کرمانشاه بود که بهوای من از شهر خود به تهران آمده و بقول خودش با موسیقی عروسی کرد. من در عین اینکه زن داشتم در اداره‌ی رادیو و محفلهای انس و شب نشینی‌های شلوغ با بسیاری از این جنس آشنائی و دوستی داشتم و اگر هم کسی میخواست مرا ببیند، خواه دیدارش ساده و خواه غیر ساده فقط میتوانست در اداره رادیو با من تماس بگیرد. خانه‌ی ما جای این جور ملاقاتها نبود.

البته زن من بنابه علاقه شدیدی که نسبت بمن داشت محدود نمیکرد و حرفی نمیزد اما خودم برای زنم حریم حرمتی قرار کرده بودم که دوست نمیداشتم باین حریم بی حرمتی شود.

بنابراین وقتی شنیدم دختری میخواهد مرا ببیند ناراحت شدم.

ابتدا از غلامعلی پیشخدمت خودم پرسیدم خانم کجاست!

هنوز از حمام برنگشته‌اند،

- این دختره کیست که با من کار دارد، شاید با خانم کار داشته باشد.

غلامعلی بسادگی گفت:

- نمی‌شناسمش آقا. با خانم کاری ندارد. اصلا خانم را نمیشناسد.

نقط میگوید با آقا کار دارم .

کمی فکر کردم و گفتم :

- بگو بفرمائید .

و بعد روی نوت نیمه کاره ام خم شدم .

چند لحظه ای دیگر غلامعلی در اتاقم را وا کرد و مهمان ناشناس از در درآمد .

تا چشمم با افتاد تکان خوردم . یعنی لرزیدم . دیگر از رنك رویم خبر ندارم که به چند شکل برگشت با لحن آشفته ای گفتم بفرمائید .

دختره که تقریباً مثل من هاج و واج بود آهسته روی صندلی نشست

و بعد پرسید :

شما همان آقا نیستید که سه سال پیش در راه میگون :

بی آنکه جلوی حرفش را بگیرم خودش خاموش شد زیرا نمی دانست جمله اش را چه جوری تمام کند .

- در راه میگون چکار کردم . برایشان ویولن زدم یا در پیرامون مسخرگی های زندگی کنفرانس دادم .

چون نمیدانست چه بگوید حرفش را ناتمام گذاشت .

گفتم :

- بله خانم . خودم بودم . مثل اینکه شما هم در صندلی ردیف جلوی ما نشسته بودید .

چشمانش . چشمان سیاهش . همان چشم ها که آهنگ ناشناس مرا خلق کرده بود برق زد :

- چه با هوش !

خنده‌ای کردم و گفتم .

- گمان می‌کنم شما درهوش دست کمی از من ندارید .

- آخرزنها این خاطرات را با دقت بیشتری حفظ میکنند .

و بعد آهی کشید و گفت :

- یاد آن روز و آن شب بخیر .

در اینجا پرده‌ای از سکوت و بهت میان ما افتاد .

از او خبر نداشتم ولی خودم بر روی این پرده فیلم آن «شب و روز»

را که دختر كُ بیاد آورده بود در برابرم میدیدم .

خودم را و او را که در ردیف جلوی ما بود و بعد ...

صحبت از افسانه زندگی و بعد چشمان سیاهی را که بمن خیره

شده بود .

چشمان سیاهی که در پای آن قهوه خانه تا نیمه شب به من و قلب

من و انگشتان ناراحت و لرزان من بر روی سیم‌های ویولن نگاه میکرد

نمیدانم این سکوت تا چه وقت دوام یافت و تا چه وقت فیلم آن

شب را تماشا می‌کردم .

فیلم کوتاهی بود ولی دمبدم تکرار میشد . از نیمه راه جاده لواسان

شروع میشد و به قهوه خانه پایان میگرفت دوباره از نو خیال من تجدیدش میکرد

این فیلم تکراری ، این فیلم که هر چند دقیقه یکبار تجدید میشد

مثل فیلم‌های هالیوود خسته کننده نبود ، هزار بار دیدنش هم می‌ارزید .

دلم میخواست تا عمر دارم بنشینم و او هم که گرداننده و بازی کننده

و دکوراتور و همه چیز این فیلم بود در برابرم بنشیند و از عمر نزدیک به سی

سال خودم فقط همین يك تکه اش را همین چند ساعتش را مکرر در

مکرر تماشا کنم ولی اون گذاشت بالحن فیلسوف منشا نه ای گفت :
- راستی عمر آدمیزاده چه زود میگذرد بقول سعدی : « گذرمی -

کند چو برق یمان . »

بچشمان سیاهش خیره شدم :

- حق با شماست خانم . آن قسمت از عمر آدم که عادی و نفعه
باشد مثل « برق یمان » گذرمی کند ولی خاطرات عمر . قسمت های خاطره -
دار عمر هیچ وقت گذرنمی کنند .

هیچ وقت نمی گذرند . همیشه میمانند همیشه در ضمیر آدم تکرار
میشوند . اگر عمر ما مانند برق یمانی زود گذر و بی حاصل و بی خاطره بود
که اصلا حیف داشت اسم عمر را رویش بگذاریم .

اینطور نیست ؟

از فلسفه بافی من خوشش آمد ، با تسلیم صمیمانه ای تصدیق کرد :
- بله بله اینطور است .

دوباره آن پرده برگشت . پرده ی سکوت . سکوت سخنگو . آن
سکوت آشوبگر از تو تجدید شد و فیلم آن شب و آن روز دوباره بکار افتاد .
هوس کردم سیگاری دود کنم . دستم بسمت جعبه خاتم کوچکی
که روی میز بود دراز شد .

ناگهان یادم آمد که تعارفش کنم .

البته بنایست که دختری باین سن و سال سیگار بکشد ولی آداب
و رسوم میگوید تعارف کنید .

جعبه را از روی میز برداشتم و جلویش گرفتم ،
چقدر حیرت کردم که دیدم بی ابا و امتناع یکدانه سیگار برداشت .

کبریت روشن را بدم سیگارش دادم . در روشنائی شعله کبریت
چشمانش برق میکشید نفسی بسیگازدم و آنوقت گفتم :

- خوب بگوئید به بینم چطور شد که ازما یاد کرده اید.

دخترک که هنوز اسمش را نمیدانستم و شرمم می آمد از اسمش پیرسم
در عالم دیگری سیر میکرد .

چنان با خیال خود خلوت کرده بود که سؤال مرا بی جواب گذاشت.
من دیگر این سؤال را تکرار نکردم :

- مثل اینکه زن دارید :

- خونسردانه گفتم :

- بچه هم دارم .

- خوش بحال شما .

با لهجه ای انتقام کشانه ای گفتم :

این خوشی هنوز بحال شما نیفتاده .

خنده تلخی کرد و جوابی نداد .

پیشخدمتم با سینی چای از در درآمد . وقتی که فنجان چای را
جلوی من میگذاشت بوی سپردم که هر وقت خانم از حمام برگشت بگو
بیاید اینجا .

از این سفارش کمی ناراحت شد و بهمین جهت رویش را بسمت من
برگردانید و گفت اجازه بدهید حرفه مان را بزیم .

قیافه حیرت آلودی گرفتم :

- مگر حرفی هم داشتیم .

لبخند شیرینی بر لبش نشست !

- مگر نیست که شما بخاطر ارکستر تان عقب يك خواننده میگردید.
فریاد کشیدم :

- آخ .. پس شما آواز هم میخوانید
قدری سرخ شد و گفت :

- ای .. يك چیزی .. يك ادائی درمی آورم که خودم اسمش را
آوازمیگذارم .

با دست پاچکی فنجان چای را روی میز گذاشتم و پاشدم و یولنم
را برداشتم :

- چه آهنگی بذوق شما خوش ترمی آید .
خندید و گفت :

- اینکه امتحان نشد .

دیدم راست می گوید . وقتی آرشه را روی سیمهای حساس و یولن
گذاشتم بی اختیار از آهنگ ابوعطا مایه گرفتم .

خودم این آهنگ را بسیار دوست می داشتم .

دخترك سیگارش را توی جاسیگاری خاموش کرد و پنجه ها را بهم

انداخت و آنوقت این غزل را از سعدی آغاز کرد :

نرفت تا تو بر فتنی خیالت از نظرم	برفت در همه عالم به بیخودی خبرم
نه بخت دولت آنم که با تو بنشینم	نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد	که زشت باشد هر روز قبله ی دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده است	که پند عالم و جاهل نمی کند انرم
قیامت که بدیوان حشر پیش آرند	میان آنهمه تشویق بر تو مینگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد	هزار دشمن اگر بر سر ندغم نخورم

در این هنگام ازدستگاه ابوعطا به دستگاه حجاز رفت .

نشان پیکر خوب نمی توانم داد که در تأمل آن خیره میشود بصرم
تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود که هر چه در نظر آید از آن ضعیفترم
چنان گرم شدیم که نمیدانستیم چه میکنیم .

دم گرم این دختر چنان داغم کرده بود که مانند شعله آتش زبانه
می زد . می لرزیدم ، میرقصیدم ، پاك از خود بیخود بودم . خبر از این
دنیا نداشتم .

ناگهان احساس کردم که مهمان هنرمند من با کسی حرف میزند .
سرم را با آن طرف برگردانیدم . چشمم بزخم افتاد که دارد با او صحبت میکند .
- جای تو خیلی سبز بود . نبودی تا ابوعطا و حجازی را که در عمرت
نشینده بودی بشنوی .

زن من لبخندی زد و گفت :

- البته افسوس دارم ولی محروم هم نماندم . بالاخره بی بهره نشدم .
و بعد از من پرسید :

- اسم این دختر خانم با هنر چیست ؟

چشمانم گرد شد . این دست و آن دست کردم تا بالاخره خود
دختره گفت :
- افسانه

- او افسانه . بیادم آمد وقتی توی اتوبوس خط میگون به همسفر
پهلوی دستم گفتم زندگی افسانه ای بیش نیست دختره با چشمان سیاه و
حالت دارش بسمت من برگشت .

پس اسم خودش را شنیده بود که بمن نگاه کرد .

افسانه گفت پله خانم اسم من افسانه است و خود من هم افسانه از افسانه های بی سروه زندگی هستم .

- چطور . دختر باین زیبایی و هنرمندی چر افسانه بی سروه باشد

- ای خانم . چه بگویم ..

داشت در پیش زخم پرده از اسرارش برمیداشت ولی پشیمان شد .

با خنده تلخی گفت :

- شوهر شما زندگی را افسانه مینامد من که در برابر عظمت زندگی

ذره ای بیش نیستم چطور افسانه نباشم .

باهم بمن نگاه کردند :

- بله من عقیده دارم که زندگی افسانه است و بهمان نسبت که

زندگی شیرین و عزیز و گران بها و دوست داشتنی است افسانه خانم هم .

نگذاشت حرف تعارف آمیزم را تمام کنم . توی جمله ام دوید

و گفت :

- مرسی آقا . حالا بفرمائید قبول شدم یانه ؟

زخم بادست پاچگی از من جلوزد و گفت :

- قبول ! این لغت کافی نیست . اگر بالاتر از لغت قبول لغتی باشد

سزاوار هنر شماست .

افسانه مع هذا چشم بمن داشت . من هم تصدیق زخم را تأیید کردم

واسمش را یادداشت کردم .

نباشد وقتی یکبار برنامه رادیویم را اجرا کردم به رئیس اداره ی

رادیو معرفی کنم .

افسانه از جایش باشد و گفت :

- پس من رفتم ، تا ساعت شش فردا خدا حافظ زن من هم که به بدرقه‌ی این دختر مرموز تا در کوچه رفته بود دیگر به اتاق من برنگشت یکسر به اتاق خودش رفت و من روی نت ناتمام خودم خم شدم تا تمامش کنم ولی دیدم فکرم مطلقا پریشان است . اصلاح‌وحواس جمعی ندارم تا بتوانم کارم را انجام بدهم .

سرگذشت

طی این چند وقت که ارکستر من خواننده نداشت در نوبت خودمان بهمان ساز و ضرب تنها اکتفا میکردیم و مسلم است که پنج ما چندان نمیگرفت .

در ایران این جور سروصداها مردم پسند نیست .

هر چه هم آهنگ سحر آمیز و افسونکار باشد .

در ایران باید خواننده‌ای که حتی المقدور زن باشد آواز بخواند و خوب بخواند و در انتخاب غزل و تصنیف هم سلیقه بکاربرد تا بازار ارکستر را گرم کند .

ولی از شبی که افسانه را با خودم پشت میکروفن بردم و بنام افسون « البته به خواهش خودش که نمیخواست اسمش را توی رادیو ببرند » معرفی کردم وضع ما دیگر گون شد ،

دیگر حاجتی نبود که از رئیس اداره‌ی رادیو وقت ملاقات بگیرم و با تشریفات « اداره‌جائی » افسانه‌ی هنرمند را به آقای رئیس معرفی کنم ، خود رئیس رادیو چند بار تلفن کرد و خواهش کرد این خواننده‌ی جادوگر را بشناسد ،

مراسم آشنائی بعمل آمد و حقوقش هم تثبیت شد و دوسه روزه جریان

استخدامش پایان گرفت و من در تمام این تشریفات و جریانات مثل پروانه
بدور افسانه میچرخیدم ،

افسانه خیال میکرد . شاید خیال می کرد که چون آوازش به
ارکستر من رواج و رونق داده اینطور بهوایش پرمیکشم . مردم هم اینطور
فکر میکردند ولی حقیقت حرف دیگری بود .

حقیقت این بود که افسانه قلب من و مغز و اعصاب مرا سخت تسخیر

کرده بود .

البته روزگاری بود که من افسانه خیالی خودم را دوست میداشتم .
آن افسانه را که برایش آهنگ مهتاب ساخته بودم ولی علاقه ام نسبت به
افسانه مقدمه ای علاقه ام بکار هنریم بود .

این بود که وقتی دیدمش تکانی نخوردم و روزگاری که از وی دور
بودم در جستجوی زحمتی نکشیدم .

عشق من نسبت به آن دختر سیاه چشم که در راه لواسان دیده بودم
نردبامی بود که باید مرا به آهنگ مهتاب ، قوی ترین آهنگ های ساخته ام
برساند . من از عشقی افسانه نتیجه ام را دریافت کرده بودم من دیگر نباید دوستش
بدارم ولی می بینم که سخت بدامش افتادم .



چقدر خوشحال بودم . این عشق سوزان که بجانم افتاده بود سوزش
لذت انگیزی به قلبم میداد .

من همیشه مشتاق این جور عشق ها بودم . عشق محدود عشق ممنوع
مشتاق بودم که زن و بچه داشته باشم و دست و پای من باطناب و زنجیر

پیچیده باشد و دل من در هوای دیگری پریزند .

درست بآن ترتیب که اصحاب ذوق و عرفان درباره‌ی جسم و جان
تعبیر میکنند .

بقول مولوی :

جان گشوده سوی جانان بالها تن زده اندر زمین چنگالها
از یکطرف جان من بسمت جانان بالوپر وا کند و ازطرف دیگر
تعلقات خانوادگی بدامنم چنک بزند . مرا ازپرواز بازبدارد .
بله . من احساس کردم که افسانه را دوست میدارم .
آن عشق که درنخستین لحظه به چشمان رازدار و رازگووسیمای
مہتابی رنک و لبهای نیمه شکفته اش درخودم ادراک کردم عشق به یک مجسمه‌ی
ساخت ایتالیا بود .

عشق بیک قطعه عکس ازیک هنرپیشه‌ی زیبای هالیوود بود
عشق من جان نداشت سروته نداشت و بهمین جهت تاب و تب و
شور و شری نداشت اما امروز می‌بینم که آن مجسمه زیبا زنده شده و
بهمراه ویولن من آواز می‌خواند . آوازی که بر تار و پود وجود من می‌لغزد و
ذرات وجودم را می‌لرزاند .

من افسانه قشنگ و هنرمند را دوست میدارم . دوستش میدارم زیرا
که نمی‌توانم با وی ازدواج کنم .

دوستش دارم و باید در فراقش بسوزم و بسازم و این از همه بامزه تر
و لذت بخش تر است . لذت عشق در همین منع و پرهیز است

اگر در آن روزها که من زن نداشتم و در زندگانیم قید و بندی نبود
با افسانه رو برو میشدم خواه و ناخواه عشق ما به وصال میرسید و آنوقت
بادست خودم فرشته عشقم لگدمال میشد ولی امروز ... امروز روز

فرخنده ایست که من باید در حرمان و هجران عذاب به بینم و در عین حال ،
در عین این عذاب الیم بخاطر افسانه زندگی کنم .

زنم در قیافه ام این غم مبهم را میدید اما هرگز از من نمی پرسید که
این غم مرموز از چه حادثه ای مایه گرفته است . . . ولی افسانه . .

افسانه همچنان در برابر من خونسرد و آرام بود .

انگار که خود در نهانخانه خاطر غمی دارد .

این خیال برای من خیال کشنده ای بود

نوهیدی از وصال . گرفتاری در چنك زن و بچه ، خستگی مغز و آشفته گی

اعصاب هیچ کدام مثل این فکر مغزم را نمی سوزانید

آیا افسانه دیگری را دوست میدارد ؟ بالاخره يك شب که برای

کنسرت سالمان داشتیم تمرین میکردیم و افسانه گرم تر و سوزناك تر

از همیشه غزل :

« ندانمت به حقیقت که در جهان بچه مانی

جهان و هر چه در او هست صورتند و توجانی »

را میخواند راز نهفته اش به آفتاب افتاد و آن تکان زلزله مانند را که

برهم زنده ای اساس هستی من بود به جانم انداخت .



من در غم افسانه روز افزون میگذاختم و در این سوز و ساز آهنگ

های شور انگیز بوجود می آوردم و آواز افسانه هم روز به روز آشفته تر

و آشوبگرتر ، از گلوی ظریفش در میامد . تا آنجا که احساس کردم افسانه

هم درشیدائی دست کمی از من ندارد .

بله احساس کردم که افسانه هم میسوزد . افسانه هم غمی لذت بخش

مثل غم من دردل می پروراند . باید هم غصه دارواندوهناك باشد .
افسانه مرد هنرمندی را دوست میدارد که زندگیش در اختیار
دیگر است .

عشق ييك مرد زن دار، ييك مرد شلوغ و پریشان . عشق به مردی
که يك سرو هزار سودا دارد عشق پرماجرائست .
عشق در نقش خود دردیدرمانیست و اگر این عشق «ممنوع» هم
باشد دیگر از بیدرمانی بآنطرف میافتد .

مردها اگر ييك زن شوهر دار دل به بندند یعنی بدامعشق ممنوع
یافتند با همه آزادی و بی بند و باری جنسی خود بازهم راه چاره از چهار
طرف بروی خود بسته می بینند تا چه رسد به آن زن که همه چیزش ،
تمام وجودش عشق اوست و آن عشق ييك مرد زندار تعلق گرفته و در
شرایطی هم قرار دارد که نمیتواند دست از زن و فرزندش بکشد و بدنبال
قلبش پرواز کند .

عشق افسانه يك چنین مصیبت عظمائی از کاردر آمده بود و بدیش
این بود که نمی دانست مرد ایده آل اودر زندگی خود آرزو و ایده آلی
جزاو نمیشناسد . ایکاش باین حقیقت پی میبرد .

ایکاش افسانه میدانست که من چقدر دوستش میدارم .
ایکاش زودتر ... يك چندسال زودتر بامن آشنائی میکرد .. ایکاش
همان شب ، در پای همان قهوه خانه راه لواسان جشن عروسی ما برگزار
می شد و ما تاقیامت یکدیگر را ترك نمیگفتم ولی زندگی آن غول بی شا
و دمی است که کوشش به آرزوها و تمنیات و «ای کاش» های ما بدهکار نیست .
زندگی چه وقت به این آه و ناله ها اعتنا داشته که حالا اعتنا بدارد .

گفتم دای بدریا خواهم زد و با افسانه از آنچه در دل دارم
خواهم گفت .

به او میگویم . همه چیز را میگویم . راز نهفته و سر میگویم را برایش
روز میدهم تا کمتر غصه بخورد . تا دست کم بداند که دل مجنون از دل
لیلی شوریده تراست .

در آن شب که کنسرت ما پایان می گرفت افسانه دریك طاقه حریر
مشگی که پیراهن شبش بود همچون ماه در میان پاره های ابرسیاه میدرخشید
آن شب این غزل را از حافظ شیراز درمایه «افشاری» خوانده بود .
پای رب آن آهوی مشگین به ختن باز رسان

و آن سهی سرو روان را به چمن باز رسان
دل آزرده ی ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند

یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
در اینجا رعشه لطیفی به گلوی افسانه افتاده بود که روی قواعد و
مقررات موسیقی باید آوازش را خراب میکرد .. این رعشه رعشه یك
گریه فشرده شده بود . يك ارتعاش مبهم از يك هیجان عظیم بود . دستم
با آرشه ویولن لرزید ولی دیدم این پوئن خراب کننده و برهم زننده بقدری
شیرین و دلآویز از کاردرد آمد که اگر برای من مقدور بود يك چنین ارتعاش
يك چنین غلط ملیح در آهنگ افشاری و حتی در زیر و بم ویولن خودم هم
میگذاشتم اما افسوس که ویولن از چند تا سیم کشیده و چند قطعه چوب
نپیه شده و افسوس که سیم و چوب احساس ندارند . ادراك ندارند . بلد

نیستند گریه کنند. بلد نیستند غم بخورند.

این ارتعاش لطیف که به گلوی افسانه افتاده بود اگر عادی بود.
اگر ساختگی بود باید سالن سینما رکس را سراسر در خنده و هو
جنجال غرق کند و کنسرت ما را بصورتی دریاورد که دیگر نه تنها رکس
من بلکه هیچ بنده خدایی نتواند در این تهران کنسرت بدهد اما با طرز
معجزه منشی از حالی بحالی دیگر برگشت، از صورت ناپسند بصورت
بخواهید و تافکر کنید پسندیده تری در آمد درست مثل لکه سالک که اصولا
عیب صورت است ولی گاه و بیگاه به گوشه ای میافتد که هزار بار بر زیبایی
و دلربائی صورت می افزاید

سالن سینما رکس از بالکن گرفته تا دم صحنه یکپارچه اعجاب
تمجید شد. غریو تحسین و هلهله تمجید و غوغای دست زدن داشت بنیان
سالن را از جامی کند.

افسانه یکی دوبار با اشاره ی سر تشکر کرد و آنوقت به آوازش ادامه داد
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات

بشنوای پیک سخن گیر و سخن باز رسانا

سناک و گل گشت عقیق از اثر گریه ی من

یارب آن گوهر رخشان یمن باز رسانا

برو ای طایر میمون همایون طلعت

پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسانا

آنکه بودی وطنش دیده ی حافظ یارب

بمرادش ز غریبی بوطن باز رسانا

دیگر قیامت قیام کرده بود. من نمیدانم چه بگویم با چه زبان

شود و شر این کنسرت تعریف کنم.

لغتی نمی‌شناسم تا حالت افسانه و آواز افسانه و چشمان قشنگش
را که غرق در اشک شوق .. خدا میداند یا در اشک عشق بود برای شما
تحلیل کنم.

هرچه بود گذشت. کنسرت پایان رسید و تا ما دست و پایمان را
جمع کنیم و من افسانه را بخانه‌اش برسانم و خودم به خانه‌ام برگردم شب از
نیمه گذشته بود.

توی راه فقط در پیرامون هنر و مردم هنر دوست ایران صحبت می
کردیم و طرح يك كنسرت ديگر را می‌گذاشتیم .

در قلبم غوغای عظیمی برپا بود . دلم اساساً پیش هنر و هنر دوستی
نبود .. دلم پیش او بود . پیش همین کسی که پهلوی دستم نشسته و صدای
ضربان قلبش را میشنوم و حتی هیجان ضمیرش را در جان خودم احساس
میکنم . دل من پیش همین افسانه بود .

بالاخره به خانه‌ام برگشتم . زنم خوابیده بود . خدا میداند شاید
خودش را به خواب زده بود .

از آن روز که به حال آشفته‌ی من بوئی برده با همه فداکاری و
گذشت خود باز هم ناراحت بود . من این ناراحتی را نه تنها در سکوت
و فکرش بلکه توی حرفها و خنده هایش هم احساس میکردم .

آهسته در اطاقم را باز کردم و سیگاری آتش زدم و به رختخوابم رفتم
فردا روزیست که با او حرف خواهم زد . به او خواهم گفت که من
بیش از آنچه فکر کنی یا مردم بتواند فکر کنند تو افسانه را دوست میدارم .
فردا از او خواهیم پرسید که آیا تاکنون کسی را میخواست یانه؟
فردا ملامتش خواهم کرد که چرا زودتر بمن نرسیده و فرصت را

از دست من و خودش هر دو گرفته است.

فردا خاطره‌ی آن روز و آن شب را همانطور که بخاطر دارم بخاطرش خواهم آورد و پس از آن شب خاطره‌ی شبهای که بیادش در زیر درخته‌های بولوار می‌گون ، کنار جوی آب .. با ویولن خودم داشتم برایش تعریف خواهم کرد . و حتی اعتراف خواهم کرد که من شهرت و محبوبیت خودم را با و مدیونم . مگر این افسانه همان افسانه نیست که بهوایش آهنگ مهتاب را بوجود آورده ام .

فردا از ارتعاش دل‌آویزی که بگلوش افتاده بود و از شور و غوغائی که میان مردم انداخته بود یاد خواهم کرد و از او خواهم پرسید که معنی گریه‌اش چه بوده و چه کسی آتش بجانش انداخته تا اینطور بخود به پیچد و در میان فشار و اختناق بگوید .

ماه و خورشید به منزل چه به امر تو رسند

یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سربسش خواهم گذاشت در برابرش خواهم نشست . چهره سیاه
سوخته و آفتاب خورده ام را نشان خواهم داد :

- این منم افسانه که یار مه روی تو هستم .. ماه یعنی این رنگ
قهوه‌ای و چهره‌ی بدتر کیب من .

او چه خواهد گفت . حتماً از قیافه ام تعریف و تحسین خواهد کرد
و اگر خیلی زیاد مبالغه و اغراق از کار دریاید و با چسب و کتیرا نتواند
ضغای ماه و فروغ آفتاب را به قیافه ام بچسباند پای هنرم را بمیان خواهد
کشید و هنرم را مایه زیبائیم خواهد شمرد . فراد ...

ناگهان فکری مثل يك سوزن مسموم بمغزم فرو رفت که وحشیانه

از روی تختم پریدم .

نکند که این سروصداها بخاطر دیگری باشد .

نکند که «یارمه‌رو» راست راستی یاری ماهر و وزیا و ازمن خیلی

جوانتر و آزاد و پهلوان و قوی بنیه و پولدار و پول خرج کن باشد

نکند که یار او به سفر رفته باشد و این همه آه و ناله ای که براه

انداخته و از خدا می‌خواهد «آن آهوی مشکین» را بختن باز برساند و آن

«سپی سروروان» را بچمن برگرداند بهوای او باشد ...

از يك اوج اعلى يواش يواش فرو غلطيدم .

عرق سردى بجانم افتاد . سراپا خيس شدم .

از جايم برخاستم و روى صندلى نشستم .. سىگار ديگرى روشن كردم .

نه اينطور نيست . نبايد اينطور باشد اگر او مرا نمى‌خواست محال

بود بخواهمش . پس معنى راهى كه دلى بادل دارد چيست .

آيا اين كوشش كه من در راه او دارم را آكسيون كشش اونيست ؟

چطور امكن پذيراست كه او ديگرى را بخواهد و من او را بخواهم .

بخودم گفتم ترا بخدا اين شوخى ها را تكرار نكن حتى طاقت

شوخيш را هم ندارم .

طاقت ندارم افسانه جزمين ديگرى را دوست بدارد .

طاقت ندارم كه به بينم چشمانش بروى من خيريه باشد و دلش به هوای

ديگرى بال و پرزند .

سىگار نيمه كاره ام را خاموش كردم و دوباره به رختخوابم رفتم .

شايد خوابم ببرد . ولى كو خواب .

دمدم هيكل زيبا و براندازه اى باروى ماه و ژست هاى دلخواهانش

پيش چشمم جلوه گر و بروى من پوزخند ميزد و مسخره ام ميكرد و آنوقت

دست افسانه را میگرفت و با هم سربدشت و کوه میگذاشتند و من هرچه میخواستم از جایم برخیزم و بدنبالشان بدوم و بهر زوری که شده خواهممکن و خواه محال عزیزم را از چنگش در بیاورم ولی دست و پایم از حس و حال میماندند ..

آن توانائی در وجودم نبود که با محبوب افسانه گلاویز شوم . سرانجام با يك چنین تقلا و تلاش شبم را بروز رسانیدم و ساعت ده صبح که بخاطر برنامه‌ی رادیوئی خودمان وعده ملاقات تمرین داشتیم با انتظار افسانه نشستیم .

اما مثل اینکه رو آتش نشسته‌ام . لحظه‌ای قرار و آرام ندارم . عقرباك ساعت از نمره ده گذشت و به یازده رسید و یواش یواش از یازدهم فرو غلطید . اما افسانه نیامد .

نخستین گمانی که بمغزم راه یافت يك عارضه بیماری بود . پیش خود خیال کردم که چون دیشب با پیراهن دکولته از سالن گرم سینما به خیابان آمد و تن عرق کرده‌اش را بهوای آزاد داد حتماً سرما خورد و خدا نکرده تب کرد و افتاد .

خوبست یکر است به عیادتش بروم و اگر دست رسی بطیب و دوا ندارد برایش تهیه به بینم .

او با مادرش در خیابان نشاط «که آنوقت‌ها هنوز اسم آن خیابان نشاط نبود و چندان هم منطقه‌ی آبادی نبود» توی يك خانه‌ی کوچولو زندگی میکرد .

با تا کسی خودم را با نجارسانیدم . کلفت پیری داشتند دم در آمد و مرا شناخت . چون بارها افسانه را با من دیده بود :

- بافسانه خانم بگوئید :

نه در جوابم گفت که افسانه خانم از ساعت هشت صبح لباس پوشید
بیرون رفت .

- نمیدانید کجا رفته ؟

- نه آقا .

و بعد خودش توضیح داد .

- خانم جانم هم چند دقیقه پیش رفته حمام .

چند لحظه دودل ایستادم . چه بگویم چه پرسم . می گوید نیست
حتی مادرش نیست تا سراغ او را بگیرم .

- خیلی خوب نه ، خدا حافظ

از آنجا . یعنی از خرابه های خیابان نشاط تادم خیابان سی متری
با پای پیاده آمدم .

ای خدا . . آن چند قدم راه برای من بقدر چند فرسخ راه پیمائی
خستگی و فرسودگی داشت .

قدری سر خیابان ایستادم . با انتظار تا کسی ولی حقیقت این است
که خودم نمیدانستم از چی چی انتظار می کشم . اگر من بخاطر تا کسی
عجله ای داشتم که اصلا به اینجا نمی آمدم .

تا کسی میخواهم چکار کنم . به کجا بروم . او که نیست . او که نیامده
و شاید هم نیاید .

تنها يك فكر مرا از گوشه آن خیابان برداشت و بخانه ام رسانید و
آن فکر این بود که شاید افسانه از دنبال کارش برگشته باشد و بخانه ما
رفته باشد .

اما این فکر هم فکری پوده‌ای بیش نبود.
 پیش از همه باغلامعلی صحبت کردم گفت نه آقا. نه افسانه خانم و
 نه هیچکس... هیچکس باینجا نیامده است
 پس تکلیف امشب چیست
 وحشیانه بخودم تشرذم :
 - در آن روزها که با افسانه آشنا نبودم تکلیف ارکستر من چی بود.
 خودمان بی خواننده برنامه‌ی رادیوی خود را انجام میدادیم .
 حالا هم همان کار را می‌کنیم .
 نوازندگان من که بتمرین حاجتی ندارند. بنابراین می‌توانم بکار -
 های خصوصی خودم برسم .
 ولی از شما چه پنهان . این توپ و تشر که به خودم زدم يك ذره اش
 هم بگو شم فرو نرفت .
 ذرات وجود من با اضطراب و التهاب بیمانندی از من افسانه می‌خواستند .
 دل من میگفت تا افسانه نیاید يك دم آرام نمی‌گیرم .
 چشم من میگفت تا افسانه را نبینم ، هیچ جا را نخواهم دید .
 دست من بی افسانه ، بی آواز افسانه ، بی نوای دل‌انگیز افسانه در اختیارم
 نبود که آرشه ویولن را بردارد و بازمزمه های خودش سرگرم کند .
 پای سفره‌ی ناهار زنم بمن گفت چطور شد امروز از اتاق توسترو -
 صدائی نشنیده‌ام . بدم نمی‌آمد که بهانه‌ای به چنگم بیفتد و اعصاب کشیده
 شده و ناراحتی را بحساب زنم آرام کنم اما هر چه در لحن و لهجه خانم
 گردش کردم نکته‌ی زنده‌ئی ندیدم تا زهرم را بریزم .
 سعی کردم باخونسردی جوابش را بدهم .

- بنا بود افسانه بیاید و آواز امشبش را تمرین کند. نیامد.

بایک پریشانی مهر آمیزی پرسید :

- چطور نیامده... نکند طفلك ناخوش شده باشد :

شانه هایم را بالا انداختم. یعنی ناخوش شده که شده.

ژشت من زنم را خوشحال کرد. دید که من چندان باین دخترک

«آوازه خان» دلبستگی ندارم و این اطمینان خوشحال کننده عواطفش را

نسبت به افسانه بیشتر تحریک کرد.

پیدا است که اگر من هم با اضطراب و نگرانی از افسانه یاد می کردم

حس حسادت خانم بیدارتر میشد ولی وقتی که دید من خون سردم او با

خون گرمی بیشتری گفت :

- اگر زودتر گفته بودی غلامعلی را به دنبالش میفرستادم.

داشتم بروزمیدادم که نگران نباش. هیچ کارش نیست. مریض نیست

حالا هم درخانه خودش نیست. نه خودش نه مادرش هیچکدام درخانه

نیستند. کلفت پیرشان این طور بمن گفته و راست هم گفته.

داشتم میگفتم که من بیقرارتر از تو دو ساعت پیش بآنجا رفتم تا

بخانه خودمان بیاورمش ولی نومیدانه برگشتم اما بیدرنك خودم راجمع

وجود کردم.

- صبر میکنیم اگر تاشب نیامد غلامعلی سری بآنجا بزنند. تازه

اصراری هم ندارند که با افسانه کارکنم

برای ارکستر من خواننده قحط نیست. افسانه نشد پروانه. پروانه

نشد فتانه.

تازه اگر هیچ کس به چنگم نیامد باکی ندارم مگر از وقتی که

خواننده مرد ما به اروپا رفته تا کنون چکار می‌کردم.

زنم که رفته رفته نسبت به افسانه سمپاتی بیشتری پیدا می‌کرد
گفت نه افسانه خواننده میماند است. حیف است که از دست درش ببرند.
افسانه علاوه بر اینکه حالا در ردیف خوانندگان خیلی خوب رادیو
تهران قرار دارد با این استعداد بیداد گرش در آینده محشری برپا خواهد
کرد که تاریخی باشد من که نمی‌گذارم از افسانه چشم پیوشی
هنوز دست به سفره دراز نکرده بودیم و هنوز برای افسانه با هم بگو
و نگو می‌کردیم که زنك در صدا داد و افسانه از راه رسید
دیدي كه پیش آمد مسخره ای پیش آمد حالا دیگر مشتم باز خواهد شد
اگر افسانه بگوید که من بخانه شان رفتم آنوقت زنم چه خیالها
خواهد کرد.

در اتاق باز شد و افسانه با قیافه خرسند و خوشنود از در درآمد
سلام کرد و دیگر مهلت نداد احوالش را پیرسیم
يك بند به عذرخواهی پرداخت وقتی چشمان سیاهش را بسمت
من برگردانید که از رازمگو پرده بردارد بایك نگاه حالیش کردم که راز
مگورا نگوید همین يك نگاه بس بود

دخترك دریافت که من پنهان از زنم به خانسان رفته بودم
ای خدا اگر این دختر آن چشمان فتنه گر را نداشت اگر اینقدر
گرم و دلاویز نمی‌خندید اگر نگاههایش آتش بجان من نمی‌زدند اگر باین
شیوایی و شیوه گری آواز نمی‌خواند اگر اینقدر هوش و انتقال نداشت که
من خیال آسوده ای داشتم

افسانه خط قلب مرا در چشم من خواند

- راستی ناصر خان خیلی معذرت میخواهم شما را چشم براه گذاشتم رفته بودم به فرودگاه تا این طیاره ای افرانس که دست بر قضا بمساعت تأخیر کرده بود برسد و تا از فرودگاه برگردم دیر شد باید ببخشید فرودگاه؟ فرودگاه کجا؟ برای چی؟ برای کی؟ آن سفر کرده ی فوشبخت چه کسی بود که مثل تو عزیزی چشم براهش داشت این سئوالها ی جواب مانده بود زیرا خودم از خودم میپرسیدم

زن مهربانم بی خبر از همه جا گفت :

- حالا که دیر کرده ای باید جریمه اش را بدهی جریمه اش هم اینست که با ما ناهار بخوری .

افسانه با قهقهه خندید . من تا آن روز خنده قهقهه وار از گلولی فسانه نشنیده بودم .

بدیهی است که حالش خوش است .

آن آهوی مشکینی که دیشب دعا میکرد از «ختن» برگردد امروز برگشته و بهمین دلیل یکی میگوید و شصت تا قهقهه میزند .
با ژستی خودمانی پهلوی دست زنم نشست و گفت :

- ایکاش هر چه جریمه برای گناهکارها مینوشتند از همین قبیل بود . . . شما کاری میکنید که من برای آینده همیشه دیر بیایم و همیشه گناه کنم تا از این جریمه ها نصیب من باشد .

- برای آینده؟ مگر شما در آینده هم با ارکستر من همکاری نخواهید داشت ؟

افسانه یکه خورد و گفت :

- چرا نداشته باشم . مگر چه شده ؟

زنم با چشم غره بمن نگاه کرد .

من دست پاچه شدم دیدم خیلی تندرفته‌ام خنده کنان گفتم

- این شعر را از سعدی شنیده‌اید

آن شنیدی که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه ای بود شیرین مردم و مار و مور گرد آیند

شما آن چشمه شیرین هستید که هفت هشت تا ارکستر نامی در کمین

شما نشسته‌اند نمیدانم این «رقیب» ها میگذارند افسانه خانم باموفا که

زنم از لطف تعبیرم آرام شد زیرا می‌توسید حرف تلخی از دهانم در

بیاید و سر سفره‌ی ناهار دل‌مهمان عزیزش را بشکنند زنم با خاطر خوشنود

آسوده برای افسانه ناهار کشید اما افسانه‌ی نا‌قلا از این «ف» که ادا

کرده‌ام تا فرخزاد که هیچ تا فرانسه هم رفت

چند لحظه بر بر بمن نگاه کرد و آنوقت خنده کنان گفت :

- زندگی هنری من تا آخرین نفسی که درسینه دارم مال ارکستر

شماست .

گفت زندگی هنری من . این حرف هم معنی دار بود یعنی کشاکش

روی هم رفته ناهار ما با خنده و شوخی بر گذارشد و آنوقت من و

افسانه باهم به اطاق خود رفتیم تا برنامه‌ی شب را تمرین کنیم .

تصمیم من این بود که مطلقاً در باره‌ی فرودگاه و سفر کرده‌ای

که افسانه بانتظارش بود لب و نکتتم و سیاستی در پیش بگیرم که افسانه

مطلقاً بجوش و خروش نهانی من پی نبرد .

یکی دوبار که آهنگمان را نواختیم زنم با سینی چای سراغ .

آمد و خنده کنان گفت :

- اگر موی دماغ شما نمیشوم بساز و آوازتان گوش بدهم •

افسانه سرخ شد ولی من خونسردانه گفتم :

- دماغی نیست تا شما مویش باشید •

افسانه نگاه حیرت انگیزی بروی من انداخت اما زن من یا حرفم نشنیده یا نشنیده اش گرفته بود •

چای را جلوی ما گذاشت و فغان خودش را برداشت و روی صندلی است تا بقول خودش نخستین کسی باشد که برنامه ما را می شنود •

نمیدانم ماموزی سین ها راست راستی هنرمندیم یا اسم خودمان را ر گذاشته ایم هر چه هست قومی حساس و زود رنج و بیش و کم دیوانه ایم برای اینکه خوشنود و مسرور باشیم برای اینکه بنشینیم و مثل ربهرای های های گریه کنیم يك بهانه ای كوچك كافیست •

يك بهانه ای كوچك ! بهانه ای كه بدستم آمده از بزرگ هم بزرگتر است این كاخ امید است كه ویران شده این عشق آشنا کیست كه حالا رد بخاك مینشیند یا ن عمر منست كه به پایان میرسد آیا باز هم کسی میتواند ن بهانه را كوچك بشمارد؟

ای خدا پس چرا آزاد نیستم كه بگوشه ای بخزم و تا اشك در ددم دارم اشك بریزم از زخم خجالت میکشم از افسانه ملاحظه دارم •

من نمیخواهم این دو تا موجود كه یكی بمن بستگی دارد و دیگری بخودش بستگی داده سراز سر عذاب دهنده ام در بیاورند •

آوایی كه از آرشه و یولنم پخش میشود گریه آلود و غم انگیز است - است و تقریباً آشكار است كه من عوض شده ام شور و نشاطم فرو نشسته

م عظیمی به جانم افتاده است

خدا خدا میکنم كه كار ما زود تر انجام بگیرد و من زود تر از شر

این اختناق خلاص شوم .

افسانه بخانه‌اش برگردد و زنم عقب‌کارش برود و مرا توی این اطا

تنها بگذارند .

سعی کردم که سرودست این تمرین را بشکنم و کوتاهش کن

خوشبختانه افسانه از عهدهٔ تکلیفش خوب برآمد .. هم آوازو هم تصنیف

را درست خواند و بساط ما را برچید .

زنم فنجانها را برداشت و رفت . افسانه هم گفت :

- خدا حافظ تاشب .

چنان فشرده و ناراحت بودم که باین خدا حافظی جواب ندادم

افسانه دوباره نگاه جستجوکننده‌ای به چشمان خون‌گرفته و خسته

انداخت و آهسته اطاق مرا ترك گفت .



میدانم چرا اینقدر دست پاچه و شتابزده است آن عزیزی که

سفر داشت از سفر برگشته .

آنکسی را که براهش چشم دوخته بود از راه رسید و بانتظار

پایان بخشید بقول حافظ و بقول خودش . « آن آهوی مشکین به ختم

باز آمده و حالا در رانده و ازدختری باین زیبائی و هنر انتظار میکش

بقول اناتول فرانس زندگی ما صفحه‌ای غرق در علامت استفهام

اگر اینطور نبود من حالا از خدا و از خودم میترسیدم که این چه بساطی

پیش آمده

چرا ابتدا توی راه لواسان دیدمش چرا به او فکر کردم ؟

بخاطرش آهنگ «مہتاب» را بوجود آوردم ؟

آن خاطره داشت کهنه میشد . و شاید هم کهنه و فرسوده شده بود
 شاید خاطر اودر ضمیرم مرده بود . من خودم زن و بچه و خانه و زندگی
 داشتم . دیگر چرا بار دوم بسراغم آمد و محیط آرام مرا پریشان کرد
 ای افسانه چه بگویم؟ تو که گناهی نداشتی ، حالا هم گناهی نداری
 گناه از خود من است . گناه از زندگانی من است .
 اینجا است که باید از خدا بپرسم که چرا موجودی پریشان و آشفته
 مثل مرا آفریده است .



چه بگویم . چه درد در سر بدهم از آن وقت روز تا شب . تا هنگامیکه
 برنامه رادیویی ما آغاز شود توی این «چرا» ها توی يك اقیانوس شگرف
 از علامت استفهام دست و پا میزد .

بالاخره عقربك ساعت از هشت گذشت و زنم نگران شد . سراسیمه
 باتاقم دوید که ناصر مگر تب کرده ای ، مگر بیماری؟ یا نمیخواهی امشب
 به استودیو بروی .

در هفته های گذشته از ساعت شش آماده کار بودی . امشب ساعت از
 هشت گذشته و هنوز لباس را نپوشیده ای ؟

بیچاره زنم . او هم مثل من دچار استفهام شده بود .
 خندیدم و گفتم نه عزیزم . هیچ چیز نیست . سرم باین آهناك كه
 تازه طرحش را ریخته ام گرم بود . پاك از یادم رفته بود كه امشب
 برنامه دارم .

پاشدم و خون سردانه لباسم را پوشیدم و ویولنم را برداشتم و خدا-
 حافظی کردم .

حق باخانم من بود. اگر چند دقیقه دیگر معطل میماندم برنامه ما از دست ما رفته بود .

وقتی رسیدم که دیدم اعضای ارکستر من دم می‌کرفن ایستاده‌اند و از من انتظار میکشند افسانه هم با اضطراب و پریشانی آماده کار است معذرت خواستم و پیش در آمد را آغاز کردم . هنگامیکه نوبت بغزل رسید به افسانه گفتم :

- گمان ندارم دیگر بغزل «یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان» را تکرار کنید .

لبخندی زد و حرفم را بی جواب گذاشت . برنامه نیمساعته ما سر ساعت ۹ پایان رسید .

در شبهای پیش وقتی برنامه‌ی ما تمام میشد گاهی پیاده و گاهی به‌وار با افسانه گشتی می‌زدم و آنوقت ویرا بخانه‌شان می‌رساندم . ولی از امشب تصمیم گرفتم این « فوق‌العاده » را از برنامه‌زدنیم حذف کنم

دم ایستگاه رادیوتنها بسمت يك تاكسی جلورفتم و دستم را بعلامت خدا حافظی بطرف افسانه تکان دادم اما برخلاف انتظارم دیدم که دختر فریاد کشید :

- صبر کنید من هم باشما می‌آیم .

تاكسی تقریباً حرکت کرده بود . فکر کردم این کار خیلی کارا کود کانه‌ایست ، قهر بی‌جهتی است که میکنم . . . دختر ك تكتنهاست بامید من تاکنون ایستاده و تكلیف يك مرد تربیت شده نیست که زنی توی این بیابان بگذارد و راهش را بکشد و برود .

بعلاوه پیش خود قضاوت کرده بودم و به بیگناهی افسانه حق داده بودم. حالا این چه لوس بازی است دارم میآورم.
در تاکسی را وا کردم. مثل برق این کلمه سوزان از قلبی به زبانم رسید.

- تنها هستید افسانه خانم.
باز هم بحرغم جواب نداد. آهسته پهلوی من نشست. هردو در سکوت مطلق فرو رفته بودیم.
وقتی بچهار راه پهلوی رسیدیم بسمت من برگشت و گفت.
- میخواهم همینجا پیاده شویم.
کلمه‌ی «شویم» را نشنیده گرفتم:
- بسیار خوب، هر جاد لتان میخواهد پیاده شوید.
- میخواهم شما هم با من بیایید چند کلمه صحبت کنیم.
خواه و ناخواه اطاعت کردم.
دم چهارراه بیک کافه‌ی خلوتی که جزیکرن و مرد فرنگی مشتری دیگری نداشت بر خورديم.
- همینجا خوبست جای خلوت خوبیست.
گفتم:

- افسانه خانم دیرتان نشود.
توی چشم من خیره شد:
- میدانم که دیرتان شده و میخواهید باین بهانه شر مرا از سرتان واکنید ولی خاطر جمع باشید که من باین گوشه و کنایه‌ها از میدان در نمی‌روم.

هنوز لبی تر نکرده. افسانه گفت تا امروز. تا آن لحظه که در خانه شما «خدا حافظی» من بی جواب ماند: تا امشب که بمن گوشه زدید، غزل «یارب آن آهوی مشکین» دیگر تکرار نخواهد شد.

تا چند دقیقه پیش که مرا دم استودیو تنها گذاشتی و میخواستی بیایی از دل تو خبری نداشته‌ام و خیال هم نداشته‌ام وقت را حرام کنم و ترا باین کافه خلوت بکشانم... ولی با این جریان‌ها دیدم اگر پرده از راز نهانم برندارم و گفتمنی‌ها را با تو باز نگویم خودم عذاب خواهم کشید. من امشب میخواهم با تو خیلی صمیمی باشم. از دهان من تا حال کلمه «تو» نشنیده بودی. من هیچوقت با تو اینقدر صمیمی و خودمانی حرف نمیزدم.

ولی در این شرایط که هستم نمیتوانم در میان خودمان پرده‌ئی بینم. تو استاد من هستی. تو تربیتم کردی. شهرت و محبوبیت و عنوان و افتخار هنری و هر چه دارم از تو دارم معینا نمیتوانم حالا ناصر راجز بچشم يك دوست صمیمی بچشم دیگری نگاه کنم.

من میخواهم پیش تو امشب سرگذشت دختر بدبختی را بگویم و باور کن نخستین کسی که باین سرگذشت گوش میکند تو هستی. فقط تو بی آنکه حرفی بزنی یا نگاهش کنم بگوشه ای خیره مانده بودی اما گوش‌هایم تشنه این سرگذشت بود.

بگوئید تا بدانم این دختر فتنه گر که هنوز که يك گل از صد گل زندگانش نشکفته بود چگونه سرگذشت دار شده است.

افسانه اندکی مکث کرد و بعد آهی کشید و گفت آن دختر که تو راه لواسان يك صندلی جلوتر از تو نشسته بود و بحرهای تو گوش میداد

يك بار هم بعقب برگشت و نگاهت كرد دختر بدبختی بوده و هنوز هم بدبخت است .

آن دختر در این دنیا یکدم خوشی ندیده و يك لحظه از دست زندگی کلهش شیرین نشده است .

روی پدر را اصلا ندیده‌ام. مادرم خیلی جوان بود که شوهرش را از دست داد . من یکی یکدانه مادر نبودم، برادری داشتم که دوسال از من بزرگتر بود .

اگر او هم بدنبال پدر نمیرفت و با ما بسر میبرد من و مادرم غصه‌ای نداشتیم ولی افسوس در هشت سالگی بدیفتري دچار شد . تادست ما بدامن طیب و دوا برسد او بخدا رسید .

آخ. من چقدر آرزو داشتم که بجای او می‌ردم و او میماند. هرچه بود پسر بود . پسر ها هرگز بدبخت نمیشوند .

مادرم با رنج و زحمت بسیار بزرگم کرد . چون کسی را نداشت هرچه توش و توان بجانش بود همه را براه من فدا کرد.

از دارائی پدرم يك شاهی صد دیناری مانده بود. تا آن مکت اندك بر قرار بود قدری آسوده‌تر زندگی میکردیم و وقتی آن پول‌ها هم ته کشید مادرم چاره‌ای جز کار کردن و نان در آوردن ندید.

بدنبال کار رفت و مرا بمدرسه فرستاد من تحصیلات ابتدائیم را در مدرسه‌ی هما و متوسطه‌ام را در مدرسه آزر م پیاپی رسانیدم .

گوش کن ناصر. همه چیز را برای تو خواهم گفت، در آن هنگام که بدیرستان پاگ-داشتم دختری سیزده چهارده ساله بودم یعنی بیش و کم حرارت جوانی را در وجودم احساس میکردم .

در آن مدرسه دختران اعیان و اشراف تحصیل میکردند و من که دختر يك بیوه‌ی کارگر بودم من هم در آنجا تحصیل میکردم .

دختران اعیان خیابانهای عین الدوله و ژاله همه شیک پوش و خوش ترکیب و ناز پرورده بودند. من هم سرو وضع درستی داشتم .

بچه‌ها هر کدام در عالم خود عشق و معشوق و احساساتی داشتند و بقول خودشان برای آینده‌ی خود نقشه سعادت طرح میکردند من چرا نکنم . مگر من آینده‌ای ندارم .

ای داد ویداد. افسوس در آنوقت خبر از حقایق زندگی نداشتم. از این خبر نداشتم که من دخترکی بینوا یش نیستم .

این درست است که در دبیرستان آزمون تحصیل میکنم ولی دانش آموز بی بضاعتی هستم که وزارت فرهنگ مرا بر این مدرسه تحمیل کرده و خرج تحصیلا مرا بحساب اوقاف گذاشته است .

این درست است که شیک میپوشم و کیف و کتاب زیبا با خودم بمدسه میآورم ولی سرولباس من. کیف و کتاب من محصول رنج و زحمت مادر من است. من آنقدر در چهل کودکی و غرور جوانی خود غرق و محو بودم که فرصت نداشتم باین حسابها برسم . در يك چنین شرایط دختری بودم پا بیلوغ و با دخترانی سروکار داشتم که هر کدام بعنوان «سعادت آینده» با جوانی سروکار داشتند .

بامن از عشقها و مستیهای خود صحبت میکردند. برای من تعریف میکردند که دیروز کجا بودند و دیشب بیادچه کسی سر بر بالین گذاشتند عکسهای نشانم میدادند که بياک نگاه دل میبرد. هر کدام عکس جوان خوشگلی را که موی فراوان و چشمان قشنگ و سیمای شاداب داشت

مثل يك راز مقدس توی کیفشان پنهان کرده بودند. انگار که میخواهند دل سوژه بدهند لحظه بلحظه درس میآوردند و با هزار دیده تماشایش میکردند ای خدامن از این دخترها مگر چه چیز کم است. قشنگ نیستم که هستم. شیک نیستم که هستم. آدم نیستم که هستم. چرا من نباید برای خودم سروسودائی داشته باشم. من هم دو روز دیگر این محیط را ترك خواهم گفت و خواه و ناخواه باید بخانه شوهر بروم. اگر خودم در فکرش نباشم پشیمان خواهم شد.

مینو پربروز بمن میگفت افسانه، دختری که از فرصت استفاده نکند و شخصاً مرد ایده آلی را بچنگ نیاورد صد در صد يك شوهر تحمیلی دچار خواهد شد.

پرسیدم شوهر تحمیلی یعنی چه ؟

- یعنی يك مرد بیسواد و بی تربیت و پولدار بزند گیش راه خواهد یافت و او را از پدر و مادرش در برابر پول خواهد خرید .
این حرف پشتم را لرزانید .

مینو گفت، گذشته از شوهر تحمیلی ما اصلاً دوره دوره ای شده که ازدواج ها باید با عشق توأم باشند ازدواج بی عشق کلفتی کردن است . همانطور که فلان ننه صمد رخت می شور و ظرف می شور و از آقا و خانمش خوراك و پوشاك و حقوق می گیرد زن بی عشق هم خانه داری میکند و بچه داری میکند و يك لقمه غذا زهر مار میکند. با این تفاوت که ننه صمد حقوق هم دارد ولی این زن بیچاره .. فقط شکم و کفن. دیگر هیچ.. و در عوض دختری که زندگیش را از عشق شروع میکند و با عشق بسر میبرد همیشه رضا و خوشنود است. و میفهمد برای چه بدنیا آمده در راه چه کسی جانفشانی و

فداکاری میکند هر شب و هر روز وقتی چشمش بشوهرش میافتد از نو دختر میشود و جوان میشود و خاطرات عهد مدرسه اش تجدید میشود .

حرفهای مینو از يك روح عالیتري بگوשמ میرسد . انکار این نداها و وحی ها را از ملکوت اعلى ميشنوم ، این حرفها تا اعماق قلبم فرو میرفت مینو میگفت تازه گرفتم که نه شوهر تحمیلی نه لذت از خانه داری و بچه داری . اساساً خیف نیست این جوانی برق صفت بی عشق و مستی بگذرد و آدم را در حسرت و پشیمانی و پریشانی بگذارد . مگر این روزگار تجدید خواهد شد . مگر عمر از دست رفته دوباره بدست خواهد آمد . مگر این گلهای خوشگل که بر گونه های ما شکفته شده پس از پژمردن و افسردن دوباره غنچه خواهد بست . جوانی دوره ای از دورهی گل کوتاه تر و حسرت انگیز تر دارد عمر گل اگر کوتاه است باز گشتنی است . بقول حافظ عزیز ما .

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز سرخ گل بدر آید
همه ساله سه ماه فصل گل و موسم جوانی سبزه ها و چمنهاست . اگر امسال طوفان پائیز بجنبد و بردشت و صحرا دامن بکشد و گلهای را برپر کند و سبزه ها را بسوزاند سال دیگر از نو گل ها زنده میشوند و عروس میشوند و سبزه ها جوان میشوند و جوانی میکنند ولی ما . ما چه خاکی بسر خودمان میکنیم . مادرهای ماهم يك روز مثل ما و شاید از ما خوشگل تر و خوش آب رنگ تر بودند . جنب و جوششان از ما بیشتر بود . و چشمشان از چشمان ما روشن تر میدید و مست تر نگاه میکرد اما حالا ، حال از آنهمه آب و رنگ و زیبایی و طراوت يك مشت چین و چروك بر گونه و گل و گردنشان بجامانده و از آن چشمان جذاب و افسونگر جزد و گل

بزمرد و دوشمع خاموش شده نشانی دیده نمیشود .

افسانه ! ماهم تا چشم بهم زدیم بهمین شکل درخواهیم آمد و آنوقت افسوس امروز را خواهیم خورد .

در آن روزگار که گرد پیری برپیشانی و سیمای ما می نشیند و برف پیری بر موهای خوش رنگمان فرو میریزد هیچکس حتی پیرها هم بمانگاه نخواهند کرد دیگر فرشته شعر و آسمان وحی و الهام نخواهیم بود دیگر هیچکس بخودش حوصله نخواهد داد که بنشیند و برای ما نامه عاشقانه بنویسد ... آیا افسوس نخواهیم خورد ؟ آیا آتش حسرت قلب ما را نخواهد سوزانید .

آیا رضا نخواهیم داد که هرچه داریم بدهیم و در برابر يك لحظه از زندگی امروزه را بخود بازبینیم .
آیا قدرتی در این بوجود خواهد آمد که بتواند جوانی تباه شده را از نو احیا کند .

پس تازود است دست و پا کن که پشیمانی سودی نخواهد داشت .
ناصر گوش کن . دختری مثل من که جز يك مادر کارگر يك مادر همیشه در رنج و همیشه خسته کسی را بالای سر خود ندارد .

دختری که علاوه بر وسوسه ی طبیعت با این تیپ فلسفه هم آشناست یعنی با دخترانی که فلسفه زندگی را در چنین مکتبی آموخته اند دختری که جوان است و مادرش تا حد عبادت دوستش میدارد و چون دوستش می دارد آزادیش هم میدهد و اگر لغزشی هم از وی بیند بخشودنش حتمی است .

دختری که علاوه بر این پوتن ها خوشگل و خوش هیكل هم باشد

چی چی از آب درخواهد آمد .

دیگر عزم من جزم شده بود که مرد ایده آل مرا توی جوانان تهران انتخاب کنم ...

این انتخاب درعین سادگی کار دشواری بود . درعین اینکه از سه کوچه نظم الدوله تا خیابان عین الدوله و تا ژاله و تا درخانه‌ی ماقدم بقدم ژینگولوه‌ای اتوشده و توی پارافین و بریانتین تعمیم یافته صف بسته بودند و باچشمان غرق در التماس و تمنا بچشم دختران مردم نگاه میکردند باز هم برای من مرد قحط بود زیرا این گدا گدول های بیچاره را من مرد نمیدانستم . مردشان نمیشد مردم تا برای يك بار هم شده نگاهشان کنم من در این طهران بزرگ عقب یکمرد دلخواه میچرخیدم که بتواند بر قلب دختری مثل من سلطنت کند .

در این تشنگی میسوختم ، در این آرزو جانم بلب رسیده بود . حرفهای دختره يك بند توی گوشم صدا میداد . افسانه نبینی آن روز را که موهای خوش رنگ و خوشبوی توارزنگ و بوی جوانی بیفتند و قامت کشیده ات فرو بشکند و چشمان افسون کارت از افسون و افسانه در بماند .

در آن روز دیگر هیچکس حتی این ژینگولوه‌ای بقول تو گدا گدول هم برویت نگاه نخواهند کرد .

بالاخره فصل بهار گذشت و کمال مطلوب بچنگم نیفتاد .

بقول آن شاعره‌ی ناکام .

صد بهار آخشد و هر گل بفرقی جا گرفت

غنچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

تقریباً مایوس شده بودم . دختران همسال من همچنان دوستان
حرمانه خود را که توی خودشان برای این دوستان لقب « ماتریال »
گذاشته بودند برخ من میکشیدند و از عشق و وفا و صفایشان قصه ها می
گفتند و زندگی آینده ی خود را با طرح دلپذیری تهیه میدیدند و دل من
خون بود که چرا پروانه بقرار من نمیتواند در کنار گلی آشیان بسازد
ناصریواش یواش بدشده بودم یا داشتم بد میشدم .

از بستگان دور مادرم مرد سی و چند ساله ای بخانه ما آمد و رفت
میکرد . رفت و آمد ؟ چه میگویم همیشه توی خانه ما پلاس بود .
عمری این مرد بسراغ مادرم میآمد و بامن هم حرف و شوخی داشت .
من در باره ی این آقا تنها چیزی که فکر نمی کردم فکر جنسی بود
اما در این هنگام که من مرد میخواستم و کسی بسراغم نمی آمد یعنی مرد
دلپذیری بتورم نمیخورد و تصمیم گرفتم یواش یواش با این مرد کنار بیایم
مرد که هست کافیست .

البته اعتراف میکنم که در این جریان ماجرای غریزی هم « محلی
از اعراب » داشت .

دختران همکلاس من از دیوار حاشا بالا میرفتند و آب به آسمان
می پاشیدند . یعنی چه . ما اساساً احساس جنسی در خودمان نمیکنیم
اینکه میبینید از فلان پسر بدمان میآید یا خوشمان میآید يك عشق پاك
و پاکیزه و آسمانی در میان ما حکم فرماست و اسم این عشق هم عشق
افلاطونی است .

نه تنها دختران همکلاس من بلکه هر دختر و هر زن دیگر هرگز
پروزنمیدهد که چرا بمرد مطلوب و یا بمرد ها فکر میکنند انگار اگر

بگویند میل جنسی هم بامیل ما آمیخته شده یا صاف و پوست کنده برز
 بدهند که مامانندیک زن جوان مرد میخواهیم بگناه عظیمی آلوده شده اند
 ولی من دختری هستم که میتوانم راست بگویم .

بله ناصر عزیز . من مرد میخواستم و عشق را بهانه ای این خواهم
 شدید و شیریم قرارداد بودم .

من بهانه عشق میرفتم عطش جنسی خود را فسرو بنشانم و بهین
 جهت با فرج الله خان گرم گرفته بودم .

بینوا تا چندی نمیتوانست باور کند که من چه میخواهم .
 در چشم او من لقمه ای «از حوصله یش» بودم و او هرگز چنین توقع
 را از بخت و اقبالش نداشت ولی کم کم احساس کرد که قضیه از اینتر
 است .

در تابستان آنسال به فشم میرفتیم و شما را توی راه دیدیم ش
 و روز من با فرج الله خان گذشت .

ببخشید . «اسم این قوم و خویش مادرم فرج الله خان بود و مافر
 خان صدایش میکردیم .

فری خان مردی ثروتمند بود . زنش مرده بود . يك بچه از زن
 داشت که بمادر زنش سپرده بود . خیال داشت که اساساً زن نگیرد اما
 وقتی احساس کرد که من حامله شده ام از خیالش برگشت .

در جنون جوانی . در آتش شهوت و غرور . در آن دنیا که آدم چا
 دارد و نمی بیند و گوش دارد و نمی شنود . در آن جهنم که شعله های غر
 از چهار طرف جان آدم را بمیان میگیرد و کبابش میکند من به آغ
 فری خان افتاده بودم و تا بخود بیایم احساس کردم که باربر داشته ام

باد شهر یورماه تازه جنییده بود . طوفان خزانی برای نخستین بار
نموی دره های لواسان غرش میکرد.

خانواده های تهرانی که فصل تابستانشان را در میگون و فشم
شان برگزار کرده بودند دسته دسته بسمت شهر بر میگشتند و ما هم
نواده ای بودیم که از فشم بتهران بر میگشتیم .

اما چه بگویم که چه بودیم .

يك شب دلم بهم خورد . مادرم دست پاچه شد اینجا و آنجا عقب
آکشی چرخیده تا بایخ بمالدش و بخورد من بدهد ولی من کفتم خانم من
آکشی ریخ مال نمیخورم.

مادرم حاج وواج بمن نگاه میکرد !

- میخواهی چه خاکی بسرم کنی . میترسم این اقهای پشت سرهم
نهایت را پاره کند زود باش بخور عزیزم ، خاکشیر ریخ مال شده که
بدی نیست و توهم اینقدر نونور و بدادا نبوده ای .

فریخان خودش را بخواب زده بود .

مادرم يك بند اصرار میکرد :

- بخور افسانه ای من . بخور از این خاکشیر خنك بخور حالت بجا
میدآمد . من که جز تو فرزندی ندارم و چشم امیدم بتو و آینده ای تو
است . اگر خدا نکرده ترا از دست بدهم دیگر بچه امید در این دنیا
بمانم .

خواه و ناخواه لب بخاکشیر زدم . حالم بدتر شد .

دوباره قی کردم . مثل اینکه کاسه خاکشیر زهر هلاهل است

و دارد مرا می کشد .

مادرم دودستی بسر خود زد و رفت فرج الله خان را بیدار کند که نما
شبى پى دوا و طيب برود .

بيچاره شده بودم . گفتم مادر من هم مرض دارم و هم مرض ندار
بر بر بچشم نگاه کرد .

- پرت و پلامی گوی افسانه . چطور هم مریضی و هم مریض نیستی

- خانم جان . اگر تافردا بمن مهلت بدهی همه چیز را برای تو خوا

گفت .

مادرم فریاد کشید :

- اگر نگوئی من خواهم مرد ؛ بگو بگوبه بینم درد تو چیست

دستش را گرفتم و بردمش توی راهرو . و آن وقت آهسته

گوشش گفتم .

- میدانی مادر دو وعده است رگلم عقب افتاده .

- وانخ نگو افسانه . نگو من دیوانه می شوم .

بله خانم جان ... و بهمین جهت دلم بهم می خورد .

دیگر صدای مادرم در نیامد زیرا از هوش رفته بود .

در اینجا نوبت بمن رسیده بود که بدرد مادرم برسم : آب به

پیشم و دست و پایش را بمالم و بهوشش بیاورم . فرج الله خان چه خ

چه بیدار توی رختخوابش افتاده بود . من تك و تنها بر بالین مادرم

بودم ، در عالم تنهائی فكر می کردم . بخودم ملامت و شمانت میدادم

گفتم ؟ چرا برو ز دادم ؟ چرا مادر بدبختی را برازنسگین دخترش

کردم ؟ اگر یکبار سخته می کرد چه میشد ؛ اگر می مرد من این داغ

خیر را با چه مرهمی التیام میدادم ؟

ولی بازهم گناه ندارم . زیرا این ماه برای همیشه در پشت پرده
بماند بالاخره روزی میرسید که چه بخوام و چه نخواهم تنگم بآفتاب
افتاد . آنوقت خیلی بدمیشد .

گذشته از این حرفها مگر من قربانی چهل وغفلت مادر نیستم .
مگر مادرم نبود که لوسم کرد و آزادم گذاشت و بعلاوه يك مرد
مردده را هم بردل من نشانید وقت و بیوقت تنهایمان گذاشت .
مگر حدیث آتش و پنبه بگوش مادرم نخورده بود .

تازه گرفتم که خود بخود در این چاه سیاه فرو غلطیدم . هیچ دست
بی دست مادرم هم مرا نغلطانیده ، خودم کردم ، خودم به آغوش
بخان افتادم . کاری بود که انجام یافته و سبویی شکسته و آبی ریخته .
یلائی بجانم افتاده . من این درد بیدرمان را بکجا ببرم من پیش چه
کسی محرمتر و مهربانتر از مادرم رافاش کنم .

چرا او نباید بداند که من چه دردی دارم .
در این هنگام مادر تکانی خورد و گفت آه .
سر بر سینه اش گذاشتم و های های گریه کردم .
در تشنج گریه و ناله احساس کردم که انگشت های یخ کرده مادرم
مایم را نوازش میکند .

باشد و نشست و مرا در کنارش نشانید ولی هر چه سعی میکرد
نمیتوانست پاك فراموش کرده بود که از کجا پرسد .
حق داشت بیچاره حق داشت . آیا میتواند شاعر و اعصابش
بترک کند .

زن بدبختی که شوهرش را در جوانی از دست داده و پای یک
فرزندش نشسته و موهای سیاهش را در راه تربیت و تحصیل این بچه بکار
کشیده اکنون کاخ امیدش را ویران میبندد .

کاخ امید ؟ ایکاش همان کاخ امید بود که با تیشه نومیدی ویر
میشد . حرف حرف آبرو شرف است حرف زشته گوئی مردم و لطیفه پر
و انگشت نمائی دوست و دشمن است .

مادرم حرفش را خورده بود زیرا فکر میکرد که دوروز دیگر با
رو بتهران رو بیاورد .

جلوی قوم و خویش و کس و کارش بچه جرأت سربلند کند بگ
چی ؟ دختر شانزده ساله ام در کوهستان لواسان از نطفه گمنامی آ بستم
و دوروز دیگر یک بچه بی پدر خواهد زاید .

این فکر لرزاننده است . این فکر کشنده است این حادثه حاد
نیست که بشود بعلاجش اقدام کرد .

...

از سر گذشت من چه میرسی ناصر ! در آنوقت شب توی راه
تنک و تاریک من و مادرم روی یک تکه زیلو ساکت و صامت نشسته
بالاخره به حرف آمد . بی آنکه رویم را نگاه کند با صدای خفه ای
مرا بر خت خواهم برسان افسانه .

زیر بازویش را گرفتم و باز حمت بسیار کم کش کردم تا توی رخت
رفت و خودم هم آهسته پهلویش دراز کشیدم اما خواب بچشمان
کدامان راه نیافت .

مادرم از غم و من از رنج «ویار»ی که یک لحظه آرامم نمیگذا

ریز دل وروده ام را بهم میچانید .

در روشنائی روز که هر دو تایمان از آن التهاب و تلاطم کمی آرام
فته بودیم دستم را گرفت و روبروی خودش نشانید و گفت خوب تعریف
به بینم این نناك را در كجا بوجود آوردی چه کسی به قلعه‌ی من
بخون زد و گله‌ام را برده ؟

گوشم باین کنایه‌ها آشنا بود .

با صراحت و سادگی گفتم درهمین جا !

- از چه کسی ؟

- از فرج‌اله خان

دودستی بسرش زد :

- ایوای این نمك بحرام نمك را خورده و نمكدانم را ر بوده اگر

- جوان چشم و گوش بسته و مست و مغرور این کار را می کرد نمیسوختم
اما فرج ..

این فرج که بسن و سال پدرتست ..

آدمم فریاد بکشم مادر جان گناه از فرج الله خان نبود. این مرد دست

و پای مرا نبسته بود . این مرد بی اجازه‌ی من به رختخوابم پا نگذاشته بود

آدمم فریاد بکشم مادر تا دختر خودش تسلیم نشود محال است هیچ قدرت

تواند به تسلیم وادارش کند ولی نگفتم : فریاد نکشیدم و از آن طرف

بعی هم نکردم گناه را بگردن او بیندازم . مثلاً گریه و ناله سر بدهم که

گولم زده و دامن عفافم را چاك داده ، هیچی نگفتم .

فرج الله خان از این ماجرا مطلقاً بیخبر بود . اگر چه میدانست من

باردار شده‌ام ولی خبر نداشت که طشت رسوائی هر دو تایمان از بام

افتاده است .

شب ماتم

نزدیک ظهر بود که فرج الله خان از میگون برگشت . راستی این را نگفته بودم که ما مهمان این مرد بودیم یعنی در باغ تقریباً وسیع این آؤ بسمیر میزدیم . در آن شب که سرو صدای نناک آمیز ما در آمد فرج الله خان خواب بود . صبح سحر پیش از آنکه ما را ببیند به میگون رفته بود حالا از میگون برگشته و اوضاع را دیگرگون میبیند که مادرم جامه دانش را جلو کشیده و دارد دست و پایش را جمع میکند که به شهر برگردم ولی نه بطور عادی .

تا چشم مادرم به فرج الله خان افتاد چند تا تف برویش انداخت آنوقت گفت .

- پس برای همین کار ما را به فشم آورده ای فرج الله خان بزودی

را دریافت ولی باخونسردی پرسید

- چی شده خانم جان . مگر چی شده ؟

مادرم میلرزید . لغتی نداشت که باین «چی شده؟» جواب بده بگوید چی شده ، بگوید بکارت دخترم را برداشته ای بگوید دخترم آ بستن کرده ای . فقط میلرزید و مثل شیرماده غرش میکرد . بالاخره بحرف آمدم وزیر لب آنچه باید گفته شود بفرج الله خان گفتم .

جلو آمد و خواست دست مادرم را بگیرد .

مادرم باخشونت عقبش زد :

- لازم نیست . لازم نیست .

گفت آخر خانم جان . این خوب نیست که شما دریک چنین تر

بتهران بروید صبر کنید باهم خواهیم رفت .

مادرم جیغ کشید . جیغ جیغ

- ای خدا . ای مردم بدادم برسید . این مرد فلان فلان شده گولمان زده وما را بعنوان مهمانی باخودش باینجا آورده وعفت دخترم را بنام مرد مهمانی خود ازمَن گرفته . ای مردم . ای مردم ؟

فرج الله خان دید دارد رسوا میشود گفت :

- خیلی خوب . حالا چه میخواهید . میخواهید چکار کنید .

تا آنجا که من مادرم رامیشناختم اینقدرها زرنك نبود .

انگار به قلبش الهام شده بود که بگوید من میخواهم چکار کنم .

- میخواهم چکار کنم . میخواهم دست این دختر یتیم را بگیرم و

ببرمش دادسرا و ببرمش درخانه شاه و حاکم و وزیر و وکیل و داد خودم را ازبیداد تو بستانم .

این چندکلمه حرف فرج الله خان را که خونسردانه دم در ایستاده

بود و ازخدا میخواست هرچه زودتر شرما بی سروصدا ازسرش کنده شود به سختی درهم شکست .

دیدم زرنك این مرد مثل گچ سفید شد و جلوی مادرم بزانو

در آمد :

- ای خانم جان . گوش کنید . دست من و دامن شما . خیال نکنید

آبروی من تنها را به خاك میریزید . این آبروی من و شما و افسانه است که برخاك ریخته میشود .

این عزت و اعتبار يك خانواده است که بباد میرود . گوش کنید .

خون را باخون نمیشورند . خون را با آب میشوند . شما قرار بگیرید .

باهم حرف بزنیم . باین کار سروصورتی بدهیم .

درست مثل سطل آبه که بروی توده آتشی ریخته شود مادر هم نفس
بلندی کشید و آرام شد .

فرج الله خان دست مادر را با ملایمت گرفت و روی صندلی نشاند
و بعد بمن گفت :

- افسانه خانم . شما هم بنشینید . بنشینید سه نفری . حرف بزنیم .
گرهی که بادست گشوده میشود حیف است دندانمان را آزار بدهیم .
مادر که دمبدم خود را به پیروزی نزدیکتر میدیدتوی چشم فرج الله
خان نگاه کرد گفت :

- شما چه عقیده دارید ؟ شما میدانید که من جز این افسانه نه دختر
ونه پسر و نه کس و کار دیگری ندارم .

افسانه را باین صورت در آورده اید . حالا علاجش هم باشماست .
فرج الله خان دستی به رویش کشید و چند بار بدرگاه خداشکر کرد .
- خدا را شکر که همسری مثل افسانه نصیبم کرده ؟ این کلمه مانند
سرب گداخته به گوشم لغزید .

این کلمه گوشم را سوزانید . مغزم را سوزانید ای خدا . پس من
باید زن فرج الله خان بشوم مادر از اینهمه سروصدا و جار و جنجال همین
يك سخن را میخواست .

هدفش همین بود . هدفش این بود که افسانه را آب کند و حالا
که میبند به هدفش رسیده .. تقریباً رسیده مثل گل سرخ سراپا شکفته
شد اما من میان زهر و آتش فرو رفتم .

فرج الله خان گفت خانم جان . تکلیف ما يك عروسی بی سرو صداست
که باید در این آبادی به راه بیندازیم . همین

مادرم پیشانی پریده رنگش را به آسمان گرفت و گفت خدایا .
به مصلحت تو تسلیم می‌شوم . اینکه می‌گویند نصیب و قسمت دروغ
می‌گویند .

دیگر طاقتم طاق شده بود .
دست بگریه گذاشتم و آن اطاق را ترك گفتم .
ای افسانه . ای دختر بدبخت . این بود آرزوی تو . این بود مرد
آیده آل تو که بدنبالش می‌گشتی ؟
تو میخواستی با يك مرد که اگر زنش دختر میزاید حالا بسن و
سال تو دختری داشت عروسی کنی .

کو آنهمه آرزوها و احلام . کو «مینو» که می‌گفت اگر مرد آیده آل
را بچنك نیاوری دچار يك شوهر تحمیلی خواهی شد دیدی که بالاخره
بر سرم چه آمده . دیدی که بنای آرزوها و احلام من از اساس واژگون
شده .. اما چه بگویم . ازدست چه کسی گله کنم . هر چه بمن رسیده از
دست خودم رسیده و این خاکی است که بادست خود بسر خودم ریختم .
فرج الله خان چنان مغرور و مسرور بود که به آشفته‌گی حال من
پی نبرد ولی مادرم از جایش پاشد و اینجا . و آنجا بدنبال من چرخید تا
بالاخره پیدایم کرد .

وقتی که چشمش بچشمان گریه کرده ورنك برافروخته‌ی من افتاد
پوزخندی زد و گفت :

- بس است . بس است . دخترك ، خاك بر سرم من . دیگر این لوس
بازیها را کوتاه کن . اگر بشانس بهتری دلبسته بودی این نك را بالا
نمی آوردی .

این لقمه ایست که با دست خود بدهانت گذاشتی باید دندان بر
جگر بگذاری تا چشمت کور شود .

خواستم بگویم مادر ...

که ناگهان ب سرم فریاد کشید :

- خفه شو . حرف نزن . اگر ادا دریاوری مردك خودش را بکند
خواهد کشید تو با این شکم باردار چطور توی سروهمسر سرت را بلند
خواهی کرد . خفه شو و مثل کنیزان قرون وسطی مطیع حرف باش .
درست و حسابی خفه شدم . خفه شدم که مبدا فرج الله خان از این
ازدواج سرباز بزند و مرا بیدبختی بیندازد .

مادرم سفارش کرده بود که تا میتوانم خودم را خورسند و خوشنود
جلوه بدهم . اینطور وانمود کنم که در این عمر شانزده هفده ساله ام با انتظار
مردی مثل او نشسته بودم . مرد ایده آلم خودش بود و حالا که بوصالش
رسیدم از فرط مسرت و خوشحالی نمیدانم چکار کنم .
خواه و ناخواه تن به قضا دادم . تسلیم شدم .
چاره ای جز تسلیم و رضا نداشتم .

برنامه این بود که در همان دهکده دور افتاده جریان عقد و عروسی
من بر گذار شود .

فشم در تابستان جای شلوغی است ولی وقتی فصل پائیز بیاید دیگر
بجز چند خانواده ی محلی هیچکس در آنجا نمی ماند .

اگرچه در آن هنگام که پرده از راز نك آلود من بر افتاد هنوز
خانواده های تهران درست و حسابی فشم را ترك نگفته بودند ولی مادر
از ترس اینکه طشت رسوائی من بصدا در بیاید عقد مارا بعقب انداخت

همه رفتند و ما ماندیم ... در محیط ماتمزده فشم . بساط عقد ما
بده شد .

يك ملا از آبادی لواسان بآنجا آوردند و چند تازن پیر و جوان
حلی هم دور ما را گرفتند و بزن بکوب ساده ای برسم دهکده ها براه
داختند .

دست مرا توی دست فرج الله خان گذاشتند .

چه شبی بود . چه شب بدی بود .

«خزان عشق و خزان گل و خزان امید»

خزان جوانی دختری که هنوز هیجدهمین گل زندگانش شکفته
نیده . خزان آرزوی مادری که پپای دخترش زحمت کشیده و کار کرده
رنج برده و جوانیش را پپیری کشانیده و در عوض از جوانی و کامرانی
خترش حاصلی ندیده .

برگهای سرما خورده ی آبان ماه دامن دامن از برشاخه های بی
س ورنك فرو میریختند .

بجای چلچله ها و گنجشك های نازنین کلاغهای بد آهنگ بر روی
بوار ها قارقار میکردند .

از گریبان البرز سوز میآمد . فضای ییلاق رودبار بوی مرك میداد .
مادرم هر چه اصرار کرد که دامن سپید بپوشم و تاج و تور بسر
ندازم امتناع کردم . البته گریه نکردم ولی خنده های من بر روی امواج
نون شنا میکرد .

با چنین خنده های زهرناك گفتم دیگر بدامن سفید و تاج و تور
پازی نیست بهمین پیراهن که به تن دارم کفایت میکنم .

اگرچه تاچند ماه پیش دختر کی هفده ساله بودم که روی نیمکت دیرستان آزمون داشتم تحصیل میکردم ولی امروز زن بیوه ای هستم که دارم شوهر میکنم .

برای يك زن بیوه زشت است دامن سفید بپوشد و مثل دوشیزگان تازه عروس تاج گل بسرش بزند و جشن برپا کند و مهمانی بدهد .
برای يك بیوه زن کلمه ای عروسی کلمه ای قبیحی است . بیوه زن عروسی نمیکند فقط شوهر میکند .

من این حرفها را باخنده ازدهانم در میآوردم ولی مادرم در برابر هریک کلمه اش يك بار میلرزید . میدانستم که چقدر رنج میبند . توی دلم میگفتم بجهنم . تا چشمش کور شود . تا کور شود و دخترش را آزاد و بی بند و بار نگذارد .

یاد دارم که شبها این زن . این پا بسن گذاشته و توش و توان جوانیش را ازدست داده مرا به سینه اش میفشرد و میگفت افسانه ای یکتا میوه ای عمر من . ای همه کس من . ای از چشم و قلب و امید و آرزو عزیز تر من اگر ترا نداشتم بچه امید زنده میماندم . افسانه . هر چه می خواهی از من بخواه . نور چشم من . جان شیرین من خون قلب من .. همه را در راه توفدا میکنم . این محبت های شدید . این بیقراریها . این عشقبازیها که عنوانش عنوان مهر مادری بود بمن غرور داده بود .

لوسم کرده بود . من در مدرسه ای آزمون کله به دختران وزیر و سرلشگر میکویدم . مثل آنها پزمیدادم . مثل آنها ژست میگرفتم حتما از آنها خوشبخت تر هم بودم زیرا محال بود مادرشان مثل مادرم حتی يك دهم مهر مادرم در باره آنها محبت و مهر داشته باشد .

دختر يك نماينده‌ی مجلس كه مادر قشنگ و خوب مانده و چشم و گوش بازی داشت يك روز پيش من گريه كرد .
پيش من گريه كرد و گفت خوش بحال تو افسانه كه يك چنين مادر عزيزی داری . يك چنين مادر فداکاری داری اما من ...
پرسيدم :

- مگر چطور شده نسرین ! مگر مادر تو دوستت نمیدارد .
نسرین كه سعی ميكرد صدای گريه اش در نيابد توی اشكهای آرامش گفت .

- افسانه چه ميپرسی . من حالا يك دختر هفده هجده ساله‌ام .
خوب بزرگ هستم ولی مادرم چون خیلی خوب مانده ميخواهد خودش را يك زن بيست و دوسه ساله جابزند . از دستش هم برميآيد زيرا يك ذره چروك به چهره اش نيفتاده . يك دانه از موهای سرش سفيد نشده .
نشاط جوانيش صدمبار از من بيشتراست . ولی من برايش «سرخر» شده‌ام
اين مسلم است كه يك زن هر قدر هم جوان و شاداب و ترگل و ورگل بماند با يك دختر هجده ساله نمیتواند برابری كند .

ای افسانه اگر بدانی از دهان اين مادر چه حرفها ميشنوم .
صاف و پوست كنده بمن ميگويد كه بمير تا مردم ندانند كه من
مادر يك دختر هجده ساله هستم . بمير تا بتوانم يك زن بيست و دو
ساله باشم .

مادر نسرین يك جور مادر و مادر من هم يك جور مادر .
يكی آنقدر سنگدل و خويشتن دوست و خودخواه و يکی در برابر
زندش اينقدر بيچاره و شيدا . آن در حد افراط و اين در حد تفريط

اما حقیقت این است که دوستی مادرم نسبت بمن يك دوستی صد درصد جاهلانه و احمقانه بود

مادرم اگر عاقلانه دشمنی میکرد به از آن بود که جاهلانه دوستم بدارد

آن باغ بزرگ یش از دو تا اطاق نداشت از آن شب اطاق کوچولوی طرف دست راست را که کمی آبرومند تر بود ، برای عروس و داماد ترتیب دادند

من عروس بودم و داماد هم مردی بود که یکی دو سال از پدر جوانمرگم بزرگتر بود .

فرج الله خان تا آن شب برای من مردی از مردهای عادی دنیا بود ولی از آن شب در چشم من مثل يك غول بیابان ، مثل دیو بیغوله ها مثل شبح مرگ مخوف و منفور جلوه کرده بود .

با همه وصیت ها و سفارش های مادرم وقتی دستم را بدست گرفت فریاد کشیدم و عقب عقب تا دم در رفتم اما ناگهان بخاطرم آمد که این آش با دست خودم پخته شده است .

زور کی خندیدم و جلو آمدم .

و پس از يك هفتقه جامه دانهایمان را برداشتیم و توی يك ماشین نشستیم و رو بطهران گذاشتیم . من پیش و کم چهار ماهه آبستن بودم .

حالم خیلی بد بود . هنوز بحران و یارم آرام نگرفته بود . زود * وزار و لاغرو ناتوان شده بودم .

دم ظهر بود که اتومبیل ما بمیدان فوزیه رسید و توی خیابان شاهرضا دختران مدرسه دسته دسته از مدرسه بخانه خودشان بر میگشتند ،

همه با روپوش اورمکی و کمر سفید و لبهای خندان و چهره‌ای
 بداد ، دست بدست هم داده میگفتند و میخندیدند و میرفتند .. ولی
 من زن حامله‌ای بودم که باشوهر سی و چند ساله‌ام از حجله عروسی
 ر می‌گشتیم .

دنگر حوصله‌ام لبریز شده بود . توی ماشین پهلوی شوهرم های
 نای به گریه افتادم .

هر چه از من می پرسیدند چرا گریه میکنی جوابی نداشتم بگویم .
 مادرم به فرج الله خان اشاره کرد که دست از جانش بردارد . زنهای
 ار دار گاه و بیگاه بیک چنین تشنج های عصبی دچار میشوند .
 دیگر نمیتوانستم از پشت شیشه به خیابان نگاه کنم ، آتش حسد
 حسرت و تار و پود قلبم را میسوزانید . میترسیدم یکباره بسرم بزند و در را
 بکنم و خودم را بزیر چرخهای ماشین بیندازم !



یکسر بخانه‌ی خودمان رفتیم . وقتی همسایه‌ها شنیدند که من و
 رج الله خان عروسی کردیم از حیرت داشتند شاخ درمی آوردند .
 ای خدا فیل و فنجان . افسانه کجا و این مرد نره غول کجا .. بمادرم
 دویراه میگفتند که گول پول مردك را خورده و دخترش را مثلاً گوسفند
 پول فروخته .

مادرم خاموش بود . صدایش در نمیآمد من که اساساً بکسی
 رو نشان نمیدادم .

دیدم که توی آن گذر زنگانی برما خیلی دشوار شده و تقریباً
 قدورمان نیست با دوست‌ها و آشنایمان رو برو بنشینیم .

فرج الله خان هم نمیتوانست ما را بخانه خودش ببرد زیرا همین گرفتاریها در آنجا هم بجان ما میافتاد ،

مینوا بناچاری خانه اش را فروخت و خانه دیگری توی خیابان آقا شیخ هادی خرید و مابه آن خانه اسباب کشی کردیم تا توانستیم نفس راحتی بکشیم ولی چه نفس راحتی .

اگرچه در این خانه تازه خرید میان همسایه های ناشناس کسی بما زخم زبان و کنایه نمیزد ولی از آزار نهانی خود چه بگویم که هزار بار عذاب دهنده ترا از حرف های عذاب دهنده ی مردم بود . بقول مکتبی شیرازی :

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خوش

ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش

همه شب خواب مدرسه را میدیدم . توی خواب با دختران مدرسه حرف میزدم روزها . همه روزه . همه روزه وقتی چشم از خواب میگشودم پیش از همه چیز باین فکر میافتم که زنك اول چی داریم . دیر مان کیست . يك لحظه این فکر از مغزم میگذشت ولی وقتی چشمم بکله کچل فرج الله خان میافتاد میادم میآمد که عهد جوانی و نشاط و شادمانی گذشته و من حالا زن شوهر داری هستم و شوهر من هم این آدم است .

سعی میکردم که توی راه و بیراه با دختر مدرسه ها روبرو بشوم . خواه بیگانه خواه آشنا .

نمیتوانستم خوشبختی و خوشحالی شان را بینم و باید بگویم که دو هفته يك بار هم زور میآمد پا را از خانه بدر بگذارم . جز بخاطر حمام آنهم هر پانزده یکبار ، پنا بر خدا اگر روزی با این شکم گنده ورنك زرد دوست

زنی ورم کرده مینوهر را ببیند ،

مینو. همان دختر که میگفت اگر شوهر ایده آل خود را میان جوانان زیبا پیدا نکنی شوهر تحمیلی بر گردنت بار خواهد شد .
طفلك خيال نميکرد که احياناً خود آدم بر گردن خود شوهر تحمیلی خواهد گذاشت .

فرج الله خان علاوه بر آنکه جوان یعنی جوانی موزون باسن و سال من نبود. علاوه بر آنکه شکل خوبی نداشت اصلاً سواد هم نداشت .
فقط يك كوره سوادى كه ميتوانست بخواند و بنويسد ،

اگر دست کم مردی بود که اهل دل و حال و ذوق و هنر بود . اگر مثل پیران روزگار دیده میتوانست از گذشته ها حکایت بگوید و شیرین زبانی کند اگر سازی . آوازی در بساطش بود من اینقدر ناراحت و بیچاره نبودم،
درست يك مجسمه از یخ و سرب بود .

باز هم آنوقت ها که من زنش نبودم شوخی و متلکی میگفت . نمکی بیادداشت اما حالا که بر خر آرزو سوار است انگار نیش زنبور خورده و تب و روزد را این خیال است که چه بخرد و چه بفروشد و چه جوری بر روی سکناس های انبار شده خود اسکناسهای تازه تری بچیند !

دستش بخرج و بخشش و بریز و پاش باز بود اما آدمیزاده که نمیتواند سل اسب و گاو و خربه تنها و خوراك اکتفا کند و انگهی دختری مثل من بود که هر چه از امیدها و احلام داشتم همه را براه او .. یا براه تقدیر داده ام .

من موجودی مستحق نوازش و محبت بودم . موجودی بودم که بازوهای قلب من در گوشه سینه ام مرهم میخواست .

بالاخره بهار آمد و دوره حمل من هم بسر رسید ،
نیمه شب فرج الله خان مرا توی اتومبیل نشانید و به زایشگاه برد
و سحرگاه خدا به ما دختری داد که نطفه اش از حرام بسته شده بود .
چقدر از این بچه بدم آمد . یکی اینکه حرامزاده بود و دیگری اینکه
دختر بود و پیش از همه چیز برای اینکه بچه فرجه الله خان بود .
ولی فرج الله خان خیلی خوشحال شد و اسم مادرش را هم باو داد
بیشتر دوستش بدارد .

مادرم رویم را بوسید و گفت حالا برای خودت زنی شده ای که
کودک بردامن تو خواصیده و بروی تو لبخند میزند .
حالا که مادر شده ای معنی مادر را میفهمی و باین حقیقت میرسی
که من در راه تو چقدر زحمت کشیدم و بخاطر تو چقدر رنج برده ام .
دختر تا مادر نشود و پسر تا عنوان پدری را در نیابد هرگز پدر و
مادر خود را نخواهند شناخت تو تا کنون گمان میکردی که بچه بودی و
بامروز ایام بزرگ شدی ولی از امروز خواهی فهمید که بچه داری چقدر
دشوار است و چه جوری جان آدمیزاده ای بلب میرسد تا کودکی بحد رشد
و تمیز برساند .

از ترس پشتم لرزید . آیا از دست این کوچولو چه ها خواهم کشید ،
آیا بچه روز و روزگاری خواهم افتاد .

مادرم از سیمای گرفته ام به رازم پی برد و گفت نه افسانه عزیز .
اینطور ها هم که فکر میکنی نیست . البته بچه داری عذاب و آزار و بیقراری
و زحمت خیلی دارد ولی لذت هم دارد . لطف هم دارد دلخوشی و سرگرمی
هم دارد . تو که از جوانی خودت خیر ندیده ای امیدوار باش که این بچه

معصوم باشیرینکاری های خود کام تلخ ترا شیرین خواهد ساخت .
توی این گفتگو فرج الله خان با چند جعبه گز و باقلوا از در در آمد
من و مادرم هر دو خندیدیم و این تصادف را به فال نیک گرفتیم

باز گشت

اسم بچه ام « بانو » بود . یعنی اسم مادر شوهرم « بانو » بود و
همین این اسم را روی بچه ام گذاشته بودند اما من از این اسم خوشم
نمی آمد .

از آن روز که در بحبوحه ی جوانی و احلام و آرزو ناگهانی حمل
برداشتم و با زجر و زار از عنوان دوشیز گیم چشم پوشیدم و دوست و آشنای
شوهرم لقب « بانو » بمن دادند يك نفرت بی حسابی نسبت به کلمه بانو در
ضمیرم بوجود آمد که اگر بمن هزار تا فحش چارپاداری میدادند از این
اسم بکامم گوارا تر بود .

یکی بخاطر این . و دیگر بخاطر آنکه این اسم اسم مادر شوهرم
بود و من که شوهرم را دوست نمیداشتم چطور میتوانستم مادرش و اسم
مادرش را دوست بدارم . هر چند هم زنده نباشد . من لغت بانو را تحریف
کردم و سر و تهش کردم و کردمش « نوبا » من دخترم را « نوبا » صدا
ز کردم .



در اینجا چشمان قشنگ افسانه غرق اشک شد و برای آنکه گره غم
در گلولی خود بشکند چند لحظه خاموش ماند . و پس از چند لحظه
آموشی گفت :

« نوبا » ... بله آقا من دخترم را « نوبا » صدا می کرد تا هم اسم خودش

باشد و هم بقول خودم « امل » نباشد .

در ابتدا چندان دوستش نمیداشتم زیرا پدرش را دوست نمیداشتم ولی یواش یواش دختره مثل پاره‌ی آتش جایش را در قلبم باز کرد یواش یواش علاقه‌ای نسبت باو در دلم احساس کردم و امیدوار بودم که این «نوبا» قلبم را البریز کند « خلاء » های قلبم را بگیرد و بهانه‌ی من در این زندگی نامطلوب باشد ولی افسوس . افسوس که خدا نخواست .

افسوس که گلیم بخت من از روز نخست سیاه بافته شده بود و این گلیم سیاه را « با آب زمزم و کوثر » هم نمیتوانستم سفید کنم .
« نوبا » مرد . نوبای من رفت و دیوانه‌ام کرد .

گفتم ، ایوای

من تا این لحظه اصلا بروی افسانه نگاه نمیکردم .
فقط گوشم کار میکرد . گوشم سرگذشت این دختر سیاه چشم را که برای من افسانه‌ای شنیدنی بود میشنید . همینکه گفت دخترم مرا قلبم تکان خورد .

انگار افسانه هم از این « تکان » انتظار میکشید . انتظار میکشید من بلرزم و او هم در تب و تاب بیفتد .

کلمه‌ی « ایوای » از دهان من در قلب این زن ماتم زده مثل نشتر بود که به رگی فرو رود . يك باره عقده‌ی دلش وا شد و دست بگر گذاشت .

های های گریه کرد . خوشبختانه آن کافه خیلی خلوت بود . ما دونفر و دونفر فرنگی که در زندگی خصوصی مردم دخالت نمی‌کند کس دیگری نبود .

اگر خدا نکرده دریك محیط شلوغی این سروصدا در میگرفت
 و درو بر ما قیامت عظیمی قیام میکرد .

فقط گارسون کافه جلو آمد به بیند چه خبر است .
 وقتی که دید کتک کاری و دعوا و مراغه‌ای در میان نیست و شاید
 کسی که چشمش به چشمان اشك آلود من افتاد راهش را کشید و رفت .
 گذاشتم که افسانه گریه کند . جلوی من را نگرفتم . گریه کند و
 برو چشمش سبك شود گریه کند و این بغمه‌ی بی انصاف را در گلوی خود
 می‌کند .

تا چند دقیقه افسانه بصدای بلند بر خاطرهای غبار گرفته مرك دخترش
 تریه کرد . این گریه حالش را بجا آورد . در قیافه اش فروغ نشاط درخشید
 و آنست لبخند کوچکی هر چند آغشته به غم بود بر گوشه‌ی لبش بگذارد :
 - بله ناصر عزیزم دخترم مرد و مرا دیوانه کرد .

خیلی برایش گریه کردم . برای او ؟ نمی‌دانم . نمیدانم چه بگویم .
 دوست بگویم که برای خودم گریه کردم . در میان بدبختی‌ها . در
 غمها و مصیبت‌ها این دختر بدامنم افتاد که مایه‌ی تسلی من باشد
 هم رفت .

مادرم شب و روز پند و نصیحت می‌داد . از من دلجوئی میکرد .
 گفته بود :

- ترس افسانه . گریه نکن . این دختر حلال زاده نبود . خوب
 بود در این دنیا بماند حالا يك فرزند حلال زاده خواهی آورد که همیشه
 غم خوار تو باشد .

تا این کلمه از دهان مادرم در آمد مغزم فشرده شد .

دل غافل . تو که این مردك كشیف و پلید را دوست نمیداری . دیگر
در خانه اش فرزند بیاوری که چی ؟

نوبا زنجیری بود که بدست افتاده بود . خدا خواست و این
زنجیر گشوده شده . حالا چه آزاری داری که بار دوم دست را بزنجیر
نزدیک کنی .

آنچه مسلم است اینست که نمیتوانی با فرج الله خان بسر ببری
بالاخره یکروز کارتان بطلاق خواهد کشید . آیا بهتر نیست که زنجیر
آزاده و بی دردسر باشی آیا بایک کره که حتماً دنبال تو خواهد افتاد
خوش خواهد گذشت .

در جواب مادرم . فقط سکوت کردم اما هوش و حواسم یکبارہ حاله
دفاعی به خودش گرفته بود . دفاع از آزادی خودم . تصمیم گرفتم
احیانا حامله شده ام تا پای جان خود بکوشم که چنین راسقظ کنم . تصه
گرفتم که اساساً بچه بدنیا نیآورم و اگر هم هوس کردم بچه دار باشم
شوهرم فرج الله خان نباشد . یعنی زن او نباشم .

این تصمیم من بود اما خیلی محرمانه بود . هیچکس جز خدا نمیدان
که من چه نقشه ای برای خودم کشیده ام .

چندی که از مردك نوبای من گذشت شرایط تجدید حمل پیش
و من که صد درصد پشت سنگر نشسته بودم بمبارزه پرداختم .

ابتدا رفتم از يك کتابفروشی کتاب « چگونه میتوان از آب
جلوگیری کرد » را خریدم و درعین حال گوشم بحرف خانمهایی بود
این تیپ بودند . یعنی از تیپ من بودند و نمیخواستند آبتن شوند
فوت و فن یاد گرفتم و همه را بکار بستم .

هر ماه مادرم انتظار داشت که مژده‌ی مولود جدیدی را بوی بدهم
انتظار پایان پذیر نبود ،

مادرم که خیلی اضطراب و التهاب داشت باشوهرم صحبت کرد .
توی خودم . چقدر خوشحال شدم وقتی که دیدم فرج‌الله خان هم مثل
من فکر میکند .

بچه رامایه‌ی دردرس می‌شمارد . با این اختلال که در فرهنگ من
ت بچه ضد آزادی ترجمه می‌شود در فرهنگ او خرج و مخارج .
چه مرد پستی ! چه مرد منفور و ناپسندی .

از آن روز فکر دیگری به مغزم سایه انداخت . فکر اینکه به
زندگی نامطلوبم خاتمه بدهم . این زندگی را عوض کنم

این فکر پشتم را لرزاند . اگر چه خیلی جوان بودم و جوانی ته‌ور
بی باکی دارد ولی غمهای روزگار و شکست در برابر حوادث جوانی مرا
زهم شکسته بود ، مرا زنی تعدیل شده و آرام از آب در آورده بود
گرفتم که من می‌خواهم به آرزوی سه سال پیشم برسم من می‌خواهم
هم می‌خواهد اما باید به بینم شرایط روزگار هم با دلخواه من مقرون
ست یا نه .

آیا من افسانه‌ی سه سال پیش هستم تا آرزوی سه سال پیشم را دوباره
قلبم راه بدهم .

در آن روز تانک و تنها توی خانه‌ام نشسته بودم . فقط کافه ماهمین
که هنوز هم با ما زندگی می کند داشت حیاط را جارو میکرد و بس .
پاشدم و رفتم در برابر آینه‌ی اتاق خواب لیخت شدم . از پا تاسر .
لیخت عور لیخت مادر زاد جلوی آینه ایستادم . خودم را توی آینه نگاه

کردم . زلف هایم را . چشمانم را . سینه و شکم و هیکلم و اندامم را بادقت
در آینه دیدم . دیدم که نه ، بقول حکیم نظامی .

هنوزم آب درجوی جوانیست هنوزم پر آب زندگانیست
غمهای این سه سال . رنجهای این سه سال . آبتن شدن و بچه دار
شدن و داغ فرزند دیدن هیچکدام در زیبایی و جوانی من شکست
نینداختند .

شاید هم کمی بهتر شدم . اندامم رشیدتر و مناسب تر و دلر باتر شد .
هوس کردم این يك عمر كوچك این سه سال شب و روز و ماه و هفت
را ندیده بگیرم .

سه سال یعنی این هزار و نود و پنج روز را هزار و نود و پنج صف
بشمارم و بعقب برگردم .

خیال کنم همان دختر ك شانزده هفده ساله ای هستم که در مدرسه
آزم تحصیل میکردم . بدنبال این خیال سرگمدم رفتم و روپوش اورمک
خودم را از گمدم در آوردم .

هرچه سرخاب و سفید آب و کرم و روژ و برس و صورتم مالیده بودم هم
را پاک کردم . يك پیراهن ساده ببر کردم و روپوشم را . همان روپوش
خاکستری عهد جوانیم را پوشیده و دوباره جلوی آینه ایستادم .

ای خدا انگار نه انگار که شوهری کردم و بچه ای زائیده و ر
زمانه دیدم .

من همان افسانه سه سال پیشم . حالا هم اگر به دیرستان آزاد
بروم و با دختر کان پانزده شانزده ساله پشت نیمکت بنشینم هیچک
بیان من و بچه ها تفاوت نخواهد گذاشت .

هی قدم زدم و هی بخود نگاه کردم . آن نگاههای جذاب را که فقط دختران مدرسه بلدند و خودم يك روزقهرمان این جور نگاهها بودم بیس خود تمرین و تکرار کردم دیدم نه . خوبم راست راستی خوبم . به ساعت نگاه کردم . عقربك ساعت روی نمره ۴ ایستاده بود . بکری به روشنائی و سرعت برق بمغزم افتاد . يك يك فكرعجيب يك فكر کود کانه .

چکار کردم . ازقفسه کتاب دوسه تا کتاب که نمیدانم چه کتابی بود برداشتم و ازپله های ساختمان بسمت حیات سرازیر شدم . ننه بصدای پای من پشت سرش را نگاه کرد . چند لحظه خیره خیره بمن چشم دوخت معهذا مرا شناخت بالحن بیگانه ای گفت :

- خانم باکی کارداشتید .

وقتی ازمن جوابی نشنید با نگرانی واضطراب فریاد کشید . خانم به بینید این دخترمدرسه .. مثل اینکه با شما کار دارد . وقتی صدای خنده مرا شنید شناخت که خودم هستم . هاج و واج ماند . آن وقت پرسید .

- چرا اینطور شدید خانم . مگرمیخواهید به مدرسه بروید ! گفتم ننه هیچ نگو . من نیمساعت دیگر برمیگردم . اگر خانم جانم آمد و سراغ مرا گرفت بگوهمین جاهاست حالا می آید . وبعد از در کوچه بنیابان رفتم .

زنهای کوچه ما هیچکدام مرا نشناختند ازاینکه شادابی کود کانه ام زانوزنگاه داشته ام . هنوزعوض نشده ام خیلی خوشحال و خورسند بودم .

خیابان شاه درموج دختران مدرسه لبریز شده بود . همه باسن و
 سال من همه همقامت وهم شکل من ، ای خدا . این چه بدبختی بود که
 گریبانگیر من شده بود اگر نلغزیده بودم . اگر آتش شهوت بدامنم نیفتاده
 بود من کجا وفرج الله خان کجا . چرا باید این مردك شوهر من باشد .
 رفتم ، رفتم بیش و کم خیابان شاه را تا انتهاش پیمودم و آنوقت
 بکوچه ای پیچیدم و از کوچه ای دیگر که به خیابان راه داشت برگشتم .
 توی خیابان چند تا دختر مدرسه هم باکیف و کتاب درجهت هم
 راه با من آمدند ولی نه پهلوییپهلوی من .

تقریباً خودم را فراموش کرده بودم . این سه سال عمر که در خانه
 شوهر گذرانیده بودم از یادم رفته بود .

ناگهان صدای بم مردی بگوشتم پیچید مردی که نمیدانم از کجا
 بدنبالم افتاده بود آهسته آنطور که تنها میشنیدم . یکی دوبار گفت :
 نازت را قربان بروم .

ایوای دیگر يك چنین پیش آمدی را انتظار نداشتم .

قیافه شوهرم پیش چشمم زنده شد . مادرم را دیدم که میگفت
 افسانه يك بار لغزش بست نبود ؛ یکبار مجازات کفافت نداد ؛ باز هم
 میخواهی بلغزی .

بعقب برگشتم . يك ژيگولوی اتو کشیده از آن ژيگولوهای در
 مدرسه ها بود که مثل سگهای بدبخت پای دستگاه قصاب ول
 هستند و بهر کس که رسیدند پایش را لیس میزنند .

اعتنايش نکردم . من در آنوقت ها هم این تیپ قیافه ها را دوست
 نمیداشتم ، این بزك کرده ها را زنهای ناقصی میشمردم که زن زن هستند

مرد مرد .

با خونسردی راحم را پیش گرفتم ولی دل توی دلم نبود .
اگر شوهرم در چنین حالی مرا ببیند . با روپوش اورمکی و با کتاب
يك نره غول هم پشت سرمن آیا چه خواهد گفت .
اگر دوست و آشنا و دروهم سایه مرا ببینند چه خاکی بسم
خواهم ریخت .

دوباره پسره جلو تر آمد و گفت :

- ای عزیز من يك ماه است که از عشقت خواب و خوراکم را نمی-
فهمم . از آن روز که توی راه مدرسه دیده ام تا حالا ...
خنده ام گرفت . من که پس از سه سال تازه این روپوش را بتن
کردم . چطور يك ماه است که مرا دیده و خواب و خوراک ندارد .
ولی از خونسردی و بی اعتنائی مرا بحساب رضایت من گذاشته بود .
تقریباً شانه بشانه ی من راه می آمد و پیرت و پلاگونی خود ادامه میداد .
دیدم که دارد خیلی بد میشود ، ایستادم و گفتم خجالت هم خوب
چیز است حیا نمی کنی بی آبروی رجاله .
قهقه خندید .

- حیا کنم . از چی چی حیا کنم . مگر چه کاری کرده ام که خجالت بکشم .
در جوابش درماندم . از ترس رسوائی زبانم پاك خشك شده بود .
بید بلائی دچار شده بودم ، يك مردك لوس و بی چشم و رو که نگاهش
موراندام من راست میکرد .

دوباره براه افتادم . اوهم باز شانه بشانه من براه افتاد . يك بند

هم ورمیزد ؛

- خجالت . مگر عشق هم خجالت پذیر است . مگر عاشق هم از کسی ترس و هراس دارد . من یکماه تمام است در فراق تو خون گریه میکنم و امروز که بیک چنین سعادت رسیدم اگر ریز ریزم کنند از کنار تو دور نمیشوم .
گفتم آقای باشرف . آقای با آبرو از من چه میخواهی .
با وقاحت جواب داد که ترا میخواهم .

دیگر از خود بیخود شده بودم هر چه توانائی بتن داشتم تو سر پنجه هایم گذاشتم وسیلی سختی بگوشش نواختم .
تا رفتم سیلی دیگری هم تحویلش بدهم صورتم سوخت .
با مشت چنان بصورتم زده بود که سرم گیج رفت و بر زمین افتادم ،
ناگهان دو نفر پاسبان سر رسیدند .

من اگر از رسوائی نمیترسمیدم تا شب نقش زمین بودم ولی ترس از افتضاح و ادارم کرد که بالباس آلوده بخاك و گونهای كبود از روی خاك برخیزم .
پاسبانها از من پرسیدند :

- چی شده .

تند و تند « برای اینکه زود تر به ماجرا خاتمه بدهم » قضیه را تعریف کردم . از او تحقیق کردند به ت و پت افتاد . بعلاوه کاسب های گذر پسر را میشناختند و دلشان از دستش لبریز خون بود .

بكمك من حرف زدند و بالاخره به کلا تری تحویلش دادند اما من دیگر پای راه رفتن نداشتم . زانوی من زخم برداشته بود . پای چپم پیچ خورده بود . لنك لنگان راه میرفتم . از اینطرف چهره ام آتش بر -
میخاست . فکر میکردم که يك پارچه سرب گداخته بصورتم بسته اند .
نزدیک بود در حاشیه خیابان روی زمین بنشینم که دیدم يك درشکه کنار

خیبان نگاه داشت .

ياك افسر جوان. مثل اینکه تازه از دانشکده در آمده بود از درشکه
پسین پرید و آمد وزیر بغلم را گرفت :
- بفرمائید .

دیگر مقاومتی نکردم : انگار نمی توانستم بگویم نه . یا از بس خسته
و افسرده بودم حس مقاومت در من مرده بود .

مرا توی درشکه نشانید و از من آدرس را پرسید آدرس را گفتم
نمره درشکه را برداشت و دستور داد مرا بخانه مان برساند .

درشکه چپی بخاطر افسری که مرا با وسپرده بود با سرعت میرفت .
طی ده دقیقه بسر کوچه خود مان رسیدیم .

قلبم از ترس میطپید . صورتم ورم کرده بود . طوری چشم هایم توی
ورم گم شده بود .

با يک چنین ترکیب بخانه آمدم . تا چشم ننه بمن افتاد جیغ کشید :

- خاك برسرم خانم . چرا اینطور شدی گفتم صدايت در نیاید نه ..

توی خیابان بزمین خوردم . حالا بگو ببینم خانم جانم آمده یا نه .

- نه خانم ! هنوز نیامده .

- فریخان چطور !

- نه او هم برنگشته .

جان تازه ای بتمن دمید . تند تند از پله ها بالا رفتم و یکر است به اتاق

خوابم رسیدم . توی آئینه خودم را نشاختم . ایوای بر من بچه

شکلی در آمدم .

ننه هم سراسیمه بالا آمد و آب گذاشت گرم شد و پارچه را از آب

گرم خیس کرد و روی ورم صورتم گذاشت و به زخم ساق من مر کرد
کورم مالید و روی تختخواب درازم کرد .

بیش و کم يك ريع ديگر مادرم رسيد وقتي مرا بآن حال ديد
دستی بسر خودش زد :

- چي شده خاك بر سر .

گفتم مادر جان طوري نشدم . از پله يزمين افتادم .
گوش بزنگ بودم بينم نه از کار و بار اسرار آميز امروزم حرفي خواهم
زد ديدم نه .

از رازداري تنه خيلي خوشم آمد .

در جواب فرج الله خان هم مادرم همين را گفت و او هم شام را در
خانه ي دوستي از دوستانش دعوت داشت . خدا حافظي کرد و رفت .

من تنها ماندم و در اين تنهائي فرصتي گرفتم که بآنچه گذشت فکر کنم
فکرم از کار کود کانه ام بجنك ودعوا رسيد و از آنجا با فسر جواني
که زير بازويم را گرفت و مرا بدرشکه رسانيد و اينهمه محبت و مرحمت
در حق من کرد . اين فکر در قلم احساس کوچکی بوجود آورد . من
آنوقت مزه ي مهرباني را بسيار چشيده بودم . اگر چه پدرم رازنده نديدم
ولي مادرم ، مادر مهربانم آنقدر در حق من لطف و محبت بکار ميبرد که از
هر چه مهر و محبت و نوازش است بي نياز ميباشت و همچنين معلم مدرسه
و خانم مدير ما .

شوهرم بد نبود اما من دوستش نميداشتم و بايد بگويم درست و
حسابي راه نوازش را بلد نبود . مع هذا دوستم ميباشت در حق من
مهرباني مي کرد .

من ابن مهربانها را تا آنجا که بخاطر داشتم یکی یکی بکامم بر میگردانیدم مثلاً نوشخوار می کردم تا مزه اش را از نو بچشم و با محبت این افسرجوان که ندیده و نشناخته در حق من بکار برده مقایسه کنم .
ای خدا . آنهمه مهربانها . آنهمه لطف ها . آن فداکاری ها همه بیك طرف و محبت این افسرجوان که چهار قران به درشکه چی داد و دست مرا گرفت و سوارم کرد يك طرف . چرا اینقدر خوشم آمد ؟ چرا از این محبت اندك اینهمه لذت بردم ؟

هنوز هم لذت میبرم . دردم را پاك فراموش کرده بودم . ترس از شوهر و شرم از مادر و نگرانی ارزندگی پاك از یادم رفته بود .

فقط او را میدیدم . آنهمه محبت او را .. آنهمه مهربانی او را .. ای محبت تو چی هستی ؟ چقدر قیمت و حرمت داری . اگر بگویم از هر دلبائنی دلربا تری باز هم گزاف گفته ام .

محبت کجا ورنك و بوی و خط و خال کجا ؟ محبت کجا و این تعلقات شهوانی که ما اسمش را جمال و جاذبه گذاشته ایم کجا ؟

باخودم حرف میزد . حساب میکردم این افسرجوان در حق من محبت کرد و محبتش هم هیچ دلیل مادی نداشت یعنی نمیخواست از جنبه ی جنسی من کیف ببرد .

يك زن بقول خودم و بقول مردمی که توی خیابان مرا بایك لات نکره دست بگریبان دیده اند يك دختر .. يك دختر كتك خورده و گریه کرده و خونین و خاك آلود شده جه ارزشی دارد که جوانی به زیبایی آن افسر از وجودش لذت و کیف ببرد .. تازه مگر چه کرده بود . دستم را گرفت و کم کم کرد و توی درشکه سوارم کرد .

این چه لطفی برای او داشت، پس فقط میخواست در بار من انسانیت و مروت بکاربرد.

پس فقط محبت کرد و این محبت اوست که مرا بزانو درآورده یا دارد به زانو درم میآورد حرف حرف زیبایش نیست. چه بسیار از او زیباتر و رعناتر در حاشیهی خیابانها با انتظار «گوشه‌ی چشمی» از زنها کشیک می‌کشند و شب و روزشان را در این کشیک و انتظار بسر می‌آورند.

اگر بنا بر زیبا پسندی باشد و ملاك عشق‌ها فقط زیباییها باشد هیچکس دیگری را دوست نخواهد داشت یا دوستی هیچکس نسبت بدیگری دوام نخواهد گرفت زیرا جمال و جوانی در این دنیا نهایت پذیر نیست آدم نمیتواند این امتیاز را کنترل کند. امروز يك قشك میبیند و خیال میکند از این قشك تر در کارگاه خلقت بوجود نیامده است ولی فردا قشك تر از او را میبیند. لحظه دیگر قشنگی از این دو تا قشك تر و بالاخره تالایتناهی.

مگر از لیلی در شبه جزیره عربستان دختری قشك تر نبود. از او با نمك تر مادر روزگار نژائیده بود. مگر در سراسر ایتالیا زیبایی و زیندگی مال زولیت بود چرا رمتو خودش را بخاطر این زولیت کشته؟ چرا قیس عامری بهوای يك دختر سیاه سوخته سربکوه و بیابان گذاشته؟

حقیقت اینست که عشق در قید جمال نیست. البته عشق جمال میآورد عشق زشت‌ها و زشتیها را زیبا و زیباییها را جلوه میدهد ولی خود در این قید نیست که به جمال تعلق بگیرد.

عشق از جنس زیبایی نیست تا بجنس خود تسلیم شود.
عشق از محبت سرچشمه میگیرد و همه جا بدنبال محبت میگردد.

من که يك موجود رنج‌دیده و محنت کشیده‌ای در این دنیا هستم عقیده دارم عشق فقط پای بند محبت است و من که به آن افسر ناشناس . ناکهانی دل سپردم ، بدام محبتش افتادم . این محبت او است که اسیرم کرده است .



يك لحظه چشمانم را بهم گذاشتم تا چشمان مهربان و پيشانی وسیع بلندش را که با فروغ آشنائی میدرخشند در لوح ضمیرم بینم .
تماشایش کنم . آنچه مسلم است این است که دیگر او را نخواهم دید .
این يك تصادف ساده‌ای بود که برایم دست داد و سالهای سال عمر لازم است که در ازدحام این تهران شلوغ بازهم بینمش اما چه فایده‌ای برایم خواهد است . مگر دوباره بمن محبت خواهد کرد . مگر باز سیمای شادابش در نور دوستی و صفا روشن خواهم دید .

من در آن روز بصورت دختر بدبختی جلوه کرده بودم که مرد عفت بانی جلویم را گرفته بود . کتکم زده بود . بخاك و خون غلطیده بودم .
ش سوخت و در حق من ترحم کرد .

تنها چاره‌ام اینست که باز هم روپوش اورم‌کیم را بپوشم و بازهم خیابانهای تهران با مردم هرزه دعوا و مراغه راه بیندازم و کتک بزنم و از پای دریغتم تا او دست جوانمردی را پیش بیاورد و بازویم بگیرد . آیا این کار برای من مقدور است .

آن روز همان یکروز بود یکروز تکرار نشدنی یکروز از یاد رفتی . فقط يك روز .



یش و کم دوسه روز مثل مریض ها خوابیده بودم تا یواش یواش ورم سرو صورتم خوابید و حالم بجا آمد .

پس از سه روز بحمام رفتم و از نوطراوت و نشاطم را بدست آوردم ولی خاطره‌ی آن کتک کاری و آن مهر و محبت بصورت يك داغ التیام ناپذیر قلبم را میسوزانید .

از مصیبت قلب آرزو میکردم که آن حادثه تجدید بشود بیشتر زجر بینم و سرو دستم را بیرحمانه تر بشکنند بلکه نعمت دیدارش دوباره نصیبم شود .

و در عین حال سعی میکردم این خاطره را فراموش کنم زیرا اشاره زندگی من با این فکر ها جور در نمی‌آمد . من دیگر يك دختر آزاد نبودم تا بقول مینو چشم بدنبال شوهر ایده آلم بدوزم و این افسر را به نام مردی که تا ابد دوستش خواهم داشت از میان جوانان دنیا انتخاب کنم .

من سعی میکردم که او را فراموش کنم ولی در عوض یاد او، قیافه او، محبت او سعی میکردند هر چه بیشتر در قلبم فرو بروند . بیشتر جا میکنند بیشتر آزارم بدهند تا آنجا که جزاوهی چکس را نینم شنیده بودم که عاطفه‌ی عشق بشیر نر میماند شیر نر وقتی در بیشه ای جا بگیرد و جانور دیگر جرأت نمیکند در آن بیشه بسر ببرد یعنی سطوت و صلاح این حیوان درنده و مهیب نمیگذارد جانور دیگری به آن بیشه راه یابد شیر عشق هم وقتی در بیشه‌ی قلب آدمیزاده جا بگیرد عواطف و ادب را یکباره از قلب او طرد میکند .

يك قلب عاشق جز معشوق خود بهیچ هوس و تمنا و خشم و شرم

دیگر نمی اندیشد . خشمها و شهوتها یکباره وجودش را ترك میگویند .
 من اینطور شده بودم . نه شوهرم را دوست میداشتم ، نه دشمنش
 میداشتم ، نه از نوازشش خوشم میآمد و نه از قهر و عتابش دلم میشکست .
 مثل گیجها ، مثل دیوانه ها ، تا يك لحظه آرام میگرفتم خودم را
 با او نیفورم تحصیلی توی خیابان میدیدم و میدیدم که مردی بسروصورت
 مشت میزند و بعداً افسرجوانی زیر بغلم را میگیرد و بدرشکه می نشانند
 بالاخره یکروز ...

در آن روز طاقتم طاق شده بود .

گشتی توی حیاط زدم و یکسر باطاق خوابم رفتم .

دوباره سراپا برهنه شدم و جلوی آئینه خودم را تماشا کردم و وقتی
 رفتم لباسم را بپوشم روپوش اورمکیما در آوردم .

خدایا ، بامید دیدار او میروم . بلکه گیرش بیاورم . بلکه بینمش
 اگر اینبار دستم بدامنش رسید دیگر تر کش نخواهم گفت . مثل يك کنیز
 عقبش براه میافتم و میروم . از شوهرم و مادرم و شرفم و آتیه و آینده ام
 یکسره چشم میپوشم .

اگر نتوانم زنش باشم میتوانم بخدمتکاریش کمر بندم او هرچه آقا
 و منیع و متشخص باشد مرا بخدمتکاری خود خواهد پذیرفت .

روپوشم را پوشیدم و داشتم کمر سفیدم را میبستم که ناگهان طنین
 زنگ بگوشم پیچید . مغزم درد گرفت وای بر من این شوهر من است که
 آمده و مرا از دیدار محبوبم باز میدارد .

از خشم و نومیدی داشت گریه ام میگرفت . تند و تند روپوشم را از تنم
 در آوردم و گوش به کزید و در دادم صدای پائی بگوشم نرسید نه راصدا کردم

- کی بود زنك میکشید ؟

نه ازتوی حیاط گفت :

- پست بود خانم دوقران انعامش دادم و رفت .

فکر کردم شاید نامه‌ای از دوستان دیرینم رسیده باشد پرسیدم :

- چی چی آورده . روزنامه یا پاکت ؟

- يك پاکت برای آقا .

و بدنبال این گفت و شنود خودش از پله‌ها بالا آمد و پاکت را بدست

من داد پشت پاکت اینطور نوشته بود :

« جناب آقام فرج‌الله‌خان . میم . دریافت فرمایند . »

بانتهای پاکت نگاه کرده .

« فرستنده ستوان ۲ « کیومرث - ل »

میان دوستان شوهرم هرچه عقب يك ستوان گشتم کسی را ندیدم

شوهرم با این تیپ مردم اصلا سروکاری ندارد . این اسم قشنگ اسمی نیست

که باشوهرم آشنا باشد . خداوند این « کیومرث » کیست ؟ مادرم نه را

صدا کرد و گفت به افسانه بگویاید چائیش را بخورد .

چون صدای مادرم را شنیده بودم دیگر انتظار نکشیدم که نه

پیغامش را بیاورد . خودم باتفاق مادرم رفتم پاکت در گریبان من

پنهان بود .

- افسانه ! برای فرج‌الله‌خان کاغذی آمده بود ؟

یکباره فکری مثل برق به غزم دوید تکلیف من اینست که حقیقت

را کتمان کنم این نامه برای من رازی شده و نباید بدست شوهرم برسد

نباید مادرم بداند که مال کیست .

گفتم نه مادر جان ، دوست تحصیلی من مینو نامه ای برایم فرستاده بود توی آدرسش نوشته بود « خانه ی آقای فرج الله خان » پستی خیال کرد که مال خود فرج الله خان است بله مادر جان نامه از مینو بود و بشما هم سلام رسانیده بود ..

مادرم در حقیقت دعا کرد و سفارش کرد که در جواب از طرف او به پدر و مادر مینو سلام برسانم .

لب من به لب فتجان بود و فکرم لای آن پاکت سر بسته که یک ستوان جوان برای شوهرم فرستاده بود می چرخید . نکند که این کیومرث همان عقدی دل من باشد و در این نامه هم ماجرای آن روز را نوشته باشد .. پس چه خوب شد که اساساً زیرش رازدم . حالا که اینطور شده باید بروم بازش کنم و به بینم چه نوشته است .

حتماً نوشته که زن شما در آن روز خودش را مثل دخترها درست کرده بود و بایک لات هم درملاء عام دست بگیریان شده بود . مصلحت من اینست که این نامه راریز ریز کنم تا سر آن روزی من فاش نشود .

جای عصر را خورده و نخورده به اتاق خوابم برگشتم و سراسیمه پاکت کیومرث را باز کردم نامه از اینجا شروع شده بود :

« آقای محترم : بوسیله این نامه با افسر جوانی آشنا میشوید که تازه ازدانشکده افسری به صف آمده و بقول معروف قدم به اجتماع گذاشته است ولی خوبست بدانید و حتماً مرد آگاه و روشنفکری مثل شما میداند با سربازها در نخستین روزی که پیراهن سربازی را میپوشیم با اجتماع سروکار داریم . بنابراین خواه در دانشکده و خواه در صف مرد اجتماع

- کی بود زنك میکشید ؟

ننه ازتوی حیاط گفت :

- پست بود خانم دوقران انعامش دادم و رفت .

فکر کردم شاید نامه‌ای از دوستان دیرینم رسیده باشد پرسیدم

- چی چی آورده . روزنامه یا پاکت ؟

- يك پاکت برای آقا .

و بدنبال این گفت و بشنود خودش از پله‌ها بالا آمد و پاکت را بدست

من داد پشت پاکت اینطور نوشته بود :

« جناب آقام فرج‌الله‌خان . میم . دریافت فرمایند . »

بانتهای پاکت نگاه کرده .

« فرستنده ستوان ۲ « کیومرث - ل »

میان دوستان شوهرم هرچه عقب يك ستوان گشتم کسی را ندیدم

شوهرم با این تیپ مردم اصلا سروکاری ندارد . این اسم قشنگ اسمی نیست

که باشوهرم آشنا باشد . خداوند این « کیومرث » کیست ؟ مادرم ننه را

صدا کرد و گفت به افسانه بگویاید چائیش را بخورد .

چون صدای مادرم را شنیده بودم دیگر انتظار نکشیدم که ننه

پیغامش را بیاورد . خودم باتفاق مادرم رفتم پاکت در گریبانم

پنهان بود .

- افسانه ! برای فرج‌الله‌خان کاغذی آمده بود ؟

یکباره فکری مثل برق به غزم دوید تکلیف من اینست که حقیقه

را کتمان کنم این نامه برای من رازی شده و نباید بدست شوهرم برسد

نباید مادرم بداند که مال کیست .

گفتم نه مادر جان ، دوست تحصیلی من مینو نامه ای برایم فرستاده بود توی آدرسش نوشته بود « خانه ی آقای فرج الله خان » پستی خیال کرد که مال خود فرج الله خان است بله مادر جان نامه از مینو بود و بشما هم سلام رسانیده بود ..

مادرم در حقش دعا کرد و سفارش کرد که در جواب از طرف او به پدر و مادر مینو سلام برسانم .

لب من به لب فغان بود و فکرم لای آن پاکت سر بسته که يك ستوان جوان برای شوهرم فرستاده بود می چرخید . نکند که این کیومرث همان عقدی دل من باشد و در این نامه هم ماجرای آنروز را نوشته باشد .. پس چه خوب شد که اساساً زیرش رازدم . حالا که اینطور شده باید بروم بازش کنم و به بینم چه نوشته است .

حتماً نوشته که زن شما در آنروز خودش را مثل دخترها درست کرده بود و بایک لات هم درملاء عام دست بگریبان شده بود . مصلحت من اینست که این نامه را ریز ریز کنم تا سر آن روزی من فاش نشود .

چای عصر را خورده و نخورده به اتاق خوابم برگشتم و سراسیمه پاکت کیومرث را باز کردم نامه از اینجا شروع شده بود :

« آقای محترم : بوسیله این نامه با افسر جوانی آشنا میشوید که تازه از دانشکده افسری به صف آمده و بقول معروف قدم به اجتماع گذاشته است ولی خوبست بدانید و حتماً مرد آگاه و روشنفکری مثل شما میدانند با سربازها در نخستین روزی که پیراهن سربازی را میپوشیم با اجتماع سروکار داریم . بنابراین خواه در دانشکده و خواه در صف مرد اجتماع

چند روز پیش دختر نجیب و شرافتمندی را که ازدیستان به خانه اثر
بر میگشت توی خیابان دیدم . این دختر از همه دخترهای دیگر سنگین تر
و متین تر راه می رفت اساساً هیچ کس و هیچ جا نگاه نمی کرد . مع هذا يك
ژیگولوی لات بدنالش افتاد و ماجرائی بر پا کرد .

البته دختر خانم شما خودش برایتان ماجرای آن روز را تعریف
کرده و ضرورت ندارد آن تعریف را تکرار کنم . اما آنچه ضرورت دارد
بعرضتان برسانم اینست بگویم آن افسر که در آن روز برایشان درشکه
گرفته من بودم من به درشکه چی دستور دادم دخترتان را بخانه برگرداند
آقای محترم از آن روز من به نجات و شرافت این دختر خانم چنان پابند
شدم که قسم یاد کردم جز با دختر شما با هیچ کس ازدواج نکنم .

آقای محترم بوسیله ای این نامه ؛ از دخترتان خواستگاری میکنم
و استدعا دارم جواب مثبت بدهید تا مادرم و خاله ام را که تنها کس من در
تهران هستند بعنوان خواستگاری رسمی به حضورتان بفرستم . شرایطش
هر قدر هم دشوار باشد قبول است . قربان شما کیومرث - ل « در پایان
نامه نوشته بود :

« جواب را به آدرس خیابان امیریه کوچه ی مهدیه . کاشی ۱۶
ارسال فرمائید »



مثل کسی که هفته ها بیداری و بیقراری کشیده باشد و در انتها
بیداریها و بیقراریها به بستر راحتی افتاده باشد پلک هایم روی هم افت
و خواب ؛ چه میگویم . اصلاً از این دنیا بدرفته بودم . پاک مرده بودم این نامه
این دنیا بدرم برده بود . این نامه مرا مست کرده بود ، این نامه مرا کشته بود

بلك هایم را بهم گذاشتم و باچشم دل در تماشای او به تماشای کسی که این نامه را نوشته فرورفتم .

آخ اسم تو کیومرث است . این توئی که مرا شایسته بستر و بالین خود شمرده ای ؟ این توئی که از آن روزتا کنون هنوز فراموشم نکرده ای و قسم خورده ای جز با من با دختر دیگری عروسی نکنی ؛ ایکاش مرا میشناختی : ای کاش میدانستی باچه موجود بدبختی سرو کار داری . ایکاش بدست و پای من نگاه میکردی تا میدیدی انسانی دست و پا بسته و محدود و مقید بیش نیستم .

از پر و بالم خوشتر آمده بود ای صیاد من . کاش میدانستی که این بال و پر خوشترنگ رنگی جز خون ندارد . ایکاش میدانستی که من مرغی بال بسته و پا شکسته ام و جز قفس قرارگاه دیگری ندارم

ای تصادف ! ای حادثه ! ای چهل و جنون ! ای جوانی بدبخت کننده ای من . اگر دو سال بمن مهلت میدادی چه میشد اگر می گذاشتی چشم بدنی واکنم و مردم دنیا را به به بینم امروز به به آرزوی دیرینم رسیده بودم .

حالا بنای کارم چیست ، جواب کیومرث چیست ؟ چه باید کرد . گراین نامه بی جواب بماند جرأت خواهد کرد و شخصا بشوهرم تماس خواهد گرفت . آن وقت راز پنهان من برملا خواهد شد ، آیا بهتر نیست خودم به کیومرث جواب بدهم بلکه خودم جوابش را خواهم نوشت . گفتنی و را به او خواهم گفت .

از ترس اینکه شوهرم بیاید یا مادرم سر برسد فرصت را غنیمت گرفتم و قلم خود نویسم را برداشتم و در اتاق را از تو بستم و نوشتم :

کیومرث عزیز

اما دستم از کار افتاد . قلم از لای انگشتانم بروی دامنم غلطید .
چی بنویسم . بگویم چی ؟ دروغ بگویم بنویسم که دختری با کمره
هستم و نوزده سال دارم و به دپیستان میروم و تراهم دوست میدارم و
زن تو میشوم .

بنویسم که بیا و مرا از پدرم خواستگاری کن ، بیا و با پدرم حرف
بزن . اگر گوش نکرده غصه نخور زیرا پشت پا بهمه کس و همه چیز خواهم
زد و بهمراه تو تا هر کجا که بخواهی خواهم آمد .

بگویم که یاد تو مرا از درس و مدرسه و کار و زندگانیم انداخت
بگویم بیا و بر دختری که جز خاطره ای دیدار تو فکری ندارد رحم کن و مرا
بامید و آرزویم برسان .

چی بنویسم . چه بگویم . اگر آمد و این حقیقت و حشتناك را از
نزدیک دید چه خواهد گفت . چه خواهد کرد . با شرمندگی آن روز چکنم
با خشم شوهر و ملامت دوست و شماتت دشمن چه بنایی بگذارم .
ای خدا چه خاکی به سرم بریزم چکنم که چاره ای جز راست .
گوئی ندارم .

پس راست بگویم ؟ آنچه در پشت پرده است جلوی چشمان قشنگش
از پرده بیرون بکشم ؟ آنوقت چه خواهد شد ؟ آیا حیف نیست که باین
آسانی مهر خودم را در یک قلب عزیز خفه کنم ؟ من باین عشق زنده ام
بهانه زندگی من و مایه امید من کیومرث است . اگر آب پاکی بدستش
بریزم دیگر از من یاد نخواهد کرد .

دیگر دوستم نخواهد داشت . آنوقت من خواهم مرد . باز جز و را

عذاب و عقاب جان خواهم سپرد .

میان يك دوراهی حیرت انگیز ایستاده بودم . در يك حیرت و دودلی ن بلب آور گیر کرده بودم . نمیدانستم چه خاکی ب سرم بریزم . فرصت زیاد برای فکر کردن نداشتم و اکریك عمر نوح هم از خدا ت می گرفتم و فکر میکردم جز این دوراه راه سومی در پیش پای من نوده نمیشد یا راست یا دروغ . دروغ من شرم آور و رسوا کننده بود راست من هم مایه بدبختی و یأس و حرمان من بود . باز هم فکر کردم .. باز هم قلبم و مغزم را بهمفشردم . بالاخره راستی انتخاب کردم .

برای من که دربند و کمند محبوسم چه تفاوت میکند . اگر میترسم ، راست گوئی من دستم را از دامنش کوتاه کند دروغ من هم همین کار خواهد کرد منتها با طرز زشت تر و با چهره ی مکروه تری خوبست بنشینم و ماجرای زندگیم را برایش تعریف کنم

نوشتم و نوشتم و از آن روزها را که در دیرستان آزمون درس میخواندم با مرد محبوب که هدف زندگانی مرد ایده آلم فکر میکردم یاد آوردم ه روزی که در پائیز ماتم گرفته ی میگون عقد مرا با مردی بروزگار پدرم بستند رسیدم و سرانجام نوشتم : «ای عزیز من . این مرد که خیال میکنی درمن است پدرم نیست . این مرد شوهر افسانه است .

این شوهری است که ظلم حوادث برای من بوجود آورده و مقدرات برایم انتخاب کرده است .

کیو مرت عزیزم من طی این چند روز بیش از چند سال بتو فکر کرده ام بقدری در این فکر جاها لانه ، فکری که از همه طرف به بن بست میرسد

پیش رفته ام که بازگشتش برای من محال است .

معهدا چاره ای جز بازگشت ندارم من کجا و تو کجا. يك زن شوم

دار واسیر و گرفتار کجا و جوانی رعنا و زیبا مثل تو کجا .

کیومرث! من حق دارم یعنی بخودم حق میدهم از تو گله کنم میسر
چرا؟ این گله‌ی من چرا برنمیدارد زیرا دلیل و جهت ندارد ولی معبد
گله است. گله‌ی من اینست که چرا به آتش قلب من دامن زده‌ای این
نامه را چرا فرستادی؟ من داشتم فراموش می‌کردم. اگرچه این فراموشی
برای من مقدور نیست ولی باز هم سعی می‌کردم ترا از یاد ببرم. نامه
تو به شوهرم که گمان کردی پدر من است ذرات وجودم را بفرا
در آورد .

نامه‌ی تو بیچاره‌ام کرد. دیگر از یاد من نخواهی رفت. دیگر فراموش
نخواهی شد .

بدی تو اینست که بقول حافظ « نه یاد میکنی از من نه میرد
از یاد »

کیومرث عزیزم ، من اگر يك كتاب به نویسم و بجای يك نامه برا
تو بفرستم باز هم خیال میکنم کم نوشته‌ام باز هم تشنه‌ام با این صفحه‌ها
کاغذ که بدستت خواهد رسید و در برابر چهره‌ی جذاب تو گشوده خواهد
حرف بزنم اما چکنم که تو وقت خواندنش را نداری .. می‌ترسم نامه‌ی
چنان خسته‌ات کند که نیمه کاره پاره پاره و ریز ریز شود. روی همین نگرا
پا بر قلبم می‌گذارم و از پرگوئی می‌گذرم خدا حافظ میخواهی فرامو
کن ، میخواهی بیاد داشته باش اما آنکس که تا قیامت فراموش نخوا
کرد افسانه است... افسانه .

نامه‌ام بپایان رسید خواستم مرورش کنم پرده‌ی اشك چشمانم را

سته بود .

پاشدم و چادر نمازم را بسر کشیدم و پاکت را سرخیابان بصندوق

ست انداختم .

وقتی باتاقم برگشتم همچون کارگری که هفته‌ها در نقب‌های معدن

آسایش و آرامش کار نمیکرده و دیگر از پا در آمده و بجان رسیده باشد

بودم را روی تخت خواب انداختم ولی بجای آسایش و راحتی دست بگریه

بداشتم .

تادلم خواست اشك ریختم . اشك بر بخت سیاه خودم . اشك بر

بی که هنوز ناشکفته پرمرده شده و بخون نشسته .

حکایت من حکایتی شده بود که مولوی در مثنوی خود تعریف میکند

من بقول مولوی کوزه بدستی بودم که بدنبال آب میگشتم و وقتی

ب رسیدم کوزه ازدستم افتاد و بسنك حوادث خورد .

سخت دلتنك و اندوهناك بودم . جز خدا هیچکس از راز من آگاه

بود . تنها خودم بودم که در عالم خیال به دنبال نامه‌ام میرفتم . امشب این

مه در صندوق پست خواهد ماند و فردا پاکتی سر بسته را که زن بدبختی

سناده است بدست آن افسر مهربان و نازنین میرسانند پاکتم را با تردید

یافت خواهد کرد .

چرا تردید ؟ .. این تیپ جوانهای قشنك و نازنین هزاران عاشق

خسته مثل من دارند .

کیومرث از این پاکت‌ها بسیار دریافت میدارد ولی پاکت من پاکت

مناسی است .

خیلی خوشحال خواهد شد زیرا احساس میکند که مرغ دیگر بدامش افتاده و تازه تر از تازه ای برایش رسیده است .

معهدا حیرت هم میکند . سرپاكت را میگشاید در سطر سوره چهارم بیاختیار فریاد میکشد . آه این را که من دختر میدانستم زن شوه داری از کار در آمده است .

يك لحظه در این حیرت میماند و بعد قهقهه میخندد و آنوقت نامه را خوانده و ناخوانده مچاله میکند و مثل يك ورقه باطله بدور میاندازد . ای کیومرث ، بانامه ای من مدارا کن . نامه مرا عزیز بشمار ، عزیزترین صفحه از صفحه های قلب من است که به دستت میرسد . این کاغذ نیست ، این روح يك زن ناکامیست که بدامنت مینشیند این عواطف يك انسان رنج دیده و بدبخت است . ای انسان ! باعواطف انسان دیگر مهربان باش .

باکی دارم حرف میزنم . چرا میخروشم و مینالم بجان خسته من رمقی نمانده است .

چرا دارم با خودم میجنگم . اگر حرف حرف خودکشی است برای چی خودم را بزاری زار بکشم .

فرصت خوبی بود ولی دیر بدست من رسیده بود . دیگر چنه فرصتی بدستم نخواهد آمد .

با ناکامی و بدبختی میسازم با این فرج الله خان که هم من براوتحم شده ام و هم او بر من تحمیل شده به آخر میرسانم به بینم چه خواهد شد .

اوه ... چه بسیار در این دنیا مثل من . ستم دیده و مظلوم در این د مردم بدبخت فراوانند منهم یکی . مگر چه خواهد شد

توای اشك و آه خوابم برد ... وای بر من که در خواب هم آرام نداشتم . هر چه میدیدم آه و اشك بود و هر چه میشنیدم حدیث حرمان و غم



هنوز آن هفته پایان نرسیده بود . بگمانم روز چهارشنبه بود که من بحمام رفته بودم همیشه روزهای چهارشنبه روز حمام من بوده و حالا هم همینطور است .

از حمام یکر است باتاق خود برگشتم و لباسم را عوض کردم .
مادرم و شوهرم باهم نشسته بودند توت میخوردند . یاد دارم که فصل توت بود

صدایم کردند که توت بخورم گفتم هوس ندارم . اصراری نکردند .
وقتی کارهایم را انجام دادم و بیش و کم يك ربع ساعت هم روی تخت خوابم دراز کشیدم خواه و ناخواه از پله ها پائین رفتم .

شوهرم بشقاب توت را جلوی من گرفت و گفت توت خویست .
اما من بجای اینکه دست بترکیب بشقاب دراز کنم یا چشمم را بآنطرف برگردانم پیاکت آبی رنگیکه پهلوی دست مادرم افتاده بود خیره شدم مادرم خندید :

- باز هم مینو برای تو نامه ای نوشته حتماً بمن هم سلام رسانیده .
راستش اینست که من دیگر بامینو مکاتبه نداشتم . یکه خوردم .
تقریباً خودم را باختم .

دل من به من مژده ی روح بخشی رسانیده بود . نیست که در آن روز من نامه کیو مرث را بحساب مینو گذاشته بودم . نکند که باز هم قضیه از همین قرار باشد .

شوهرم دستش را بطرف پاکت دراز کرد و پاکت را برداشت .

- این نامه که از مینو نیست . فرستنده اش . فرستنده اش ...

هرچه خواست بگوید چه کسی این نامه را فرستاده نتوانست

چون نام فرستنده اش روشن و خوانا نوشته نشده بود .

نمی توانست نام و نشان فرستنده اش را بخواند و معهذا دست بردار

هم نبود .

دیگر دل توی دل نداشتم . اعصابم با شدت و شرارت کشیده میشد

قلبم و نبضم مثل مرغ سرکنده جست و خیز میکردند . داشتم از ترس رسوائی

میمردم زیرا پیدا بود که این نامه نامه‌ی کیومرث است . جرأت نمی کردم

پاکت را از دست فرج الله خان بگیرم . زیرا اگر بدست من میداد ناچار

بودم جلوی خودش بازکنم و بخوانم تا بدانند که این نامه را مینو فرستاده است

و او هم هی زیر و رویش می کرد . انگار حس ششمش بیدار

شده بود .

مادرم به فرج الله خان گفت بده به افسانه بازش کند به مینو خانم

چی چی نوشته .

باتمام قوایم تلاش میکردم که از این مهلکه نجات یابم .

روح به تنم نبود ولی هنوز درست و حسابی از پای در نیامده بودم که

خودم را لو بدهم .

خونسردانه شانهایم را بالا انداختم

- خانم جان چه آروزهای می کنند . انگار نامه ایست که « ایدن »

برای « مولوتف » در باره‌ی « تریست » نوشته نامه‌ی مینو بمن يك مشت

پرت و پلای دخترانه بیش نیست .

از آن پرت و پلاها که دیگر برای من کهنه شده است .
 بالینکه هوس توت نداشتم دستم بسمت بشقاب توت دراز شد .
 توتها در دهانم آب میشدند اما من مزه اش را ادراک نمی کردم .
 در دهان از ترس خشك شده ی من مزه ی غم بود و همین مزه را ..
 فقط همین مزه ی غم را می چشیدم .

پاکت هنوز لای انگشتان فرج الله خان فشرده میشود و او دارد از
 سفری که جوانی بکابل کرده برای مادرم تعریف می کند .
 حرفهایش هم با ثنا و ستایش خودش آمیخته است صدای او آنقدر بگوشت
 ما آشنا و مرده است که خیال می کنم این مرد را برای نخستین بار در
 کنارم می بینم .

معهدا فرصت را غنیمت شمردم و درباره کابل و سفرش به آن شهر
 دیار توضیح خواستم .

تالاب به تجمید و تحسین خودش واکرد صدای به به و آفرین را
 به فلک رسانیدم . فرج الله خان که تا آنوقت چنین هم آهنگی از من ندیده
 بود گرم شد :

- در آنجا يك شیر ازیشه در آمد و بسمت من حمله آورد و من
 لم نامردی نکردم و جلورفتم و میان دو ابرویش را نشان گرفتم و ماشه ی
 فک را کشیدم . این جانور صد و چند منی مثل يك توپ لاستیکی ده ذرع
 هوا پرید و از هوا به زمین آمد .

فریاد کوچکی کشیدم :

- ترا بخدا فریخان راست میگوئی چه شجاعتی . نترسیدی . از

فرج الله خان که مرا سخت شیفته‌ی این داستان حماسه آمیز بود
 بود هی آب و تاب میداد . هی برلفت و لعاب داستانش می افزود . و از منم
 پشت سر یکدیگر به به و آفرین می گرفت یواش یواش باین حقیقت
 رسیدیم که کار بدی کردم . اگر بی اعتنائی بکار میبردیم بهتر بود زودتر تو
 را تمام میکرد . اما نه . باز هم نه چون میترسم اگر حرفش تمام بشود
 از جنب و جوش بنشیند دوباره به نامه‌ای که توی مشتش فشرده میشد
 پردازد .

در این گیر و دار صدای در به فریادم رسید . زنك در را کشیدند و
 ازم راه پله آقا را صدا زد :

- يك مردی آمده کارت‌ان دارد ،

حرفش را ناتمام گذاشت و از جا پرید . دیدم پاکت را هم دارد .
 خودش می برد !

خنده کنان جلویش را گرفتم که پاکت را بده به بینم .

چنان حواسش بدم در رفته بود که دیگر از ماجرای پاکت . پاکت

مرموز پاکتی که فرستنده اش را نمی شناسد یادی نکرد

پاکت را بدستم داد و چهار پله یکی بطرف در رفت و من هم

کله بسمت اتاقم برگشتم .

تا به خط پشت پاکت نگاه کردم شناختمش این خط کیومرث بود

قلبم تاپ تاپ میزد .

خواستم بی باک و بی پروا بازش کنم و به بینم دیگر این پسر كبی انصاف

از جان خسته ام چه میخواهد ولی عقلم گفت نه ... اگر شوهرت ازم در

اتاق تو بیاید و او را در دست تو به بیند چه خاکی بسرت خواهی ریخت

پس چکار کنم .. این احتمال هم میرفت که دوباره این پاکت مظلون را از من بخواهد .

دچار مسئله‌ی بفرنجی شده بودم . نه میخواستم نامه‌ی کیومرث را نابود کنم و نه میتوانستم نگاهش بدارم . بالاخره راه چاره‌ای پیش پایم باز شد . بسمت گنجۀ دویدم و يك نامه از نامه های عهد گذشته که مینو برای من فرستاده بود برداشتم . و پاکت کیومرث را باز کردم و کاغذ مینورا لای این پاکت گذاشتم تا بتوانم رازم را پنهان بدارم .

دست برقضا وقتی شوهرم از دم در برگشت پا بر چین بابر چین بسمت اتاق من آمد . صدای زق زق نفسش را از پشت در شنیدم . نامه‌ی مینو را جلوی چشم گرفتم .

فرج الله خان بخیال اینکه صدای پایش را شنیده‌ام همچنان آهسته آهسته پشت سرم ایستاد و چند سطر هم از نامه‌ی مینو خواند اما دیگر به این فکر نیافتاد که خط کاغذ با خط پشت پاکت مال دو نفر است بعلاوه لحن نامه هم لحن يك دختر مدرسه است که با همکلاش حرف میزند .

فرج الله خان سرفه‌ای کرد و من باخونسردی سرم را بعقب برگردانیدم و نگاهش کردم و آنوقت نامه مینورا روی میز گذاشتم :

- کی بود با تو کار داشت فریخان !

اسم يك دلال روغن را برد .

گفتم حالا برگردیم بداستان کابل . داستان شیرو ببر پلنک

فرج الله خان از بس خودپسند و خودستابود که دوباره سر ذوق آمد

و گفت همین جا صحبت میکنیم .

- آخر خانم جانم هم میخواهد گوش کند :

چون مادرم به زور و بازوی دامادش آفرین نمیگفت و شاید بفهمی
نفهمی مسخره اش هم میکرد. این بود که فری خان از این ((مستمع))
خوشش نمیآمد.

- نه همین جا بنشینیم.

از نو بتعریف و تفصیل افغانستان پرداخت و تقریباً تا شب این حماسه
سرایمها اداعه داشت.

در عین اینکه به به تحویل میدادم و دروغی تمجید میکردم و دروغی
میترسیدم و دروغی میخندیدم دلم پیش نامه بود که زیر جعبه توالت پنهانش
کرده بودم دلم پیش کیومرث و نامه ی کیومرث بود.

بالاخره ساعت نه صبح که اتاق خلوت شد و سرو گوشم آرام گرفت
پاشدم و در اتاقم را از تو بستم و نامه ی کیومرث را از زیر جعبه در آوردم و
روی تخت خوابم دراز کشیدم تا با اعصاب راحت تر و خیال آسوده تری بحرفهای
محبوبم گوش بدهم :



... میدانم که بنامه ی من غش غش خندیدی حق هم داشتی بخندی.
جوانی پیدردختری که معشوق است نامه ای مینویسد و دخترش را از وی
خواستگاری میکند دست بر قضا این نامه بجای آنکه پیدر معشوق برسد
بدست خودش میافتد و آن مرد هم که قبله حاجات عاشق قرار گرفته شوهر
معشوق از آب در میآید.

این پیش آمد پیش آمد خنده آوری است ولی نامه ی تو برای من
نه حیرت انگیز بود و نه خنده آور.

خیال میکنی که قید «دختری» در حساب عشق عنوان و اعتباری

دارد. مثلاً عاشق در عشق خودش قید میکند این معشوق من حتماً باید دختر باشد و اگر این شرط تحقق نگرفت آن عشق هم تحقق نمیگیرد؟ اگر در عشق يك چنین شرایط و تشریفاتى برقرار باشد که آن عشق نیست افسانه. من ترا دیدم و پسندت کردم. چه میگویم. پسندت کردم یعنی چه؟ این لغت سخیف را بر من ببخش زیرا هر چه در قاموس الفاظ و عبارات خودمان میچرخم يك لغت دلخواه نمیتوانم بچنك بیاورم. فقر ادبی ما. فقر زبان ما دست و بال مرا بسته و آزادی ندارم بگویم وقتی ترا آلوده بخاك و خون «با آنکه آلوده بخاك و خون» بودم دم خیابان دیدم ذرات وجودم با چه اضطراب و التهایی در برابر تو بحرکت درآمد.

در آنوقت که توی درشکه جایث دادم. درشکه چی شلاقش را تکان دادی، اسبهایش براه افتادند درست مثل سعدی از اعماق جانم فریاد درآمد. که:

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود.
- افسانه! در آن لحظه که من میگویم ترا میخواهم. ترا دوست میدارم. دیگر در ضمیر خودم برای وجود عزیز تو شرایط و تهمیه نمی بینم. از اینکه تو دختر نیستی وزن هستی فقط يك حقیقت خاطر مرا عذاب میدهد و آن حقیقت اینست که توبه دیگری تعلق داری. همین..
افسانه در نامه چند صفحه ای خود از روزگار کودکی و مرڪ ناپهنگام پدر و رنج فراوان مادرت داستان جانشوزی نوشته بودی. من هم داستانی مثل داستان تو دارم اما برای تو تعریف نمیکنم.

میدانی چرا؟ من در زندگی خودم بروی هر چه گذشته خط بطلان

کشیده‌ام . من گذشته‌ها را معدوم مطلق می‌شمارم و بهمین دلیل اصلاً از لوح خاطرات محوش می‌کنم . گذشته‌ها ناچیزتر از آن هستند که کام تشنه آدم را در لذت‌ها و شیرینیهای جوانی تلخ کنند ؟

افسانه‌ی من ! با اینکه هیچ حقی به گردن تو ندارم . با اینکه مرا بیگانه می‌شماری و یک مرد بیگانه تکلیف ندارد از موجود عزیز و زیبائی مثل تو توقع کند . با اینهمه من بنام دوستی . بنام اینکه دوستت میدارم از تو تمنا می‌کنم غصه‌های گذشته را با خاکستر زمان برباد بدهی و یک قلم یادی از آنچه رفته نیاوری ، خواه دوستم بداری و خواه از پیشگاه جاذبه و جمال خود طردم کنی دلم اینطور می‌خواهد که خودت را همچنان دوشیزه‌ای محصل بشماری و خیال کنی اصلاً مردی بزندگی تو سایه نینداخته و نام شوهر در شناسنامه‌ی تو به ثبت نرسیده است . تو اینطور باش ، اینطور فکر کن تا روزگاری پیش بیاید که بآرزوی دیرینت دست یابی .

غصه زهریست که صفای جمال ترا به کدورت خواهد انداخت . غم بار کمر شکنی است . بار غم قامت رعنا را در هم خواهد شکست . گریه‌ی زیاد چشمان جذاب ترا از این حالت سحر کار که دارد خواهد انداخت . افسانه‌ی من . باز هم اگر خواستی از من یاد کنی پاکت را بهمان آدرس بفرست و اگر هم می‌خواهی فراموشم کنی فراموشم کن ولی آنچه محال است اینست که من ترا از یاد ببرم . هرگز ترا از یاد نخواهم برد و بهوای روزی که نعمت آزادی بتو باز گردد خودم را برای همیشه تنها و آزاد نگاه خواهم داشت .

افسانه عزیزم . برای ابد دیوانه‌ی تست
نامه‌ی کیومرث پایان رسید ولی عطش من فرو نشست .

هوس من نسبت باین نامه پایان نگرفت . دیدم دلم میخورد و همدار
 مگر بخوانمش . خواندم باز هم دور دیگر . يك دور دیگر هم خواندمش .
 نامه کیومرث را بوسیدم . نامه کیومرث را مثل يك صفحه مقدس
 بر روی مالیدم نامه کیومرث را مثل گلی زیبا و خوشبوی به سینه ام
 مردم و در گریبان خود جایش دادم ولی در عین حال دختر ك چشم و گوش
 هسته ای نبودم که این حرفها همه را باور کنم . من زنی بودم که با داستان
 باورمانها و فیلم های عالی و سرگذشت زن در عشقهای گوناگونش آشنائی
 داشتم . چه بسیار از این نامه ها و چه بسیار نامه از این نامه شورانگیز تر
 تکان دهنده تر نوشته شده ولی نویسندگان آن نامه ها نوشته های خود
 را با عشق خود و خون معشوق و آبروی مردم بزیربای شهوت و خودخواهی
 بگد مال کرده اند .

من این حقایق تلخ را میشناختم . من میدانستم درهمین حال که
 کیومرث دارد بامن از عشق ابدی و محبت زوال ناپذیر خود حکایت میکند
 چشم براه دختر است که ساعت دیگر مهران اوست و معهذنا نامه اش را بلب
 شردم و در لای پیراهنم پهلوی قلبم جایش دادم میدانی چرا ؟ احساس کردم
 که دوستش میدارم . بخودم گفتم اگر کیومرث راست نمیگوید نگوید
 من باو راست خواهم گفت .

من منتی بر او ندارم . احتیاج من باین عشق يك احتیاج صددرد و
 حیاتیست . زندگانی من باین عشق باین کیومرث که مظهر عشق من است
 حاجت حیاتی دارم . بنابراین دوستش خواهم داشت با هر صفت و خصلتی
 که دارد قبولش خواهم کرد .

من پشت پا بهمه کس و همه چیز خواهم زد حتی مادرم را که تنها

دلخوشی من در این دنیا است . حتی ازمادرم هم چشم خواهم پوشید
توی آن اتاق تا کتوتنها روی تختخواب دراز کشیده بودم و باخودم
حرف میزدم بلند بلندهم حرف میزد . ناگهان بخودم آمدم و دیدم
خیلی تند رفته ام این سرعتی که من گرفته ام سرعت خطرناکیست .
بکجا دارم میروم . چکار میخوام بکنم آیا به زندگی بدتر
گرفتار نخواهم شد ؟



کی حرف میزند چه کسی سؤال میکند ؟ افسانه ؟ آیا من دیگر
شایسته بودم که در باره خودم فکر کنم ؟ آیا این نقشه کشیدن ها
صغرا و کبرا چیدن ها بمن می برازید ؟
آیا من از دست رفته نبودم ؟
برای زنی مثل افسانه خنده آور است که بنشیند و مثل دخترهای
با کره و امیدوار و آرزومند به آینده ی خود فکر کند .
من آینده ام را در راه جهل و جوانی خودم فدا کرده بودم
من دیگر آینده ای نداشتم . بخودم گفتم :
من کیومرث را دوست میدارم دوستش میدارم یعنی رضاوارم در
راهش فدا شوم .

این آدم منتهای آرزوی من و کمال مطلوب من است .
من در گهواره بآرزوی دیدار او چشم گشوده ام و تالب گور بامیه
او چشم گشوده دارم .

من کیومرث را میخوام . آنچه حقیقت است اینست و چون
خواهمش باید همه چیز را در زیر چکمه هایش فرش کنم . همه چیز را

در سبق اخلاص و عشق بگذارم و تقدیمش بدارم.

من تصمیم گرفته بودم ناصر! تصمیم گرفته بودم و همین تصمیم گرفتن
خطر را آرام ساخته بود.

تصمیم من این بود که بی شروط و قید خودم را در اختیارش بگذارم
حالا اگر خودش شروط و قیدی به نفع من قرار داده و در حق من جوانمردی
کرده، مرحمتش زیاد و گرنه من زنی نیستم که برایش ناز کنم و جلویش
ادا دریاورم.

من در عین حال میدانستم یعنی مغز من هنوز کار میکرده و بمن نهیب
میداده که این راه راه سقوط است. این راه راهی است که به جهنم
شقاوت و عذاب انتها میگیرد ولی نمیتوانستم به نهیب مغز اعتنا کنم، برو
گمشو ای مغز. ای عقل. گم شوید شما اگر نمیتوانستید آدمیزاده را به
خوشبختی برسانید در این دنیا هرگز بدبختی دیده نمی شد.

خورسند و خوشنود بسمت میز تو التم که میز تحریر من هم بود پریدم
و برایش نوشتم.

« عزیزم. گفتم که از آن روز بدام تو افتادم و یاد تو مثل نقش بر سنگ
روی قلب من حاك شده و هر لحظه که از عمرم میگذرد این نقش دل انگیز
قوی تر و عمیق تر میشود.

بتو گفتم کیو مرث من، که من در عشق تو خیلی تند و خیلی سراسیمه
جاءو رفتم. بقدری جلورفتم که نمیتوانم برگردم.

من يك شبهه در این فکر صد ساله راه رفتم و بالاینکه دوباره ترانندیده ام
احساس میکنم بتو رسیده ام.

همه جا خودم را با تو میبینم. خواه در خلوت باشم و خواه جلوی مردم

باتو حرف میزنم منتها جلو ی مردم فقط قلبم صحبت میکند .

کیومرث ! اصلا خدا خواسته که من مال تو باشم و گرنه هیچ معنی نداشت که من ترا به بینم . آنهم در کیفیتی که چشمان قشنگ ترا بروی خود بدوزم و نگاه آب کننده ی ترا بدنبالم بکشانم .

ای عزیز من . قلبها در این دنیا مثل مهره ی شطرنج نیستند که حالت جمع و تفریق با وجودشان آمیخته است . مهره های شطرنج گاهی از هم طرد میشوند و گاهی بهم می پیوندند .

قلب من و توروزگاری از هم مطرود و رانده بودند و فرصت آن روز این خوبی را داشت که دو مهره ی از هم طرد شده را بهم پیوست و ما را از مرحله ی تفریق به مرحله ی جمع رسانید .

کیو ! اگر از این حرفهای قلمبه سلمبه که بوی فلسفه میدهند خسته شده ای میتوانی از زبان من شعر و غزل هم بشنوی حالا گوش کن تا بگویم که :

تو مپندار که من غیر تو دلبر گیرم

ترك روى تو كنم دلبر ديگر گیرم

بعد صد سال اگر از سر خاکم گذری

كفنی چاك كنم زندگى از سر گیرم

اگرچه این دو تا شعر خیلی پیش پا افتاده است ولی شعر حال دار و سوزداری است . خوشم می آید این آرزو را در قلبم بهرورانم که من بمیرم و پس از مرگ من روزی پای گرامی تو بروی قبرم گذاشته شود و قلب خاك شده ی من از پای تو حرارت و حیات بگیرد و من بخاطر تو زندگانیم را تجدید کنم .

کیو ! بانتظار روزی نشسته‌ام که ترا به‌بینم . با امید لحظه‌ای دقیقه
میشمارم که در آغوش تو بیهوش شوم .

در اینجا نامه‌ام پایان میرسد ولی حرفهای من مثل عشق من و آرزوی
من و امید من پایان پذیر نیست .

من نه امروز و نه هیچ روز دیگر باتو وداع نخواهم کرد ولی از
خدا می‌خواهم که همیشه حافظ و نگهبان تو باشد «

فدای تو افسانه‌ی تو



نامه‌ام پایان رسید . قلم را بکناری گذاشتم و نفس بلندی که مثل
آتش قلب جناب بود از سینه کشیدم و دوباره دست به قلم بردم که نوشته‌هایم
را بازخوان کنم و با اصطلاح حاك و اصلاحش کنم . من برای دوستانم که
کاغذ مینوشتیم دوسه مرتبه نوشته‌هایم را عوض میکردم ، دلم می‌خواست
عبارت‌هایش همه شسته و رفته و ترو تمیز باشند . هیچ جا قلم خورده و لکه‌دار
نباشد . خیلی رسمی . خیلی سیاسی . تا نگویند دختره چقدر شلخته‌است
یا از خط و انشاء من ایرادی نگیرند .

این نامه‌را هم برداشتم که بازخوان کنم ولی دیدم طاقت خواندنش
را ندارم .

نه طاقت خواندنش را دارم و نه جرأت خواندنش . راه‌من در آن
هنگام که قلم خود نویسم را لای انگشتانم گذاشتم مثل بدبختی که می‌خواهد
لیوان «سیانورد و پتاسیوم» را سربکشد یا از طبقه هشتم یاک عمارت خودش
را با مغز فرویندازد چشم‌هایم را بهم گذاشته بودم . بی‌اعتنا به عقلم و فکرم
و بی‌اعتنا به عاقبت و عافیت و آینده‌ام پشت سر هم کلمه‌ها و جمله‌ها را روی
کاغذ چیدم .

میتروسم اگر دوباره بخوانمش عقلم فرصت بگیرد و بکار قلمم انگشت بزند. آن وقت نامه‌ای از کار دریاورم که يك مشت عبارت‌های خنك و يك مشت تشریفات و تعارفات بیش نباشد و نه تنها به خواندندش بلکه یکبار دیدنش هم نیرزد.

من دارم انتحار میکنم. دیگر چشم بروی چه چیز بگشایم آنکس که خودش را می‌کشد مرك میخواهد. فقط مرك، دیگر باین فکر نیست که این مرك باطناب اعدام یا زهر هلاهل، یا گلوله‌ی گرم ...؟ با کداميك صورت بگیرد. من دارم میروم این قبیح است که لحظه، بلحظه برگردم و عقبم را نگاه کنم.

نامه را بی‌بازدید و بازخوان تا کردم ولای پاکت جایش دادم ولی هنوز سرپاکت را نبسته بودم که يك نکته بیامد آمد. دوباره کاغذ تاشده را وا کردم و بی آنکه چشم به روی نوشته‌های درهم و برهم خود خیره کنم بادست پاچگی این چند کلمه را در انتهای کاغذ جادادم.

« عزیزم، یادت باشد که از امروز تا يك آینده مجهول اسم تو پشت پاکت‌های تو « مینو » است. فقط « مینو » میفهمی، لغت مینو لغت بهشت است و تو هم بهشت من هستی و دلم میخواهد اسم تو « مینو » باشد باز هم فدای تو خودم. »



نامه‌ها تکرار می‌شد و این آتش خانمانسوزدم بدم دامن میخورد. هر هفته دو نامه دل‌انگیز از وی دریافت میداشتم و دل‌انگیز تر از آنچه مینوشت برایش میفرستادم تا کار بجائی کشید که دیدم اگر نینمش خواهم مردای کاش مرك بود و نجات ابدی بود.

فراق کیومرث زار کشم می کرد ، دیوانه ام می کرد و به گوشه بیمارستانم می انداخت .

شوهرم کمتر به کار و بارم سر میکشید ولی مادرم بیش و کم دریافته بود که چه آتشی در قلب من زبانه میکشید .

بالاخره نوبت به روزی رسید که باید همدیگر را در انتهای شمالی شهر دم نهر کرج به بینیم .

از بخت بدم شوهر من کارسرویس داری نداشت تا بدانم چه وقت از اداره خواهد آمد اما من که پایم را برهنه کرده بودم و بکوچه زده بودم از هیچ آب و گل ابائی نداشتم .

من و مادرم داشتیم ناهار می خوردیم سر ناهار گفتم خانم جان عصر امروز در خانه ای مینودعوت دارم .

نگاه خیره ای بچشمان من انداخت :

- مینواز تو دعوت کرده است .

بله خانم

با لحن معنی داری گفت نگفته که با مادرت بیا .

- نه .

- چطور همیشه توی نامه هایش از قول خودش و مادرش به من سلام

می رسانید ولی حالا که پای دعوت به میان آمده ترا تنها خواسته .

خندیدم و گفتم آخر خانم جان این محفل ما محفل کوچکیست .

جای بزرگهانیست . اگر بزرگهاهم حضور داشتند مسلماً از شما هم خواهش

میکرده که بیایید . مادرم خونسردانه گفت :- کلغزش را بیار من بینم ؛

به بد تله ای افتاده بودم : مادرم سواد خواندن و نوشتن دارد و

سالها است که چشمش نمیبند وقت خواندن عینک میزد .

به مصلحت من نبود که امتناع کنم . پا شدم و آخرین نامه کیومرث

را که بنام مینو برایم فرستاده بود برداشتم و به دستش دادم .

نگاهی به پشت پا کت انداخت و گفت چشم من درست نمیبند

عینکم را بده تا خط مینو خانم را بخوانم .

چاره‌ای جز تسلیم نداشتم . عینکش را با دست خود بچشمش زدم .

همینکه در پشت پا کت چشمش باسم مینو افتاد احساس کردم آن

سایه خیال آمیز سیمایش را ترك گفته و چهره‌ی چروك خورده‌اش شگفت

شد و گفت تا چه وقت خواهی ماند .

- اول و آخرش بیش از دوسه ساعت طول ندارد .

- پس زودتر برو که زودتر برگردی اگر فرج‌الله خان دیروقت نیاید

نگران نباش به دنبال می‌فرستمش تا با هم برگردید :

اسم فرج‌الله تکانم داد :

- نه خانم جان نمی‌خواهم بیاید نمی‌خواهم بیاید .

- چرا ! با او که راحت تر خواهی آمد .

- نمی‌خواهم .. پیش دخترها خجالت میکشم . من اساساً نمی‌خواهم

این مرد را بنام شوهر جلوی دیگران دریاورم بچه‌ها بمن خواهند خندید .

لحن من گریه آمیز بود مادرم بفکر فرو رفت مثل اینکه دلش بحالم

سوخته بود . دیدم چشمانش غرق اشك شد موج اشك را از پشت ذره‌بین

عینك میدیدم .

آنوقت آه سردی کشید و آهسته گفت این خاکیست که با دست

بسرت ریختی دختر بدبخت من .

- درست است مادرولی دیگرچه آزادی دارم خاك بدبختی ام را به این و آن نشان بدهم این خاك است كه بسرم ریخته شده اینکه تاج انخار نیست .

ساعت دیگر لباسم را پوشیده بودم البته روی پیراهنم روپوش اورمك كرده بودم ولی سرورویم هیچ توالی نداشت صد درصد با همان ترکیب درآمده بودم كه روزنخست کیومرث دیده بود .

این ترکیب دخترانه ام بمادرم آرامشی داده بود . درست و حسابی باور کرده بود كه دارم بدیدار دوستان چهارپنج سال پیشم میروم . لبخندی زد و گفت از نوشدی يك دختر .

خم شدم و نامه کیومرث را از جلویش برداشتم و گفتم خانم جان بفریخان نگوئید كجا رفته ام .

بی آنكه تعریف كند نقشه اش چیست گفت زود باش كه زودتر بر گردی - خدا حافظ

انگار مرغ بال و پر بسته و در پشت میله آهنین گرفتاری ناگهانی بال و پرش را گشوده و از قفس پریده باشد .

بجای اینکه توی خیابان راه بروم پرواز میكردم بال میزد . پرمیزدم . ازدور دیدم . به سایه ی درختی خزیده بود . دكمه های فرنجش را باز کرده بود . كلاهش بدستش بود . تاجش من افتاد تكان خورده . از فاصله ی پنجاه قدم این ارتعاش عاشقانه را در وجود عزیزش دیدم اگر بگویم تب و تاب قلبش را از پشت پیراهن سربازیش میدیدم اگر بگویم در این فاصله ضربان قلبش را می شنیدم گزاف نگفته ام .

دستم را بدست گرفت و خم شد و لب های آتش گرفته اش را بروی انگشتانم چسبانید .

انگار که با يك كانون الكتریکی تماس گرفته‌ام. ذرات وجودم در
جذب‌های الکتریسته میل‌رزی‌دند. میرقصیدند. نمی‌دانستم چه بگویم حتی
باوهم سلام نکرده بودم اما او حرف میزد. پشت سرهم قربان و صدقه‌ام می‌رفت
از عشقش. از هوشش. از شور و شرویداری و بی‌قراریش. از آنچه در
فراقم کشیده بود و از جنونیکه امروز در کنارم دارد تعریف می‌کرد.
می‌خواست لب همان نهر گذرگاه خواص و عام بود با غوشم بکشد
و بقول خودش در آغوشم از هوش برود ولی خودش می‌دانست که چنین
کاری مقدور نیست.

با هم به راه افتادیم. بازهم او حرف میزد.

اگرچه زبانم تا چند دقیقه خشک بود. من قدرت سخن گفتن نداشته
ولی حقیقت این است که دلم می‌خواست او بگوید و من بشنوم. ای خد
چقدر آرزو داشتم که چنین روزی را بینم. بینم که او بازوی بازی مز
انداخته و صحبت می‌کند، از حال صحبت می‌کند از دمی که داریم غنیمت
میشمریم حرف می‌زند.

این کمال آرزوی من بود. پس چرا توی حرفش بروم چرا نشسته‌ام
را خراب کنم.

بالاخره گفت افسانه‌ی من مگر ناراحتی.

چشمان اشک آلودم را برویش دوختم:

- در کنار تو و ناراحتی؟ این چه سؤال است؟

- پس چرا هیچی نمی‌گوئی.

گفتم کیو! در برابر تو زبان گویا ندارم.

این لطیفه‌ی شیرین مستش کرده بود. آنطور که حتی از من تشکر

نگرد.

گفتم کیو؛ دوستم میداری؟

- ترا میپرستم میپرستم ترا افسانه‌ی من میشنوی چه میگویم؟ می فهمی؟

- اصراری ندارم که بشنوم و بفهمم. اصراری ندارم.

سراسیمه بسمت من برگشت؛

- چطور؟ مگر نمیخواهی دوست داشته باشم.

- نه؟

مثل اینکه فتری زیرپایش ناگهانی باز شده باشد از روی زمین پرید:

- نمی فهمم افسانه. چرا نمیخواهی دوست بدارم.

گفتم ای عزیز من. من باید ترا بخواهم که میخواهم. من باید

دوست داشته باشم و دوست میدارم. من باید پرستشت کنم و می بینی که

می پرستم. حالا تومی خواهی دوستم بدار و میخواهی ..

نگذاشت حرفم را تمام کنم فشار لبهایش را روی لبانم احساس کردم

لریاد کوچکی کشیدم:

- کیو! خیلی بد شده. مارا دیدند. مارا دیدند.

- به بینند. من و تو بهمدیگر تعلق داریم. مارا خدا برای هم ساخته

به هم رسانیده است. بگذار عالمی ما را به بینند. چه خواهد شد؟

گفتم کیو! راه برویم. حرف بزنیم.

صحبت خودمان را از نخستین روز دیدارمان آغاز کردیم. از آن

روز خوب.

کیو مرث گفت: کمی دیر رسیده بودم و گرنه آن مردك جعلنق را

زیرچکمه له وپه کرده بودم میدانیکه من چه بروزش آوردم .

- نه چکارش کردی .

- دنباله کار را گرفتم . از او نیفورم استفاده کردم و با افسران نظم

تماس گرفتم و بنام اینککه این ولاگرد نانجیب خواهرم را تعقیب کرده شد

ترین مجازات ها را برایش درخواست کردم کتکش زدند بزندان

انداختند . هنوز که هنوز است در زندان تـك و تاريـك آب خـنـك ميـخور

گفتم حیف .

از حیف من کیومرث آمد نعره بکشد که چرا حیف .

- حیف چی افسانه . مگر نمیخواستی از مردك بی عصمتی که

دنبالت افتاده بود و به چهره ی قشنگ تو مشت زده بود انتقام بکشم .

دوستش میداری که بخاطرش افسوس میخوری .

بی آنکه بخندم یا ادا دریاورم گفتم :

- دوستش میدارم .

کیومرث چنان لرزید که نزدیک بود هم خودش و هم مرا یـك

توی نهر بیندازد .

- شوخی نکن افسانه .

- شوخی نمیکنم . من آن مردك را جداً دوست میدارم .

دندانهایش را بهم فشار میداد . خون به شقیقه هایش دویده بو

يـك چرخ از پهلوی من در برابر من ایستاد و با چشمان غرق درخش

خسوتش برویم خیره شد و آنوقت گفت

- اگر دوستش میداشتی چرا کتـك کاری راه انداختی ؟

با کیومرث آنقدر یکی بدو کردم که حوصله اش را درست و حس

ز کردم ولجش را آنطور که دلم میخواست در آوردم و بعد که دیدم
ی ناراحت شده گفتم :

- میدانی چرا دوستش میداشتم و باز هم دوستش میدارم ! برای اینکه
ایزدنبالم نیفتاده بود و کتکم زده بود من کیوی عزیزم خودم را در
آمی شناختم .

روزگار امروز را که بازو بیازوی توانداخته ام و دارم لب این نهر
نگردش می کنم چطور ادراك می کردم .

کیومرث که سراپا مثل يك پارچه آتش شعله می کشید و اشتغال و
آب داشت يك باره خنك شد . انگار که چند سطل آب بروی سرش
پاشیده بودند .

تا چند لحظه مثل دیوانه ها مات زده نگاهم می کرد و بعد فریادی
سوق کشید :

- افسانه ! تو چه بدجنسی . چه جور آدم را بیچاره میکنی .
دوباره آمد به آغوشم بکشد اما دیگر نگذاشتم . توی آن راه گذر
کارش کار خطرناکی بود .

بیش و کم دوسه ساعت با هم لب آن نهر زیر درخت ها و تپه ها بسر
هم . فقط حرف زدیم صحبت کردیم از عشقهای بزرگ دنیا ، از فدا
نهمانی که در راه عشق صورت گرفت ، از قلبهائی که نادیده کام بزیر
نگرفت .

بالاخره روز ما شب رسید و آفتاب عصر بر روی آب های نهر کرج
نگشفت پاشید .

گفتم کیو ! دیگر مکاتبه را موقوف کنیم چون برای من هم کاغذ

نوشتن وهم کاغذ دادن هر دو دشوار است .

قرار ما این باشد که هر هفته يك روز مثل امروز یعنی روزهای پنجشنبه در همین ساعت و همین جا همدیگر را به بینیم . اگر احیاناً یکی از دو نفر بخاطر يك پیشآمد بزرگ مثلاً « بزرگترین پیشآمدها توانستیم » رانده و « بیائیم روز بعدش و اگر نشد بماند برای هفته دیگر . اینک این نقشه از هر نقشه‌ای بهتر است . اینطور نیست کیومرث !

- چه میدانم افسانه من دلم میخواهد تمام هفته تمام ماه و تمام سال باتو باشم ، آرزوی من اینست که يك لحظه از عمر من دور از تو نباشم و لی چه بگویم . چکار کنم که با شرایط زندگی تو آرزوی من جور نیآید مع هذا سعی کن به بین میتوانی هفته‌ای دو بار رانده و بگذاری برای من مقدور نبود نه مقدور نبود اگر چه دل لیلی از دل مجنون شوریده تر بود ولی نمیتوانستم بیش از يك بار در يك هفته آنهم با هزار حرج و حقه به سراغ کیومرث بروم .

میدانستم این پیشنهاد صورت پذیر نیست مع هذا گفتم بسیار خوب کیوجان سعی می کنم بیشتر همدیگر را به بینیم ولی من تا بکارم ترتیب و برنامه‌ای نداده‌ام همان هفته‌ای یکبار باشد . دست یکدیگر را بعنوان وداع بوسیدیم و گفتم بامید دیدار - بامید دیدار افسانه قشنگ من .

مستانه راه میرفتم . درست مثل کسی بودم که از شراب جلغافه اصفهان پیمانه‌های پیپی زده باشد ولی مثل مستها نبودم که خودم را دیوار بزنم .

شرابی که من نوشیده بودم رنج خماری و بلای دردسر نداشت

ستی و هرزگی نداشت بلکه بایک کیف ابدی توأم بود يك كيف
یقه که هرگز استخوانهای مرا ترك نمی گفت و هرگز از خون من
نمی رفت .

من آن تشنه گم کرده راه و سرگردان بودم که طی چهار پنج سال
باده عشق و شهوت و هوس باین طرف و آن طرف میدویدم و امروز
چشمه زلال که کمال آرزوی من و هدف عمر من بود رسیدم .
من آن امیدوار بودم که پس از يك عمر انتظار امیدم را دریافته بودم .
چطور خرسند و خوشحال نباشم ، چطور مستانه راه نروم و ناز برفلك
کم بر ستاره نکنم .

اصلا در این فکر نبودم که چه کسی هستم ، از کجا دارم بکجا می -
آیا دیر شده یا هنوز دیر نیست .
آیا مادرم ملامتم نخواهد کرد : آیا شوهرم بر کارم خورده
اهد گرفت ؟

مثل اینکه دیر نبود کسی بامن حرفی نزد .

فقط مادرم از حال و احوال مینو و مادرش پرسید و من هم که همیشه
لای این جور سؤال و جواب بودم از جوابش درنماندم . گنج نشدم ،
ستم و يك کتاب از بچه های مدرسه و تحصیل و بازی و تفریحشان تعریف
دم و از ازدواج و طلاق های گوناگون که برایشان پیش آمده داستانشان
نتم ولی در عین حال هاله ای از بهت و حیرت بدور چشمانم میرقصید
اگر يك آدم بدگمان به حرفهایم گوش میداد خوب میتوانست این
هی مرموز را ببیند و این حقیقت پنهانی را دریابد که افسانه « خود در
جمع و دلش جای دیگر است . » ولی خوشبختانه هیچکس بونبرده
زیر سر افسانه بلند است .



طی هفته در این فکر بودم که بینم تکلیف روزهای دیدار چه خواهد شد دیگر چه بهانه ای بیاورم .

روز سه شنبه دری به تخته خورد فرج الله خان به مازندران سفر کرد . چه پیش آمد خوبی .، ولی با مادر چکنم .
گفتم خانم جان میخواهم بحمام بروم اما از حمام محل ما خونه نمی آید .

مادر من هم از این حمام راضی نبود .

- پس بکدام حمام خیال داری بروی ؟

- این حمام نباشد هر حمام دیگر .

جامه دان کوچکی را برداشتم و يك راست روبه نهر كرج گذاشتم پیداست که دیگر مجال حمام نبود .

آنقدر کشید که وقتی بخانه برگشتم مادرم سخت پریشان بودام بروز ندادم که حمام نکرده ام .

این چهارشنبه ها با حيله ها و بهانه های جوراجور تکرار می شد تا یواش یواش زندگی مرا در چشم شوهرم و مادرم بصورت مرموزی آورد و بهمین جهت روزی که من و کیومرث از پیچ کوچه ای میگذشتیم ناگهان سینه به سینه با فرج الله خان برخوردیم

شوهرم از ترس او نیفورم نظامی کیومرث با اوزیاد یکی بدو نگر

ولی دستم را گرفت و کشان کشان با خودش بخانه برد و برای اولین آخرین بار تا خوردم کتکم زد .

مادرم يك قلم سکوت کرده بود . فریاد کشیدم که ترا نمیخواه

نمیدارم مهرم را حلال و جانم را آزاد کن

البته در ابتدای این ماجرا فرج الله خان تصمیم گرفته بود که مثل
 کان حرمسرا ها مرا به چهار میخ بکشد و آنقدر نگاهم بدارد تا
 من با بقول معروف رنگ موهای من برنگ دندانهای من دریابد ولی
 منش باو حالی کردند که نمیتواند يك چنین سیاستی به پیش بگیرد
 ی که او را دوست نمیدارد بهیچ عنوان بدرش نخواهد خورد
 زدهای جز طلاق نیست .

من و فرج ازهم سوا شدیم و زندگی آزادانه‌ی من مثل بهشت برین
 به آغوش گشود .

حالا دیگر با کیومرث ! کیومرثی که آن جور بیچاره‌ی من بود و
 واست خودش را بخاطر من بکشد .

کیومرثی که از من شوهر دار خواستگاری کرده بود حتماً با من
 سی خواهد کرد و من زندگی ایده آلی خودم را در آغوش او
 احم یافت .

کیومرث برخلاف مردهائی که زن شوهر دار را تا وقتی شوهر
 ند دوست میدارند و پس از طلاق از وی رو بر میگردانند بسیار
 رسند و خوشحال بود و گفته بود که عروسی ما يك امر
 می است .

راستی این را بگویم که مادرم دیگر پایی من نبود .
 از آن تاریخ که من باعتبار خود کامی و خود سریم با فرج الله خان
 یوایی بالا آوردم و آن شب کذائی که مادرم فهمید حامله ام و توی راهرو
 ن کرد و نزدیک بود سخته کند تقریباً از من امید بریده بود .

فرج الله خان آنهمه نعره میکشید و بزمین و زمان بدو ویراه میگفت
و مرا زیر مشت و لگد داشت میکشت و مادرم سرش را بلند نکرد که
او پرسد چه میکند یا از من بازجوئی کند تا بداند چه گناه کرده ام که
بچنین کیفری سزاوار شده ام .

بنا بر این وقتی دست مرا گرفت و از خانه ی فرج الله خان بدر آمدیم
فقط چند کلمه بامن حرف زد ، مادرم گفت :

- افسانه من درباره ی تو يك اشتباه کرده ام و اشتباهم این بود که
آزادت گذاشته ام تو دیگر از دست من رفته ای ولی احتیاط کن از دست
خودت نروی .

این حرف خیلی پریشانم کرد . فکرم را . امیدم را . اطمینانم را
عشقم را این فکر بنیان زندگیم را تکان داد .

خدا . ای قدرت لایزال که گرداننده چرخ گردونی این چه نصیبی

بود که برای من گرفته ای . این چه قسمتی است که بمن داده ای
از دست همه بدرگاه توشکایت میآورند از دست تو به چه کسی
شکایت ببرم .

پدرم را در جوانی از زندگانی ناکام کرده ای و مرا در کودکی یعنی
در حساسترین مراحل عمر از نعمت کسی که باید سایه اش بر سرم باشد
دامن محبتش مهدپرورش من باشد محروم ساخته ای .

خدا یا مادرم راست میگوید . اشتباه کرده که مرا خودسر و خودکار
بیار آورده و من هم درسنی بسر میبرده ام که جز اشتباه و جز خطاکاری
از دستم بر نمی آمد .

من اگر نمی لغزیدم پیشتر حیرت انگیز بود .

يك دختر پابلوغ كه بى خبر در خانه و مدرسه بسر ببرد .
 بهر كجا كه دلش بخواهد برود . با هر كس كه دلش بخواهد بجوشد
 اگر نلغزد معجزه كرده و من نتوانستم از خودم اعجاز نشان بدهم .
 مادر ! تو چرا باين مرد بداخلاق اجازه ميدادى كه شب و روز در
 خانه ي ما پلاس باشد . چرا اجازه ميدادى كه با من بگويد و بخندد و مرا
 بدوش و آغوشش بكشد .

بالاخره كارم بصورتى در آمد كه نمى بايد درمى آمد .
 از آنچه ميترسيدم ضربه ديدم . آن شوهر تحميلي كه مانند كابوسى
 وحشت انگيز در پرده هاى خيالم جلوه گر بود و اگر توى خواب بسراغم مى
 آمد سكته ميكردم بالاخره سر بر بالين من گذاشت .

من اين مرد را كه ابتدا تسليمش شده بودم نمى خواستم ، چشم
 شهوت من يك لحظه پسندش كرده بود . فقط يك لحظه ولى چشم عشق
 من . چشم قلب من . چشم عقل من اين فرج الله خان را نپسنديده بودند
 اما چاره اى جز تسليم نداشتم . باز هم تسليم . باز هم تسليم آخر تا كى ميشود
 بريك جان خسته و دردمند تحمیل كرد و تا كى يك جان خسته و دردمند
 ميتواند در زير فشار مصائب و تحميلات تسليم باشد .

ديگر حوصله ام بسر آمده بود طاقتم طاق شده بود مردى را انتخاب
 كردم كه با من برازنده بود و اينهم آن مرد برازنده . آن مرد كه بخاطر
 من آفريده شده و منتها دير بمن رسيده .. ولى .. چه بگويم . آيا باز هم
 نلغزيده ام . باز هم در انتخاب خود به اشتباه نرفته ام . مادرم ميگويد من
 ترا از دست داده ام ولى احتياط كن كه خودت را از دست ندهى . اين حرف
 خيلى معنى دارد . مثل اينست كه من دارم از دست ميروم .

حقیقت هم اینست . مگر نه ؟.. این زنهای ازدست رفته که گوشه‌ای از تهران را بنام خود ننگین کرده‌اند مگر کی بودند . چه کسی خیال می‌کند که فاحشه از مادرش فاحشه بدینا می‌آمد . چه کسی خیال می‌کند که این قوم اینطور آفریده شده‌اند ،

تیره بختان روزگاری مثل افسانه و مینو و مهین و پروین پدر و مادر و قوم و خویش و آبرو و شرافت داشتند .

حتی به مدرسه هم میرفتند . توی این زنها دختران دیپلمه هم دیده میشوند ولی این بیچاره‌ها احتیاط نکرده‌اند و خودشان از دست خود رفته‌اند .

نکند که يك چنین آینده با انتظار من نشسته باشد .

دست بدامن مادرم زدم وهای‌های گریه کردم :

- مادر جز تو کسی را در این دنیا ندارم . مادر بمن حق بده ، من این مرد را دوست نمیداشتم . مادر انصاف بده . این فرج‌الله خان شایسته نبود شوهر من باشد . حالا اگر تو رضا ندهی . تو کیومرث را از پیشت طرد کنی مرا با دست خود کشته‌ای . تو زنده بگورم کن ولی نگذار کیو از من دست بکشد . مادر جان تو مرا تنها نگذار . تو مرا بخيال خودم رها نکن . من کورم . من کرم .

بامن مدارا کن . مرا از راه ضلالت به راه درست برگردان .

ای مادر من .

موانع

امشب نخستین شبی است که کیومرث در خانه‌ی ما به شام مهمان

است .

البته يك هفته پس از طلاقم كيو را بخانه‌ام آوردم و مادرم را با
ي آشنا كردم ولى مادرم اجازه نمى داد كه آزادانه بخانه‌ي ما آمد و
رفت كند.

نيست كه خودم از خانم جانم خواهش کرده بودم هواى كارم را
اشته باشد. روى همين حساب وقتى كه گفت اين آمد و رفتها براى توزود
ست من هم تمكين كردم و تسليم شدم.

البته باكيومرث هفته‌اي دوسه بار ديدار داشتم.
ولى ديدار نظير همان ديدارها بود كه در عهد شوهر داريم صورت
بيگرفت.

بالاخره با هرزباني بود از مادرم تمنا كردم كه باهم نزديكتر و
محرمتر باشيم.

مادرم بيك شرط قبول كرد شرطش آن بود كه از من خواستگاري
كنند و اين خواستگاري تا پايان عده قانونى صورت پذير نبود.

بالاخره عده‌ي من سپري شد و از كيومرث دعوت كردم كه با مادرش
و خاله‌اش به خانه‌ي ما بيايند. مادر و خاله‌ي كيومرث از جريان زندگي
من خبر نداشتند و كيومرث هم اين دو تا زن جا افتاده را كه زبان فارسيشان
بلا زبان محلي آميخته بود و بعنوان خواستگاري از يك دختر محصل بخانه‌ي
ماي آورد.

من و مادرم در اين توطئه شركت داشتيم.
من آن روز چادر نماز را به كمر بستم و به رفت و روب و آب و جارو
برداختم و حياط را تميز كردم و به دو تا باغچه‌ي كوچولو كه در دو طرف
حوض خانه‌ي ما دامن سبز و گلدان‌شان را پهن کرده بودند صفا و طراوت

داوم و کارهای سنگین خانه را خودم بعهده گرفتم تا نکند که ننه از عهده اش برنیاید و آبروی ما را پیش مهمانان عزیزمان بریزد .

بالاخره آمدند . میان ساعت هفت و هشت از راه رسیدند . مادرم را باستقبالشان تا دم در فرستادم و خودم چون عروس بودم کمی سنگین گرفتم .

از برق چشمان این دو تازن احساس کردم که پسندم کرده اند و چون از جانب کیومرث پسندیده شده بودم دیگر مانعی در میان نبود .

بیدرنک مادر «کیو» يك انگشتر برلیان از کیفش در آورد و میان خنده و تبریک بانگشتم کرد . و بدین ترتیب نامزدی من و کیومرث رسمیت یافت .

و در همان محفل کوچک بناشد که ماه دیگر من بعقد این نازنین داماد دریایم .

آن شب تا نیمه شب ما بگو و بخند داشتیم و نیمه شب مهمانان مبارك قدم ماخانه ما را ترك گفتند . این نخستین قدم بود که بسمت خوشبختی می رفتم .

مادرم رویش را بسمت من برگردانید و گفت ،
- دیدی افسانه . دیدی آنکس که حرف بزرگترش را بشنود هرگز از کارش پشیمان نخواهد شد .

- دیدم مادر جان ،

- بگمان تو دختر عزیزم اگر تو و کیومرث بی هیچ قید و شرط قانونی باهم زندگی میکردید بهتر بود یا آنکه مثل چهارتا آدمیزاده دیگر پاپیش بگذارد و مادر و خاله اش را باخودش بیاورد و ترا از مادران

خواستگاری کند و دو روز دیگر در محضر قرآن و قانون زانو بزیند و بنام يك پیمان شکست ناپذیر دست بدست همدیگر بدهید. دخترم اینکه بزرگان دنیا گفته اند «عجله از شیطان است» دروغ نکرده اند بی خود نگفته اند تا کاری را با عینک تجربه تحت مطالعه قرار ندهند و ریش حکومت نمیکنند. مردم تجربه کرده اند و دیده اند که دست پاچگی و شتاب پشیمانی بیار می آورد. مثل خودت که دست پاچه شدی و پشیمان شدی اما حالا دیگر پشیمان نخواهی شد

موعد ما يك ماه بود یعنی طی این یکماه باید بساط زندگی را فراهم کنیم و مراسم عقد و جشن عروسی برپا بداریم.

حوادث اخیر زندگی مرا بهم ریخته بود. من دختری بودم که مادرم بقدر کافی برایم اسباب و اثاث و جهیز عروسی تهیه دیده بود ولی همه را تقریباً همه را. هرچه داشتم همه را در خانه شوهرم گذاشتم و مهرم را هم باو بخشیده بودم بنابراین باید اینطرف و آنطرف بدم و قرض و قوله کنم و اسباب و جهیز تهیه بینم،

مادر کیومرث به ننه‌ی ما گفته بود مثلاً پیغام داده بودند که افسانه خانم و مادرش زیاد دست و بال نسوزانند زیرا نه کیومرث جوان ثروتمند است که بتواند زحمتهای خانم را جبران کند و نه حاجتی باین دردسرو ناراحتی هاست و تا جوان باهم میخوانند زندگی کنند اینکه دیگر سر و صدا و قال و قال ندارد

يك عقد خیلی ساده و يك بزم خیلی كوچك .. همین کفایت میکند. مادر کیومرث اینطور پیغام داده بود ولی دل من طاقت نمیگرفت این درست است که من زنی بیوه بودم و عروسی کرده و شوهرداری کرده

و حتی بچه زائیده برای من عروس شدن بسیار زشت و مسخره بود و لری گرهی بر قلب من فشار میداد که تنها با این مسخرگی ها گشوده میشد. من می آمدم بر مقدرات خود غلبه کنم .. من می خواستم چشم زندگی را کور کنم و عملاً بوی بگویم که علی رغم تو آب رفته بجوی برگشته و صحبت شوهرداری و بچه داری من بحساب خواب و خیال گذاشته است. این من هستم. افسانه هستم که حالا عنوان دختر باکره ای را دارم و میخواهم با مرد جوانی که مرد ایده آل من است عروسی کنم.

آنچه گذشت دروغی بیش نبود. آنچه گذشت از دم شوخی بود و جدی اینست که من دختر هستم و دارم بایک ستوان جوان و قشنگ ازدواج می کنم.

آینده ای من آینده ای روشنی است. ای روزگار بکوری چشم تو من میخندم. ای روزگار. بالاخره روزی را نشان تو خواهم داد که شوهر سرلشگری متشخص و عالی مقام باشد و من هم خانم سرلشگر باشم و بترا و عداوت ها و دشمنی ها و کارشکنیهای تو زهر خند بزنم.

بهوای اینکه سیطره و قدرت خودم را بر روزگار نشان بدهم اینطوری و آنطرف دویدم و جهاز کوچکی برای خودم ترتیب دادم تا هر چه هست در شب عروسی دست خالی نباشم.

من و مادرم شب و روز ساعت و دقیقه می شماریم و انتظار میکشیم که شب وصل ازورای شبها و روزها آشکار شود.

این يك ماه که سی روز و هفتصد و بیست ساعت است تا پایان برس جان ما را پایان رسانید ولی هر چه بانتظار چشم بدر دوختیم که مقدمان عروسی از خانه ای داماد اقدام شود انتظار ما بیهوده ماند، ماه پایان رس

دخبری از مادر کیومرث نرسید .

بیخشید . خوب بود میگفتم که يك هفته پس از شب نامزدی ما کیومرث بمسافرت رفته بود .

يك مأموریت پانزده روزه بکردستان گرفته بود و بنای ما این بود وقتی که برگشت عروسی ما هم صورت بگیرد .

البته از کردستان برای من دوتا نامه هم نوشته بود :

از همان نامه ها . لبریز از عشق و اشتیاق و مهر محبت ولی ! مادرش دیگر آن گرمی و مهر بانی را نشان نمیداد . یکبار بخانه شان رفتم . دیدم بامن کمی سرسنگین است . بمادرم گفتم که خانم جان این مادرشوهر از همین جا می آید نسازد ولی مادرم پندم داد که معنی زندگی همین است زندگی اگر با گذشت و اغماض توأم نباشد کارش خیلی سخت خواهد بود .

پسند مادرم گوش دادم و یکبار دیگر بخانه شان پا گذاشتم .

این بار از بار پیش سردتر و بیگانه تر پذیرائیم کرد .

بالاخره گفت افسانه خانم . « تا آنوقت من فقط افسانه بودم » گفت

افسانه خانم . راستش اینست که من در باره عروسی شما نمیتوانم عقیده بدهم یعنی بمن هیچ مربوط نیست .

کیومرث اختیار دارد . می خواهد شمارا بگیرد و می خواهد نگیرد .

هاج و واج ماندم . با اینکه تکلیفم نبود در این مبحث حرفی بزنم

چون بخودم تعلق داشت ولی مع هذا نتوانستم خاموش بمانم .

- چطور خانم . مگر خودتان مرا برای پسران نامزد نکرده اید؟

- چرا . ولی آن کس را که من برای پسر نامزد کرده ام شما نیستید .

خنده‌ام گرفت. گفتم خانم. مسخره‌ام میکنید یا دارید بمن مسئله فکری میدهید من هیچی نمیفهمم.

از این لطیفه که پرانیدم اوقاتش تلخ شد. البته استعدادش را داشت. انتظار میکشید بهانه‌ای بگیرد و زهرش را بریزد. نگاه خیره‌ای بچشم من انداخت و گفت :

- میخواهید يك مسئله روشن تری که حلش آسان تر باشد به -

شما بدهم ؟

- بفرمائید .

- من برای پسر يك ویلای نوساز و تازه از دست معمار در آمده در شمیران خریده‌ام و لسی وقتی آمدند بمن تحویل بدهند دیدم يك - کاروانسرای نیمه خراب است در عباس آباد. اگر من خریدارش هستم این را نمیخواهم . حتی این معامله را هم بهم خورده میدانم . این معامله يك قلم نکول است.

زبانم لال شد. دیگر نتوانستم دنباله‌ی این ماجرا را بگیرم. ششم خبردار شده بود . دیدم که قضیه غامض است ، مسئله‌ای را که بمن داد بيك لحظه حل کردم و گفتم خدا حافظ شما . خدا حافظ افسانه خانم .

بازهم « خانم » این لقب هر وقت از دهان مادر کیومرث بروی اسمم می افتاد يك فرسنگ و شاید يك مرحله مرا از آرزویم بدور میکرد. مرا بعقب می انداخت ولی حال دیگر میان من و کمال مطلوب من از این دنیا تا آن دنیا فاصله انداخت، پاك نومی‌دم کرد .

من بنام يك ویلای نوساز و تازه از دست معمار در آمده خودم را نشان

ده بودم ، راست میگوید کیومرث گفته بود این افسانه که دوستش می
 برم دختر باکره است و محصل مدرسه است ولی مرور ایام راز مگوی
 را بمادرش بروز داد. بمادرش گفته شد که این افسانه نه تنها دختر
 است نه تنها شوهر کرده است بلکه يك بچه هم زائیده و درست و حسابی
 رای خودش زنیست .

این راز مستور و محرمانه را چه کسی ابراز کرده، حتماً فرج الله خان
 بزفرج چه کسی از رازم خبر داشت و کی اصرار داشت مشت من بد بخت
 ا. باز کند .

مادرم تا مرا دید لرزید. چرا نمی دانم حتماً رنگم برگشته بود.
 حتماً يك قیافه غیر عادی بخودم گرفته بودم که این طور هول کرد و ترسید.
 بزور خندیدم و این خنده زور کی من مادرم را پریشانتر کرد. بیشتر
 است پاچه شد :

- مگر چه خبر شده افسانه.

- طوری نشده مادر جان .

انکار من در برابر اصرار مادرم درهم شکست . نتوانستم بیشتر
 خودداری کنم. دست بگریه گذاشتم و های های گریه کردم باز هم مادرم.
 گر مرا بگریه نمیرسانید سخته کرده بودم.
 گفتم مادر جان .

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

مادر طشت رسوائیم از بام افتاد. کوس افتضاحم را بر سر بازار زدند.
 آن مسئلهی فکری را که مادر کیومرث برای من طرح کرده بود

پیش مادرم حل کردم ولی مادرم گفت :

- کیومرث که بچه نیست تا سرپرست و «قیم» لازم داشته باشد علف باید در دهان «بزی» مزه بدهد. به مادرش چه؟ بدیگران صبرگن وقتی خودش از سفر برگشت کارها را روبراه خواهد کرد با مادرم چانه نزد ولی بر خودم روشن بود که کارم از کار گذشته این که من بتوانم زن کیومرث باشم و اینکه کیومرث پاروی حرف ماه بگذارد و مرا با اسم زنش باین و آن معرفی کند يك امر محال بیشترین باید دندان طمع را از دهانم در بیارم.

آشوب عظیمی در ضمیرم برپا بود. قلبم هر لحظه از جایش میشد. مغزم. اعصابم. عضو عضو بدنم درد میکردند ولی چاره‌ای سکوت نداشتم.

من. افسانه. افسانه‌ی لوس. افسانه‌ی عزیز کرده جرأت نداشتم پیش مادرم از بخت بدم شکایت کنم زیرا دیگر آن افسانه گذشته نبود افسانه شیرین تراز عسل حالا دیگر مثل زهرمار شده بود. با هر زاری که بود صبر کردم تا شب شد و شام شب بر گذار شد و برخیز رفتم. . . آنجا جای خوبی بود. جای مناسبی بود که بدرد بی دره فکر کنم.

برای خودم غصه بخورم.

خوب گرفتم که کیومرث را به «فرض محال» رام و آرام کنم. زندگی ما در آینده زندگانی شیرینی خواهد بود آیا از زبان مرد از ملامت دوست و شماتت دشمن می‌توانم برکنارش بدارم. آیا خود بمن سرکوبی نخواهد داد.

عشق مردها عشقی است که بیش از يك شب. خیلی قوی تر باشد يك هفته. قوی تر از هر عشقی بیش از يك ماه یعنی ماه غسل دوام نخواهد کرد. در آن وقت من برای. کیومرث يك زن عادی. يك زن رسمی بیش نخواهم بود. این مسلم است که زندگی سر و همسر و دوستان خود را برخ من خواهد کشید.

عشقشان را. ازدواجشان را، زن های پا کدامن و پرهیز کارشان را بمن تحویل خواهد داد.

اگر تحویل نگیرم که خودم را دست انداخته ام و اگر تحویل بگیرم چه جوری تحمل کنم.

آیا استخوان های خسته و گوفته ی من اعصاب ناراحت من. قلب خون شده ی من این مصیبت ها و محنت ها میتواند بردارد. آیا زن آن هستم که زهر ماتم را جرعه جرعه از گلو فرو ببریم و صدایم در نیاید. يك چنین چیز محال است: من زن هستم آدم هستم.

آمدیم و کیومرث قال در آورد که من يك دختر می خواهم. من نمیتوانم عمرم را در پای يك زن بیوه بسر برسانم آیا افسانه می تواند زنی باشد که رنك « هوو » بیند خدای من دارم خفه میشوم، دارم خناق میگیرم.

کله ام از بس فشار می بیند نزدیک است یکباره بترکد، چه کنم؟ چه خاکی بسر بریزم تنهاراه چاره ام این است که از این عروسی بگذرم.

بگذرم از این آرزو که زن کیومرث باشم تا حالا چه جوری با او بسر برده ام. در آینده همین روش را ادامه میدهم ولی باز هم معما های حل نشدنی. گره های در هم و برهم گرفتاری ها و محنت ها در پیش پایم

خواهم داشت.

یکی اینکه کیومرث بالاخره زن خواهد گرفت . اگر خودش نخواهد مادرش و خاله اش این ازدواج را بروی تحمیل خواهد کرد . عنوان من در آنوقت عنوان يك مترس بیشتر نخواهد بود . باین مذلت و بدبختی هم اگر رضابدهم ، نمیتوانم تا آخر عمر يك زن حرامكار و آلوده دامن باشم .

مگر آدمیزاد آنها هم جنس زن تا چه وقت جوان است . مگر تا کم میشود پشت بخدا کرد و زندگی کرد . روزی خواهد رسید که این شهوت افسرده شوند و اگر دیوشهوت در وجود آدمی همیشه دیو باشد و طوفان و هیجان داشته باشد دیوپیری سرازموی سفید من در خواهد آورد . به چین و چروك چهره ام ؛ به روشنائی ضعیف چشمانم ، به قامتی خمیده ام ، خواهد خندید .

من باین دیوچه جواب بدهم بازهم بگویم جوانم . بازهم ژست ادادریاورم و موهای سرم را هفته ای يك بار رنگ کنم و بزور ماساژ و سرخال و سفید آب عمر گذشته را برگردانم . چقدر این کار خنده آوراست . من طاقت مسخره شدن را ندارم پس چکنم .

نه با حرام و نه با حلال ، نه با نك و نه با افتخار ، بهیچ ترتیب نمیتوانم زندگی کنم و آن شهامت را هم ندارم که یکبارہ پنجه بگیرم و جانم بیاندازم و برای همیشه از چنك این غصه ها نجات پیدا کنم . خدایا بدادم برس ، خدایا ، تو که میگوئی صدایم کنید تا جوابتان را بدهم این منم این افسانه ی بدبخت است که در دل شب ازورای آسمان

میخواند و میدانند که هفت آسمان هیچ ، اگر هفتاد هزار آسمان هم
مین ما پرده بیاندازد تو فریاد دردمندان را خواهی شنید . تو بکلمه‌ی
را جواب خواهی داد . بدادم برس ای خدای من .

به هنگام سحر از حال رفتم ، نمی دانم خواب بودم یا بیدار ، بیهوش
دم یا هوش داشتم .

مادرم بوقت هر روز از جایش باشد و چون که من دیگر يك دختر
دی نیستم اذیتم نکرد . تا ساعت ده صبح گذاشت نعلش باشم .

بالاخره نزد يك ظهرا زجایم برخاستم بی اختیار چشم بانگشت دستم
نهاد . حلقه‌ای که علامت بخت و اقبال بود بر انگشتم میدرخشید .

خواستم انگشتر کیومرث را از انگشتم در بیاورم ولی مادرم
گذاشت .

مادرم با لحن خشونت آمیزی گفت راست راسی افسانه دیوانه
نده‌ای . انگشتری که نامزدت بانگشت کرده حق نداری به حرف يك
عاله زنك در بیاوری . صبر کن تا خودش برگردد . با خودش حرف بزنی ،
گرس فردا کیومرث از راه رسید و باین لوس بازی کود کانه‌ی تو ایراد
گرفت در جوابش چه خواهی گفت .

زن باید در برابر حوادث زندگی مثل کوه پابرجا باشد . البته تو
دختر حساس و ناز پرورده‌ای هستی اگر هیچکس نداند افسانه باچه خون
جگری بیمار آمده من که مادر تو هستم میدانم ولی نباید فراموش کنی اسم
تو زن است . تو زن هستی ، زن ایرانی هستی یعنی محنت کش روزگار
یعنی بدبخت . از همه طرف بدبخت . تو باید تکلیف خودت را بشناسی ،
تو باید پیه همه چیز را به تنت بمالی .

تو مثل يك سرباز كه بجبهه مرك ميرود بايد سراپا زره پوش و مسلح و مجهز باشی و گرنه حق نداری پا بجلوبگذاری حق نداری به جبهه مرك نزديك شوی . خانه‌ی شوهر كه خانه‌ی خاله و عمه نیست . زندگی در کنار مردم با زندگی در آغوش پدر و مادر خیلی تفاوت دارد . نه . نه عزیزم بچگی در نیا خودت را بی جهت لوس نکن ، پیش برو با موانع و حوادث زد و خورد کن ، وقتی كه كیومرث از سفر برگشت جلاویش دریا . باوی صاف و صریح حرف بزنی بگو من نمیتوانم از مادر تو لطیفه و کنایه بشنوم اگر مادر نتوانست كه پسرش بایك بیوه زن روی هم ریخته تو میدانستی میدانستی كه من زن بیوه‌ای هستم . دیگر این تعریض و تشبیه یعنی ویلای شمیران و كاروانسرای عباس چه حرفی است .

مادرم پشت سر هم لغت‌ها را قطار می‌کرد . درست مثل آن تماش گز از خود راضی كه کنار گود ایستاده و بكشتی گیر دستور میدهد هی پشت سر هم دستور میداد پند و نصیحت میداد ، چنین نكن چنین نكن . . . ولی من میدانستم پرت می‌گوید . من بمادر كیومرث حق میدادم .

این زن مادر جوانی مثل كیومرث است نه « خاله زنك » این زن اگر « خاله زنك » بود دختر میزائید و اسمش را افسانه می‌گذاشت و آنوقت ولش می‌کرد تا هر غلطی دلش خواسته بکند و دوستی خاك عالم را بر سر خودش بریزد .

این زن كه پسر زائیده و تربیتش كرده و به روزا مروضش رسانیده نمیخواهد عروسی بیوه زن باشد . نمیخواهد و نمیگذارد و میتواند هم نگذارد بكسی چه ؟

کیومرث اگر راست میگفت می‌آمد محرمانه عقد می‌کرد و مادرش

برابر يك کار انجام شده میگذاشت .

این پسر اگر در قول و قرارش وفادار بود وعده يك ماهش به امروز و ماه ونیم است از سفرش میگذرد نمیرسید .
معهدا بحرف مادرم گوش دادم و انگشتر را دوباره به انگشتم کردم ..

چشمم براه و گوشم بدرانست تا چه وقت سفر کرده ی عزیزم از سفر ردد و تکلیف زندگانیم روشن شود .
✽

باید بگویم که کیومرث وقتی از راه رسید یکر است بخانه ی ما آمد . البته بخانه خودش سری زده بود ولی يك « تك پا » فقط بخانه اش نكشید بیند مادرش زنده است یا نه وبعد بخانه ما آمد . خواستم رت و ملال نشان بدهم ولی مادرم نگذاشت .

مادرم با کیومرث بسیار گرم گرفت و من هم سعی کردم که حرفهای رش را نشنیده بگیرم . انگار نه انگار .

کیومرث برای ما از سفر کردستانش چند تنکه سوغاتی هم آورده . اگرچه سروته درستی نداشت ولی چون ارمغان سفر « کیو » بود ی من از الماس کوه نور هم بیشتر ارزش داشت .
نشستیم بصحبت و تعریف . کیومرث هم از آنچه دیده بود و شنیده حکایت ها آغاز کرد .

از همه باب صحبت کردیم و تعریف کردیم جز باب عروسی که مهمترین بابها بود .

ما که تکلیف نداشتیم سخن بمیان بیاوریم و کیومرث هم ترجیح

میداد اساساً از این محبت سخن بمیان نیاید .

يك ماه ونیم . تقریباً دوماه بود که از وعده ی عروسی میگذشت
باید حرف میزدیم . باید توزیع میداد که چرا بوعده خودش وفا نکرد
و چه وقت بوعده اش وفا خواهد کرد .

ولی کیومرث اصلاً خودش را بآن راه نمیبرد .

باهم شام خوردیم . وقتی که باشد به خانه اش برگردد در کوچمه مرا بوسه
و گفت مثل اینکه دیر کرده ام ولی این دیر کردن يك خبر هم با خود
خواهد داشت . این را گفت و رفت ،

من عین این جمله را برای مادرم بازگو کردم .

مادرم خوشحال شد . ولی بچشم من این خوشحالی يك تظاهر
فریبده پیش نبود مادرم هنوز سعی میکند گولم بزند . میداند من
کیومرث بهم نخواهم رسید اما نمی خواهد بگوید . نمی خواهد مرا با
حقیقت از زهرمار تلخ تر راه بدهد ،

این شترسواری است شترسواری دولادولا ندارد .

این صحبت زندگی من و کیومرث است . فلسفه افلاطون نیست
امشب عنوانش را بگوید و توضیحش را برای آینده بگذارد .

فردا ندیدمش و برای پس فردا به سراغ من آمد و باهم بسینما رفتیم
این فرداها و پس فرداها پشت سر هم تکرار شدند تا بالاخر
حوصله ام سر آمد .

يك روز که با هم از کرج برمیگشتیم گفتم کیومرث هیچ نمیخواهد
پیرسی که چرا من و مادرم بخانه شما نمیآئیم .

نگاه محبت آمیزی برویم انداخت و لبخند شیرینی زد و گفت :

- آن خانه ، خانه خودتست. بمن چه که بخانه ات سری میزنی یا نمیزنی . احساس کردم که قضیه از صورت عشق و گذشت خود بصورت يك سیاست کثیف و پلید درآمده و پای تعارف و تظاهر در میان است . فکر کردم . دیدم روا نیست خودم را خر نشان بدهم و باین سیاست تسلیم شوم . جزای این جور حرفهای فریبده صراحت است . توی چشمش نگاه کردم و گفتم کیو مرث خانم مادر شما با ازدواج ماموافق نیست . بهتر نیست کیوجان تکلیف خودمان را روشن کنیم .

صراحت من تکانش داد . کیوخیال کرده بود که در جواب جملهی « آنخانه خانه ی تست » من هم خواهم گفت « مرسی متشکرم » رنگش قرمز شده و بفکر فرو رفت پس از چند لحظه مکث گفت :

- بین افسانه خوب شد پرده را دریدی تا بتوانیم باهم روشن تر صحبت کنیم ، گمان نمیکنم در عشقی که نسبت بتو دارم شبهه ای داشته باشی . آنچه مسلم است این است که من ترا دوست میدارم و بخاطر همین دوستی شدید بود که مادرم و خاله ام را برداشتم و به خواستگاری تو آمدم . البته مصلحت من اینطور اقتضا داشت که بگویم افسانه يك دختر محصل است و من میخواهمش قیافه ی تو ، هیکل تو هم اینطور نشان میداده و خاطرم از هر طرف جمع بود . دیگر بمادرم مربوط نبود که زن من چکاره بوده و چکاره هست . بنای نامزدی ها روی این صمیمیت و محبت گذاشته شده و من بکردستان سفر کردم . نامه های تو که غرق در محبت و لطف تو بود پشت سر هم بمن میرسید ولی مادرم هر پانزده یکبار میرفت پهلوی میرزا سر کوچهی مامیرفت و چند کلمه احوال پرسی و دعا و مهربانی برای من میفرستاد .

من هر پانزده از نامه‌ی مادرم انتظار میکشیدم زیرا میدانستم این بر نامه از ترتیب و انتظام خود نخواهد افتاد ولی علی رغم این ترتیب و انتظام يك پانزده نامه‌ی مادرم بعقب افتاد . خیال کردم ناخوش شده ولی در جواب تلگراف من سلامتی خودش را تلگراف کرد . اما توضیح نداده که چرا برای من کاغذی نفرستاده است تا پس از یکماه و چند روز يك پاکت سنگین یعنی دوتا پاکت در يك پاکت بدستم رسید .

میرزای کوچهای ما از قول مادرم نوشته بود : « کیومرث عزیزم . میدانم برایم نگران شده‌ای و بهمین جهت تلگراف کرده‌ای . نگران نباش پسر ، از نامه‌ای که باید بمن میرسید و من هم باید برای تو میفرستادمش انتظار میکشیدم . اینهم آن نامه که جویا بدست تو میرسد . این نامه را بخوان . از پند و نصیحت دوستان هر چه هم تلخ باشد نرنج . خدا را شکر کن که از شر عظیمی خلاصت کرده است .

« آرزومند سعادت تو مادر تو . »

نامه‌ی مادرم را بگوشه‌ای انداختم با شتاب آن پاکت را که در جوفش بود وا کردم .

نامه‌ای بود که ناشناسی بمادرم نوشته بود ،

دیگر چه حاجت که افسانه‌ی عزیزم نوشته‌های آن ناشناس را برای تو تکرار کنم . همان تعریفی که تو بارها از سر گذشت خود کرده‌ای . همان تعریف را با لحن زننده‌تری تجدید کرد و آنوقت نوشت :

« خانم . این افسانه فلان بهمان که حالا میخواهد خودش را به پسر شما آب کند نه تنها دختر نیست بلکه زن خرابیست . این زن بر پسر شما حرام ابدیست زیرا در عهدی که شوهر داشته با این جوان ارتباط جنسی

افته و بنابدستور شرع اسلام يك چنين زن بر آنمرد حرام خواهد بود .
این حیف نیست پسرباك و زيبا ورعنای خودتان را میگذارید بدام
اژدهای مسموم مثل افسانه بیفتد . راستی از پسرستان سیر شده‌ای . شما
جز کیومرث بچه دیگری ندارید .

بعلاوه خانم خیال میکنید این زن چنين و چنان با خودتان خوش
تا کند . نخستین کاری که این «ارنثوت» صورت خواهد داد جفت کردن
کفش شما و جبران زحمت های مادرانه‌ی شماست پس اگر صلاح خودتان
و خیر فرزندانتان را میجوئید از شر این زن فرار کنید . این زن را بيك
مرد هرجائی و آلوده مثل خودش وابگذارید و .

دیگر خوب نیست بگویم آن احمق چه نسبتهای زشت و وقیحی بتو
داده ولی آنچه باید بگویم اینست که مادرم تا این نامه را خوانده بنای
امیدش و از گون شد و چنان ترسید و ناراحت شد که چند روز اصلا حواسش
پرت بود و بهمین دلیل .. بهمین دلیل .

گفتم کیومرث هر چه را نوشته‌اند راست نوشته‌اند . نویسنده‌اش را
هم میشناسم شوهرم فرج‌الله خان است .

بله من آنطور بودم و حالا هم همین هستم که هستم بگو عقیده تو
چیست ؟ می‌خواهی چکار کنی ؟ مادرت نمی‌خواهد من با تو ازدواج کنم
خودش بمن میگفت ؟ گفت که ..

دیگر گریه معالمانند حرف بز نم ، بغمه در گلویم شکست .

تشنج و هیجان تب‌انگیزی بجانم افتاد .

کیومرث بغلم کرد ترسید بزمین بیفتم :

- آرام باش عزیزم ، گریه نکن ، بگذار باهم حرف بز نیم تنه‌آورد

مرك است كه دوا ندارد و گر نه هيچ درد در اين دنيا بيد و او در مان نيست.
 من همچنان گريه ميكردم ، ديدم كيومرث اذيت ميكند ، ميخواهد
 جلوی اين سيل خانمان بر اندازد كه از چشمان من سرازير شده بگيرد .
 - كيويگذار اشك بريزم بگذار اين شعله های جانسوز كه دارد
 استخوانم را آب ميكند از راه چشم فرو بريزد ! ميت رسم بسوزم ميت رسم
 سخته كنم .

كيومرث هم ايستاد تا گريه هايم را كردم و آنوقت گفت بين افسانه ،
 آنچه مسلم است اينست كه من دوست ميدارم . روزگاري بود كه تو هم
 دوستم ميداشتي ميدانم كه حالا هم دوستم ميداري ، اين دوستي ما به مرور
 ايام ، با گذشت اعصار و قرون هم از ميان نخواهد رفت .

اين همان عشق ابدی و جاويدان است كه هرگز محو شدي نيست ،
 قبول داری افسانه يا نه ؟
 - قبول دارم ولی ...

- ولی چی - اگر عشق به ازدواج نرسد يا برسد يك كمی ديرتر
 عنوان خودش را از دست خواهد داد ؟ آن عشق ديگر عشق نخواهد بود ؟
 اغماض و استتار را کنار گذاشتم و جلويش در آمدم و گفتم كيومرث
 روشن تر حرف بزنيم ، مثل اينكه قول تو ازيادت رفت .
 - هر گراز يادم نرفته كه من به خواستگاری تو آمدم و ترا رسماً
 از خودت و مادرت خواستگاری كردم .

- پس اين حرفها چيست كه ميزنی .
 انگار كه حرفي نگفته باشد پرسيد کدام حرفها .
 - اينكه ميگوئی عشق باز دواج نرسد يا برسد و دير برسد آيا

معنی خواستگاری و نامزدی همین است .

خنده دردناکی کرد و گفت افسانه‌ی عزیزم دوست نمیداشتم از آنچه میان تو و مادرم گذشته سخن بمیان بیاورم ، چه اصراری داری که این حقیقت‌های تلخ دوباره بکام ما مزه‌ی زهرمار بریزد و چرا سر بیدردمان را به دیوار بزنیم .

یواش یواش داشتتم از جا درمیرفتم .

- چطور ؟ اگر سرتو بیدرد است و نمیخواهی بدیوارش بکوبی سر من خیلی درد میکند . بینم کیومرث ؟ توهم عقیده داری که آنچه مادرت گفته حقیقت است منتها حقیقت تلخ .
کیومرث سکوت کرد .

با التهاب بیشتری گفتم ؟

- مگر مرا ندیده بودی ؟ مگر مرا نمیشناختی ، مگر نمیدانستی من يك زن بیوه بیش نیستم ، حتی يك بچه هم در خانه شوهرم زائیده‌ام ؟ اینها را نمیدانستی ؟
- چرا ولی مادرم نمیدانست .

- تو که میخواستی پای او را باین معرکه بکشانی چرا گفتی‌ها را بوی نگفتی . چرا برایش تعریف نکردی که این جنس خریداری ویلای شمیران نیست بلکه کاروان سرای عباس آباد است .

چنان خشمم گرفته بود که میخواستم با ناخنهای مانیکور شده‌ام چشمان قشنگ کیومرث را از کاسه سرش در بیاورم دست از زبان برداشتم و هر چه سزاوار بود و سزاوار نبود بمادرش شمردم .

- آیا تکلیف يك پیرزن پابگور که موی سرش هفتاد رنك عوض کرده

با این حرفهای مزخرف جور در میآید آیا شایسته است بمن چنین و چنان بگوید .

دیدم اخمهای کیومرث بهم رفت . اوقاتش تلخ شد ولی معذاسی میکند خونسرد باشد .

بالاخره گفت بعقیده تومن این پیرزن پابگور را میتوانم چکار کنم ، بکشمش ، بدارش بزنم ، بیرونش کنم ، این اگر در چشم تو یک موجود منفور و منحوس است و عدمش به وجود است در چشم من خیلی عزیز است برای اینکه مادر من است تو مادر ت را دوست نمیداری افسانه ؟

- تا وقتی دوستش میدارم که بعشقم انگشت نزنند . در آن لحظه که بینم میخواهد قلبم را در زیر پایش لگدمال کند خفه اش میکنم . کیومرث درست مثل یک باز پرس ورزیده و کار آزموده از حرفهایم «بل» میگرفت .

- گفתי چی ، اگر به عشقت انگشت بزنند خفه اش میکنی ؟
- البته که بله .

- من هم همین کار را خواهم کرد ولی مادر بیچاره ام چه وقت گفته که افسانه را دوست نداشته باش مادرم با عشقم کاری نداشته . دیدم قافیه را باختم . ولی تکلیفم نبود از میدان در بروم . گفتم این چه عشقی است که میخواهد ازدواج ما را بهم بزنند . کیو غش غش خندید :

- دست بر قضا عشق در حقیقت خود جز این معنی دیگری ندارد ، عشق همان مرضی است که وقتی با ازدواج برسد شفا میگیرد یعنی از میان میرود . عشق آتش لهیب کشیده است که تا با ازدواج مقرون نشده زبانه

میرند و حرارت و حیات دارد ولی ازدواج هم در برابر عشق فقط آب است؟
 آب دشمن آتش. آب خاموش کننده‌ی آتش آب، آبی که شعله‌های عشق
 را یکباره فرو می‌نشاند و سرد میکند. ای عجب افسانه من. تو خیال
 کردی در آن روز که بهم رسیدیم و تو زن من شدی و من شوهرت شده‌ام
 همین جور یکدیگر را دوست خواهیم داشت؟

آنوقت هم قلبهای ما بخاطر همدیگر خواهد طپید.
 جانهای ما بهوای یکدیگر بال و پر خواهد گشود. پس خیلی بچه‌ای.
 این حرف بمن برخورد. گفتم اختیار دارید. من بچه نیستم.
 - اگر بچه نیستی پس چرا آب و آتش را بهم می‌آمیزی، چرا سعی
 پیوده میکنی که میان عشق و ازدواج آشتی بدهی. این يك آرزوی
 کودکانه‌ای بیش نیست.

در برابر منطق کیومرث گیج شده بودم بی اختیار گفتم:
 - با هم ازدواج میکنیم. چکاری بکار ابن داریم که عشقی بجا
 بماند یانه؟

زهر خندی زد و گفت:

- پس داری حساب میکنی. اینطور است؟
 این جمله مثل شلاق عصب سوزی به چهره‌ام خورد.
 - بمن نگاه کن کیومرث. من آن افسانه نیستم که خانه و شوهر و
 زندگی و آسایشم را براه تو فدا کرده‌ام. من آن زن نیستم که بخاطر تو
 زهرچه داشتم چشم پوشیدم و بهرچه داشتم پشت پا زدم. حالا شدم يك
 زن حسابگر، حالا میخواهم خودم را بتو آب کنم.
 کیومرث لب و انمیکرد ولی من يك بند حرف می‌زدم:

- خوب جناب سروان پس معنی فتوت و مروت در قاموس شما
 اینست. زنی را گول بزیند و از خانه و شوهر و آرامش و آسایش برکنارش
 کنید و بعد با «تی‌پا» از کنارتان طردش کنید.
 کیومرث گفت هرگز چنین چیزی نیست.
 - چطور؟ چطور چنین چیزی نیست؟
 تقریباً فریاد کشید.
 - من این توهین را از تو توقع نداشتم افسانه. من کجا گولت زد
 من کدام در باغ سبز نشانت دادم.
 چه وقت گفتم با تو ازدواج خواهم کرد من گفتم دوست میدارم و
 و حالا هم روی گفته‌ی خودم ایستاده‌ام. حالا هم دوست میدارم و تا ابد هم
 دوست خواهم داشت.
 بالای فریادش من هم فریاد کشیدم:
 - نمیخواهم من این دوستی را نمیخواهم:
 در این هنگام به شهر رسیده بودم. خواست مرا به خانه‌ام برساند
 گفتم لازم نیست.
 به خدا حافظی‌اش هم جواب ندادم. اما نمیدانم چه جور با چه زجر
 و زار نعش‌بخانه‌ام رسید.



بدادم برس ای مادر من. بدادم برس که دیگر از دست رفته‌ام.
 کینه‌های گذشته و نافرمانی‌های عهد دوشیزگیم را فراموش کن. من بنو
 تهمت نمیزنم که آنچه میکشم از دست تو میکشم و آنچه میبینم از بی-
 اعتنائی و سهل‌انگاری و دوستی‌های جاها لانه‌تومی بینم. نه من اعتراف می‌

فتم که هر چه کرده‌ام خودم کردم و جز شهوت و هوس خودم هیچکس را
سئو بدبختی خود نمیشناسم ولی امروز روزی است که بتوا احتیاج دارم
خیال کن موجود بدبختی از آن سردنیا به تهران پرت شده و دست استغاثه و
التماس بدامن توزده است . بر من رحم کن مادر .

مادر این کیومرث نمیخواهد مرا بگیرد . این کیومرث از مادرش
چشم نمیپوشد . امروز با او چنین گفتم و چنان شنیدم

قسم خوردم که دیگر بخانه‌ام راهش ندهم ولی از قسمی که خوردم
بشیمانم . من دوستش میدارم . زندگی بی کیوبرای من از مرگ تلخ تر است
چکار کنم . چه خاکی بسرم بریزم .

مادرم با همه رنج و عذایی که میدانستم محرمانه ازدستم میکشد
آخنده کرد و گفت :

- چی شده مگر . اینطور عزا گرفته‌ای میان عاشق و معشوق .
میان زن و شوهر و حتی میان مادر و فرزند از این دعوها بسیار پیش می‌آید
ولی چه زود که این ابرها بر کنار میشود و چشم و دلشان از فروغ محبت
روشنائی میگیرد .

خیال نکن که کیومرث از تودست خواهد کشید . همانطور که تو
نمی‌توانی فراموشش کنی او هم فراموشت نخواهد کرد . ترس عزیزم .
- چطور ترسم . مادرش نمیگذارد .

- مادرش چی چی را نمیگذارد . به بین دخترم ، هر گز از مردم توقع
نداشته باش که چشم از مادرشان ببوشند . من مادرم و میدانم فرزند باچه
خون جگری بیارمی‌آید و باچه جان‌کنندنی آدم بچه‌اش را به رشدمیرساند
همانطور که من روانمیدارم کسی بچه‌ام را ازدستم بگیرد مادر او هم نباید

روا داشته باشد . من به مادرش حق میدهم اما این را هم بتو بگویم که من
واو آفتاب لب بام هستیم ما چندان نمی مانیم . ما میدان زندگی را به
جوانها وامیگذاریم و میگذریم . توقف سعی کن که کیومرث باتو باشد .
کیو را از دست نده .

خاطرش را نرنجان ، اذیتش نکن . پسر خوبیست . پسری است که
ترا دوست میدارد . میدانی چطور ؟

يك بار وقتی که شوهر داشتی از تو خواستگاری کرده و بار دیگر
هم چند ماه پیش حتی به مادرش نگفته که این افسانه چکاره بوده و چکاره
است و نمیخواست هم پرده از روی این راز بردارد منتها فرج الله پا به جاو
گذاشته و این آشیانه ی نیمه ساز را بهم زده چه بسیار از این آشیانه ها که
بنا میشود و بهم میخورند و دوباره ازویرانی بصورت آبادی درمی آیند .
غصه نخور . خدا بزرگ است . دوروز دیگر خواهی دید که مادر پیر عمرش
را به فرزند جوانش میدهد و از دنیا میرود و آن وقت کیومرث برای تو
خواهد ماند ، نگران نباش افسانه ی من .

ای خدا . این تسلیت چه معجزه ای بکار میبرد . خدادار این يك تکه
گوشت و عصب که اسمش زبان است چه اسراری تعبیه کرده و چه قدرتی
بعجنش و کردش گذاشته که مثل آب روی آتش شعله های غصه و درد
های اندوه را فرو مینشاند .

من میدانستم که مادرم میخواهد سرگرم کند . میدانستم که این
زن جز آرامش و دلجوئی من هدفی ندارد ولی مع هذا قلبم سبك شد چشمانم
روشن شد ، مثل بچه های «نونور» به آغوشش پریدم و سرو صورتش را
غرق بوسه کردم .

آخ مادر دهانت را قربان بروم اگر ترا نداشتم بدامن چه کسی
میردم حالا بمن بگو مادر من چکار کنم . کیومرث ازمن قهر کرده
مگر پهلوی من نخواهد آمد دست و پا کن که باهم آشتی کنیم . من نفهمیدم
غلط کردم مادر .

مرا بوسید و گفت :

- غصه نخور . نگران نباش اینش با من .

آتش آسوده خوایدم ولی مادرم بیداری کشید . از چشمانش
دا بود .

باهمه بیخوابی و خستگی باشد و چادرش را بسرش کرد و از در خانه
در رفت پرس و جوئی نکردم زیرا میدانستم عقب کارخودم می رود .
مثل اینکه یکراست بدم پست خانه رفت و داد نامه ای برایش
نوئیسند .

از قول خودش نامه ای بکیومرث نوشت و نمیدانم چه نوشت که
فردا بهنگام غروب در کوچه باشد و محبوب من خرسند و خندان بایک
فواره پیراهن و چند جعبه گز و باقلوا از در آمد ،
دیگر چه بگویم که چقدر خوشحال شدم ، از خوشحالیم گریه کردم
مادرم تنهایمان گذاشت ،

کیو باغوشم کشید و گفت من قدر مادر ترا بیش از مادر خودم می
دانم ، من این خام را از مادرم بیشتر دوست میدارم ولی نمیدانم تو میدانی
که چه گوهر گرانبهائی بنام مادر در زندگانت داری ،
از دوری تو داشتم دیوانه میشدم ، نمیدانستم چکنم ، میترسیدم
دوباره بسراغ تو بیایم ، هم از تو وهم از مادر تو ولی وقتی نامه اش بدستم

رسید بشانسم آفرین گفتم ، دیدم مادرتو بسعدادت من بیش از مادرم ^{از} دارد ، رحمت براین زن نازنین ایکاش مادرتو مادرم من بود ،
 حالا بیا افسانه مادرهایمان را باهم عوض کنیم ،
 نپرسیدم که مادرم چه نوشته ولی پیدا بود که تا توانسته از این مرا
 دلجوئی کرده و نوازشش داده است ،
 تا پاسی از شب نشستیم و گفتیم و خندیدیم و لذت بردیم ، نه
 شب کیومرث باشد که برود
 تا دم در بیدرقه اش رفتم ، وقتی جلو آمد مرا بیوسد آهسته گفت
 - افسانه فراموش نکن که آفتابهای لب بام ناگهانی غروب میکند
 و زندگی را برای بازماندگان میگذارند ،
 این حرف را مادرم بدهان کیومرث گذاشته بود ، اما مایه امید
 منبع دلخوشی من همین حرف بود ،
 کیومرث طی این مثل معروف بمن وعده میدهد که پس از مرگ
 مادرش با من عروسی خواهد کرد و بالاخره مال من خواهد بود ،
 چرا غصه دار باشم . چرا جوانیم را در زهر و آتش غم بگذارم ، چرا
 در جوانی خودم را پیر کنم . صبر میکنم خیال میکنم که هنوز بر شدقانونی
 نرسیده ام . خیال میکنم پسر و دختری هستیم که همدیگر را دوست
 میداریم ولی بزرگترهای ما ازدواج ما را بعقب میاندازند . ما که سرانجا
 زن و شوهر خواهیم شد . چه عجله ای داریم .

گلیم سیاه

بیکار بودم این بیکاری آزارم میداد . هوس شدیدم داشتم که همیشه

اگر مرث بنشینم و این مقدور نبود .

من بیکار بودم ولی کیوی من شب و روز در گرفتاریهای سر بازخانه

رق بود .

او نمیتوانست بمن برسد و من نمیتوانستم بی او آرام بگیرم . ناچار

و دم اذیتش کنم ، روزی ده بار پای تلفن بخواهمش مادرم از این لوس بازیها

براد میگرفت .

بالاخره بفکر چاره‌ای افتادیم چاره‌ی بیکاری کار است . باید پی

کار بروم . شب هنگام که کیو بسراغ من آمد صحبت کار را بمیان کشیدم .

لوی مشورت کردم ، فکر مرا پسندید ، بمن وعده داد که بامدیر کل وزارت

ارائی تماس بگیرد و در آنجا برایم جایی باز کند ،

کیو میگفت همین امروز و فردا درست خواهد شد ولی پیدا بود

که تهیه‌ی يك کار آبرومندی در این شهر کار آسانی نیست ، پارتی میخواهد

یا برو و بدو بدو لازم دارد ، تا آنجا بهوای کار درد آسرا کشیدم که از این

لوس پشیمان شدم این پشیمانی مولود نومیدی من بود ،

يك روز دیوان حافظ را برداشتم که برای خودم فالی بگیرم ، البته

چندین فال ، فال برای عشقم ، فال برای سعادت من ، فال برای آینده‌ام فالی هم

برای کاری که از وزارت دارائی انتظار میکشتم ،

همینکه لای کتاب را وا کردم چشمم باین غزل افتاد ،

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

« و ان یکاد » بخوانید و در فراز کنید

رسید بشانسم آفرین گفتم ، دیدم مادر تو بسعادت من بیش از مادرم دارد ، رحمت براین زن نازنین ایکاش مادر تو مادر من بود ،

حالا بیا افسانه مادرهایمان را باهم عوض کنیم ،

نرسیدم که مادرم چه نوشته ولی پیدا بود که تاوانسته از این مرد دلجوئی کرده و نوازشش داده است ،

تا پاسی از شب نشستیم و گفتیم و خندیدیم و لذت بردیم ، شب کیومرث باشد که برود

تا دم در بیدرقه‌اش رفتم ، وقتی جلو آمد مرا ببوسد آهسته گفت

- افسانه فراموش نکن که آفتابهای لب بام ناگهانی غروب می‌کند و زندگی را برای بازماندگان می‌گذارند ،

این حرف را مادرم بدهان کیومرث گذاشته بود ، اما مایه امید منبع دلخوشی من همین حرف بود ،

کیومرث طی این مثل معروف بمن وعده می‌دهد که پس از مرگ مادرش با من عروسی خواهد کرد و بالاخره مال من خواهد بود ،

چرا غصه دار باشم . چرا جوانیم را در زهر و آتش غم بگذارم ، چرا در جوانی خودم را پیر کنم . صبر میکنم خیال میکنم که هنوز بر شدقانونی نرسیده ام . خیال میکنم پسر و دختری هستیم که همدیگر را دوست میداریم ولی بزرگترهای ما ازدواج‌مارا بعقب می‌اندازند . ما که سرانجه زن و شوهر خواهیم شد . چه عجله‌ای داریم .

گلیم سیاه

بیکار بودم این بیکاری آزارم میداد . هوس شدیدم داشت که همیشه

کیو مرث بنشینم و این مقدور نبود .

من بیکار بودم ولی کیوی من شب و روز در گرفتاریهای سر باز خانه روز بود .

او نمیتوانست بمن برسد و من نمیتوانستم بی او آرام بگیرم . ناچار بودم اذیتش کنم ، روزی ده بار پای تلفن بخوابم مادرم از این لوس بازیها بیزار میگرفت .

بالاخره بفکر چاره ای افتادیم چاره ی بیکاری کار است . باید پی کار بروم . شب هنگام که کیو بسراغ من آمد صحبت کار را بمیان کشیدم . روزی مشورت کردم ، فکر مرا پسندید ، بمن وعده داد که بامدیر کل وزارت دارائی تماس بگیرد و در آنجا برایم جایی باز کند ،

کیو میگفت همین امروز و فردا درست خواهد شد ولی پیدا بود که تهیه ی يك کار آبرومندی در این شهر کار آسانی نیست ، پارتی میخواهد بیا برو و بدو بدو لازم دارد ، تا آنجا بهوای کار در دیار سر کشیدم که از این هوس پشیمان شدم این پشیمانی مولود نومیدی من بود ،

يك روز دیوان حافظ را برداشتم که برای خودم فالی بگیرم ، البته چندین فال ، فال برای عشقم ، فال برای سعادت من ، فال برای آینده ام فالی هم برای کاری که از وزارت دارائی انتظار میکشتم ،

همینکه لای کتاب را وا کردم چشمم باین غزل افتاد ،
معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعدند

« و آن یکاد » بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنك بيانك بلند می گویند
 كه گوش هوش پیغام اهل راز کنید
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
 بجان دوست كه غم پرده می شما ندرد

گر اعتماد بر الطاف كار ساز کنید
 خوشم آمد ، يكبار آهسته خواندمش و بار دیگر مثل آن عهد
 دردیرستان آزرم برای دیرانشایمان انشا میخواندیم یعنی بالحن احساس
 بازخوانش کردم و بعد به آهنگی كه آنوقت ها نمیدانستم اسم این آه
 چیست و بعد اسمش را شناختم ، اسمش «افشاری» بود ، به آهنگ افشا
 این غزل بدیع را زمزمه کردم ،

مادرم كه باننه توی حیاط نشسته بود و ناهار تهیه میدید دسم
 كارش كشید و صدایم كرد :

- افسانه . افسانه ، این توئی كه داری آواز میخوانی .

گمان كردم كار بدی شده و اوقات مادرم را تلخ کرده خواستم
 كنم دیدم فكر كودكانه ایست ، گفتم بله خانم جان برای خودم فال
 گرفتم و خوشم آمد يك دهن آواز بخوانم ،
 دوباره بخوان بینم ، توچنین هنری داشتی و من نمیدانستم
 خیال كردم دستم انداخته است ولی دیدم نه ، جداً خوشش
 میخواد گوش بدهد .

ازنو همان غزل را باهمان آهنگ خواندم .

یارب نکند كه چون مادر من است آوازم را پسندیده . آخر >

سوسك وپچه سوسك را از عهد کودکی بخاطر داشتم .
دست برقضا شب دیگر کیومرث دوستش آقای «س» را که استاد تار
است منتها باگمنامی زندگی میکند باخودش بخانه‌ها آورده بود.
آقای «س» تارش را هم بهمراه داشت. وقتی کله‌ها گرم شد تلو از
جعبه درآمد و سر بردامن آن مرد هنرمند گذاشت .
دیدم زمزمه‌ی تار بهمان آهنگی صدا میدهد که پریروز خوانده بودم.
بی آنکه کسی از من تقاضا کند و من نازکنم ولوس کنم زدم زیر
آواز.. چشمان کیومرث چنان گرد شده بود که تاچند لحظه نمیتوانست
باور کند این آواز از گلوی من درمیآید.

نه تنها کیومرث و دوست هنرمندش نه تنها مادر من و نه نه پیرما از
آوازام به حیرت و اعجاب افتاده بودند، من خودم، خود من هم حیران بودم
که چطور شده باین قشنگی توانستم دستگاه افشاری را از آب دریاورم.
آنشب از خوشحالی خوابم نبرد فردا کیو عقب من آمد که باید
سعی کنی تادر تمام دستگاهها وردیف ها دست خوانندگان زبردست
تهران را از پشت ببندی.

کیومرث مرا بهنر کده استاد ابوالحسن صبا برد.
منهم مثل بسیاری از خوانندگان تهران در زیر دست صبا تربیت شده‌ام.
در آنجا سرم بکارم گرم شد. مثل اینکه خودم را پاك فراموش کرده
بودم، پاك فراموش کرده بودم که بنا بود کیومرث بامن ازدواج کند ولی
عشق خود را از یاد نبرده بودم.

صبا از زن و مرد بیش ازچهل پنجاه نفر شاگرد داشت ولی وجود
من برایش يك معمای عمیقی شده بود.

نمیدانست چه حسایی است که من به دستگاہهای موسیقی اینقدر لطف و «آن» میدهم صبا ازغم من خبر داشت ولی معہذا باورش نمیشد کہ آشفستگی و شیدائی تا این اندازه هم میتواند بگلوی آدمی زاده حران و حلاوت بیندازد .

بالاخره کلاس هنر آموزی صبا را پایان رسانیدم و دوبارہ بیکار ماندم .

البته نہ خیلی بیکار زیرا دروزارت دارائی هم بہ پروندہ استخدام من سروصورت دادند و استخدام کردند منتہایخاطر هنرمند و بنام اینک افسانہ زن خوانندہ ایست چندان بمن سخت نمیگرفتند فقط حقوق میپرداختند و ہنوز ہم در آنجا بمن حقوق میدهند ولی جز ماہی یک آنہم ہنگام پرداخت حقوق رنگم را نمیینند .

بلہ ناصر عزیز! دوبارہ بیکار شدم و بفکر زندگی افتادم . در این وقت من دیگر آن دختر سر بہوا و پرپری نبودم کہ بخواہد پیراہن اورمک پوشم و باداشتن شوہر و خانہ و زندگی توی دختر مدرسہ بیفتم و ادای آنہارا در بیاورم .

حالا میدیدم یک زن گندہ ہستم و ہوسم عوض شدہ است . خانہ میخواہم، شوہر میخواہم، البتہ کیورث را میخواہم . خواہم کودکی کہ محصول عشق و جوانی من است برویم بخندد . کیورث کجاست؟ پس کی میخواہد با من عروسی کنیم خیلی دیر است از آن تاریخ میگذرد .

گفتہ بود یکماہ دیگر، آنہم یک ماہ دوماہ شد و دوماہ شد و از سال ہم گذشت . پس چرا بسراغ من نمی آید . می بینمش ہفتہ ای دوسہ

مهمان ماست ولی شوهرم نیست .

من میخواهم کیو شوهرم باشد و ماهی یکبار بسراغم بیاید.

من میخواهم يك زن شوهر دار باشم.



از اخلاق مردها، از طرز فکر شما ناصر عزیزم خبر ندارم شاید شما جور دیگری فکر میکنید مازنها جور دیگر.

برای يك زن خواه کاترین ملکه ای روسیه و خواه « ساوا برنار »

نا بغه نمیرنده هنر خواه برای من و خواه برای ننه ، خدمتگذار خانه ما شوهر و فرزند عنوان دیگری دارند.

شوهر و فرزند برای ما کمال مطلوب و ایده آل حیات هستند.

من در آن هنگام که جز جوانی و جز احلام جوانی معانی برای

زندگی نمیشناختم خیال میکردم شوهر و فرزند زنجیری برای دست و

پای آزاد من بیش نیستند و روی همین خیال تلخ ترین خاطره ای که از زندگانی

کو تا هم دارم خاطره ای شب عروسی من با فرج الله خان است .

ای خدا. در آن شب اگر زنده بگورم میکردند دوست تر میداشتم

تا مرا باشکم پر با سم يك عروس در خزان غم انگیز میگون بنام عروس

توی رختخواب آن مرد نکبتی بیندازند.

امروز شوهر میخواهم بچه میخواهم بجای این همه غوغا و غریو

که پای کنسرت من از سینه ها در می آید.

بجای این همه نامه ی تمجید و تحسین که از این و آن بدستم میرسد.

بجای همه چیز دلم میخواهد يك زن شوهر دار باشم ولی در عین حال

نمیتوانم نام کیومرث را از یاد ببرم.

این نخستین عشق من است و عشق نخستین و فراموش شدنی نیست.
مادرم گاه بیگانه بامن حرف میزند از گوشه و کنایه‌ی حرفهایش
درمی یابم که این زندگی زندگی نیست. این جریان دوام پذیر نیست
مادرم نمیخواهد عذابم بدهد ولی من از این گوشه و کنایه‌ها عذاب
میبینم من رنج میبرم.

مادرم عقیده دارد که بامرد دیگری عروسی کنم.
من اینطور از حرفهایش میفهمم. صراحت ندارد ولی از پس پرده بامن
تلفن میکند که مرد قحط نیست تنها کیومرث نیست که مرد است ولی
من جز کیو هیچکس را مرد نمی شمارم.

«❖»

يك شب کیومرث کدورت کرده و پریشان بخانه‌ی ما آمد و ضمن
صحبت گفت مادرم ناخوش است.

من پرس و جوئی نکردم اما مادرم پرسید:
- خانم چه کسالتی دارند.

بايك آه عمیق جوابش داد که «اوره»

آنشب گذشت و بدنبالش شبهای دیگر، دیگر از بیماری مادرش
سخنی بمیان نیامد ولی ناکهان خبر مرگش بگوش ما رسید.

دو سه روز بود از کیومرث خبری نداشتم «دلم داشت بشور میافتاد
يك شب لای روزنامه‌ی اطلاعات را واکردم تا گهانی نگاهم باسم کیومرث افتاد
که زیر يك اعلان حاشیه سیاه به چشمم فرو رفت.

دلم توی دلم ریخت. ایوای. مادرش از دنیا رفته و اینهم مجلس
ترحیم اوست که اعلان شده است. با اینکه خبر مرگ آن زن بامژده

عزسی من مقرون بود بازهم اشکم سرازیر شد . فریاد کشیدم :

- خانم ! خانم ! میدانید چه شده ؟

مادرم سراسیمه پرسید چی شده افسانه

- مادر کیومرث مرده .

مادر من هم بگریه افتاد اما اشکهای من دوباره به چشمم برگشت
دیگر گریه ام را خوردم و در فکر شیرینی که یواش یواش تلخی های ناکامی
و حرمان را از کلمه ببرد فرورفتم .

مادرش مرده ، بله مرده . در روزنامه های اطلاعات و روزنامه های
دیگر تنها خبری که صد درصد راست است و اطمینان بخش و پلمپ شده
است خبرهای مجلس ترحیم است دوباره این اعلان را خواندم .

« بمناسبت فوت مرحومه مغفوره بانو معصومه .. بامنتهای تأسف
باطلاع دوستان و آشنایان میرساند که روز سه شنبه شانزدهم شهریورماه
مجلس تذکری در مسجد معبد .. »

بله راست است . این خبر درست است . خودش هم گفته بود که
مادرش « اوره » دارد و تا آنجا که من شنیده ام این « اوره » بالای عظیمی
است .

وقتی توی يك خون بدبخت به طغیان و طوفان افتاده تاجانش را
نگیرد . تا سردش نکند تا از جریان بازش ندارد دست بردار نیست .

مادرش اوره داشت و ناخوش شد و افتاد و مرد و حالا تگ و تنهاست .
خاله اش هم چون شوهر و زندگی دارد و مجبور است بدنبال
شوهرش شهر به شهر و دیار بدیار بگردد نمیتواند بر کیومرث مادری کند
کیومرث تنها شده و میدان زندگی او برای من باز مانده است .

وظیفه من اینست که درست و حسابی بچسبم . درست و حسابی نگاهش
بدارم ، چکار کنم . هنوز آب کفن مادرش خشک نشده گریانش را بگیرم
و بگویم عروسی .

یا صبر کنم . صبر کنم تا کمی این حادثه کهنه شود ، تا غمش از
یادش برود

او که دوستم میدارد ، این مسلم است که کیومرث جز من بهیچ زن
دیگر دلبسته نیست .

بمن هم وعده‌ی امروز داده بود خوب بخاطر دارم که گفته بود
مادرهای ما که تاقیامت زنده نیستند . مادر من هم بمن تسلا و دلجوئی
میداد :

- ما آفتاب لب بام هستیم . ناگهان محو میشویم .
این هم آفتاب لب بام که ناگهانی محو شد تا ستاره‌ی اقبال من
طلوع کند .

بنابراین چرا دست پاچه باشم . چرا شتاب کنم و خودم را سبک کنم
صبر میکنم خودش به‌سوی من خواهد آمد ،

من و مادرم سیاه پوشیدیم و باهم به مجلس ترحیم زنانه که در خانه
خاله‌اش تشکیل یافته بود رفتیم ،

توی راه فکر میکردم که خاله‌اش بروی من اخم خواهد کرد
ولی فکرم درست نبود خیلی به ما احترام کرد و از مقدم ما معذرت
خواست .

دم در کیومرث را دیدم که باند سیاه به بازوی بلند و مردانه‌اش
بسته بود ، تاجش ما بهم افتاد هر دو گریه کردیم

کیو گفت اگر این چند وقت نمیتوانم بدیدار تو برسم مرا ببخش
میسنی چه بسم آمده .

- کیوجان میخواهی مثك يك كلفت چادر نماز به كمر به بندم و در
این عزاخانه خدمت كنم .

گفت « مرسی افسانه‌ی عزیزم بالاخره روزی خواهد رسید که زحمت
نگهداری من بعهده‌ی تو بیفتد » اینهم برای من مژده‌ای بود ، رویم را بسمت
مادرم برگردانیدم

- میشنوی خانم جان ، بیخود نیست که برای کیورضادارم بمیرم
انگار که از يك جشن مجلل و مفصل بر میگردد میخواستم توی خیابان
برقصم از بس خوشحال و شاد بودم ،

هفت شب از آن شب گذشت و بسر خاکش رفتیم ،
کیومرث را پس از یک هفته بر بالین مادرش دیدم و خودش من و
مادرم را بخانه‌ی ما رسانید اما پهلوی ما نماند ، ماهم اصرار نکردیم زیرا
میدانستیم عزادار است ،

کیو رفت که رفت ، در مراسم چهلم مادرش اصلا به ابن بابویه
نیامده بود ، این مراسم را خاله و شوهر خاله و خاله زاده‌هایش انجام داده
بودند .

کسی را نداشتم یعنی نمی شناختم که از حال و احوال کیو سراغ
بگیرم .

خیلی دست پاچه بودم ، من این چهل شب را صبر کرده بودم زیرا
گمان داشتم که این پسر ماتم زده و دلتنگ است و فرصت نمیکند از من یاد
بیاورد ، ولی حالا میبینم که بسر خاك مادرش هم نیامده است ،

هنگام غروب که بشهر برگشتم مثل دیوانه‌ها سرم گیج میخورد .
میخواستم فریاد بکشم و زار زار بر بدبختی خودم گریه کنم ،
یارب ! آنشب چقدر بر من سیاه و تباه بود ، چقدر بمن بد گذشت
ستاره می شمردم و دقیقه و ثانیه می شمردم که چه وقت سفیده
صبح بدمد و روز روشن شود و من از همقطار های کیومرث سراغش را
بگیرم .

ساعت هشت صبح يك راست بوزارت جنك رفتم ، در آنجا کسی
بکسی نبود ، کیومرث را کسی نمیشناخت ، پس چه خاکی ب سرم بریزم ،
از خاله اش پرسم رویم نمی آید بگویم چی ؟
بالاخره فکری مثل برق بمغزم افتاد ،

از دم وزارت جنك يك تا کسی گرفتم و يك راست بخانه‌ی دوست
هنرمندش که برای نخستین بار هنر خفته را در وجودم بیدار کرده بود رفتم
تازه لباسش را پوشیده بود با داریه اش برود ، جلویش را گرفتم . تا
مرا دید خوشحال شد و خواست برگردد و از من پذیرائی کند
- نه آقا، متشکرم ، از کیومرث خبری ندارم ، میخواهم به بینم شما
از او چه خبری دارید .

شانه هایش را بالا انداخت و کمی پشت گوشش را خاراند و
آ نوقت گفت ؛

- خبر دارید مادرش مرده ؟

- بله آقا بخانه شان رفتم ، خودش را دیدم و شب هفته‌ی مادرش هم
باهم از ابن بابویه بشهر برگشتیم ولی از آن شب تا کنون ،،، بغمه‌ای بگلویم
افتاده بود که نمی گذاشت جمله ام را بپایان برسانم .

البته گریه نکردم ولی حرف هم نزد

دوست هنرمند ما خونسرد بود. مثل اینکه خبر از دلم نداشت. خبر از قول و قرار ما نداشت. کیومرث ارتباط خودش را بامن برایش تفسیر نکرده بود.

کبریت کشید و سیگارش را روشن کرد و آنوقت گفت :

- مادرش زن خوبی بود. زن مسلط و مدبری بود. کیومرث را مثل يك بچه هفت هشت ساله زیر بال و پرش نگاه میداشت، پسره جرات نمیکرد دست از پا خطا کند ولی حالا که از دنیا رفت مرغ بال و پر بسته از قفس آزاد شد. به بینید افسانه خانم این جور سخت گیری ها هم خوب نیست. یعنی تا این اندازه. با این افراد کار خوبی نیست. وقتی جلوی يك جوی باریك راهم بگیرد و حبسش کنید با مرور ایام بصورت يك سیل خانمان بر انداز در خواهد آمد. خدا رحمتش کند، چه خوب بود برای پس از مرگ خود هم فکری میکرد.

ای خدا کله ام از پر گوئی این آقا که بگمانم تازه تریاکش را کشیده دارد میترسد. چقدر فلسفه باف و «زق زقی» وروده دراز است. دارم خفه میشوم. باز هم حرف میزنند. از وظیفه ی مادر و حق مادر و تربیت فرزند و فساد محیط و آداب اجتماع صحبت میکند.

- ای افسانه خانم، مادر کیومرث که تا این چند سال پیش پا از دهات ملایر بیرون نگذاشته و چشمش شهر را ندیده بود چه توقع زنهای تحصیل کرده ی ما هنوز نمیدانند معنی مادری چیست؟ من چقدر بآن خدا بیامرز سفارش میکردم تا زود است تا خودش زنده است پسرش زن بدهد. زنش بدهد که جمع و جورش کند. نشنید. چرا انگار که یکبار

از دختری خواستگاری کرد ولی چه عرض کنم ، چه بگویم که آن دختر هم شوهر کرده و سابقه دار از کار در آمده بود ، دیگر چنان چشم این پسر از دخترهای تهرای ترسیده بود که قسم خورده بود جز در همان دهکده های ملایر بدنبال عروس نگردد پسرش هم که دخترهای دهات را دوست نمیداشت . صبر کرد و صبر کرد تا که ناگهان اجلش رسید ، خدا رحمتش کند دیگر حوصله ام سر رفته بود با منتهای خستگی و اوقات تلخی گفتم آقا ، من از شما خواهش میکنم بی مقدمه بفرمائید کیومرث کجا رفته چه بسرش آمده ،

لحن من آنقدر ناراحت بود که تازه مردك سر حواس آمد و برگشته نگاه معنی داری بمن کرد و با لبخندی گفت ،

- ببخشید خانم ،، نمیدانستم ، ببخشید ، بله کیومرث خان چهار روز پیش مرخصی گرفت و به اصفهان رفت و تا آنجا که من خبردارم یعنی وقت خدا حافظی بمن گفته چهار روز دیگر هم خواهد ماند ، زیرا بیش از هشت روز مرخصی نگرفته بود ،

- چطور ؟ هشت روز مرخصی که به اصفهان برود ، کارش در آنجا

چی بود

دیدم دیگر نمیخواهد حرف بزند نمیخواهد اسرار پنهان را آشکار کند ، دك و دهانش را جمع کرد

- نمیدانم خانم سر بازها زندگی آشفته ای دارند ، اختیارشان دست

خودشان نیست ،

کیومرث سر باز است و گوشش و هوشش به فرمان مافوقش دوخته

است . اینطور نیست افسانه خانم ؟

دنیا بدور سرم میچرخید . نمیدانستم روی زمین راه میروم یا مثل
پر مرغی در فضا چرخ میخورم .

دل این آقا که اسمش را فراموش کردم و اصراری هم ندارم بیادش
یاورم میخواست باز هم حرف بزند اما گوش من دیگر بحرفهایش
باز نبود .

حتی رضا هم نمیدادم با وی توی خیابان راه بروم .

نمیدانم بخاطر من نیست که خدا حافظی کرده را هم رابر گردانیدم
یا توی حرفهایش از او جدا شدم و یکسر بخانه ام برگشتم .

وقتی دیدم ننه تنهاست و مادرم در خانه نیست بدرگاه خدا شکر گذاشتم
زیرا دوست نمیداشتم دوباره این زن بینوا را بدر دسر بیندازم و غمهای
خودم را برای دلی که در این دنیا جز غم نچشیده و نکشیده بشمارم .

آخر تا کی باین زن بدبخت عذاب بدهم . اعتراف میکنم که هر چه
شده خودم کردم و هر خاکی که بر سرم ریخته شده با دست خودم بیالا
رفته است . پس از جان مادرم چه میخواهم .

به ننه هم هیچی نگفتم یکر است با طاق خودم پناه بردم و نشستم و تا
دل خواست گریه کردم . از در بسته صدایم بهیچ جا نمیرسید .

ماکی هستیم ناصر . ماچی هستیم . ما آدمیزده با اینهمه نخوت و
غرور و اینهمه خود بینی و خود پسندی در برابر قدرتی که بالای قدرت ها و
سیطره های مادیست جز یک موجود بدبخت و بیچاره و منکوب و مغلوب
چه نامی میتوانیم داشته باشیم .

فکر میکردم که تنها مادر کیومرث سد راه من و مانع سعادت من
است . از تو چه پنهان خدا خدا میکردم این سد درهم بشکند و این مانع

از پیش را هم برکنار رود .

خدا هم یا حرف مرا شنیده و یا خودش دید که این پیرزن را از این دنیا ببرد . در عزای این زن عروسی خود را میدیدم .

اشکهای غلطان کیومرث که بخاطر مادرش بر گونه هایش میغلزید مرا بیاد خنده ها و نشاط های شب عروسیم میآنداخت .

آخ چه خوب شد که زنی بمیرد و زن دیگری بدنبال مرگ زنده گی دلخواهش را آغاز کند .

چرا زودتر نمرده تا زودتر این نفس راحت از سینه ام دریاید .

اینهم مرگ او ، اینهم ماتم او پس . کو عروسی من ، کوسعدت و نشاط و شادی و شادمانی من ،

باز آنوقت ها که زنده بود پسر مری بسراغ من میآمد . باز باحترام مادرش هرزگی والواتی نمیکرد . حالا دیگری مادر شده و بی سرپرست است و یکباره زنجیر را پاره کرده و از دست رفته است .

گریهی بسیار کردم . با خودم و خدای خودم و خیال کیومرث و روح مادرش حرفها زدم .

هنوز اشکهایم خشک نشده بود که مادرم از کوچه برگشت . تقریباً آرام شده بودم یعنی آن هیجان و تشنج چند ساعت بیشم آرام گرفته بود تا چشمش به چشمان ورم کرده ام افتاد مطلب را دریافت . لبخندی زد و گفت باز هم ماتم گرفته ای که چرا کیو بسراغت نیامده .

سکوت کردم . مادرم هم سکوت کرد ، ولی باین سکوت چندان ادامه نداد ، دلش شور میزد ، بالاخره بالحن جدی تری از من ماجرای غم و اندوه هم را پرسید .

نشستم و یواش یواش ، بی گریه وزاری برایش تعریف کردم و از تعریف خودم به این نتیجه رسیدم که دیگر کیومرث از دستم رفته و اگر در دسترس قرار بگیرد باز هم بدرد من نمیخورد ،
این کیودیگر آدم خرابی شده است .
مادرم گفت افسانه ، دخترینوای من حالا میخواهی چکار کنی
- خودم را بکشم .
خنده های تلخی کرد :

- چرا خودت را بکشی . ازدل خود پرس که معنی این خودکشی چیست ؟ خودکشی بخاطر چه کسی ؟ دخترانی که باین کار قبیح اقدام میکنند چندین دلیل دارند ، پیش از همه چیز دلیل این کار شنیعشان کودکی و کوچکی و حماقتشان است و بعد از این دلیل میگویند ما پسری را دوست میداریم که او هم دوستان میدارد منتها پدر و مادر ما نمیگذارند بوصالش برسیم ، یا پدر و مادر پسر از این ازدواج جلوگیری میکنند ، بالاخره میدواری که اگر در این جهان از وصال همدیگر محروم مانده اند در آن جهان بوصال هم کامیاب خواهند شد ولی توجه میگوئی ؟ آیا تو هم بچه ای ؟ از زنی مثل تو این حماقت ها و دیوانگی ها شایسته است ، بخاطر کی خودکشی میکنی که او با دیگری دلبسته و سرگرمی تازه ای پیدا کرده .
این کار کار خوبیست ، تیره بختان آن دست شهر که از خاطر خواهیهای خود شکست و «نارو» میبینند انتہا میکنند ولی انتہا آنها يك نوع نجات از زندگانی است ، این زن بدبخت که جز يك مردك جگرگی یا قصاب و دوش فروش هیچکس را در این دنیا ندارد و هیچ چیز هم دلخوش نیست ، زبست در چنك حوادث فشرده شده زبست که جوانی و ذوق و فکر و

فضیلت و شرف و آبرو و در حقیقت حیات خودش را از دست داده و
 مینیند خاطر خواهش از دستش رفته تقریباً بهانه‌ای بچنک می‌آورد
 که خودش را از شر زندگی خلاص کند اما تو اینطور نیستی . توهن و زخم
 چیزداری که نباید از آن چیزها بگذری تو باید این اندازه شعور و ادب
 داشته باشی يك زن انتظار کرده نه تنها دامن کفن خود را بیک
 ناشستی آلوده میکند بلکه آبروی قوم و خویش و کس کارش راهم
 همیشه بلجن میمالد ، معهذا اگر می خواهی خودکشی کنی مختار
 من جرفی ندارم ! من زنی هستم که دیگر زندگی بسر آمده و امروز
 از رنج و محنت دنیا خلاص میشوم من میدانم که مرك خودش بسر
 خواهد آمد . خواه خودکشی کنی خواه زنده بمانی من خواهم مرد
 از آن بترس که ترا يك قلم نبخشم و خدا هم ترا نبخشد .

حرفهای مادرم آنقدر ساده و بی‌پیرایه و تسکین بخش بود که من
 آن فکر فجیع بازداشت ، اما به حل این معما که تویش افتاده بودم کم
 نکرد ، نگفت که چه باید کرد ، تکلیف من چیست .

- راستی خانم جان من حالا چکنم .

- صبر کن آرام بنشین ، انگار نه انگار بتوقول میدهم که این

و تمکین تو کیو مرث را دوباره بسوی تو باز خواهد گردانید .

- خیلی دشوار است .

- زندگی یعنی دشواری ، زندگی یعنی اشکال اشکال ، یعنی

و رنج ولی دختر من آنکس میتواند بر غمها و رنجهای زندگی .

بگویم ، آنکس میتواند بر خود زندگی چیره شود که در برابرش خوند
 و آرام بماند .

- خواستم باصفهان بروم مادر!

مادرم زهر خنده‌ی زد و پرسید بکجای اصفهان میخواستی بروی .
در جوابش درماندم .

- تو که نمیدانی کیومرث با چه کسی باصفهان رفته و در کجای
پان خانه گرفته ، کیورا کسی نمیشناسد اما ترا آنجا میشناسند .

تو يك زن هنرمند و يك هنرمند سرشناس هستی ، اصفهان تهران
ست که مثل دریا شخصیت‌ها و شهرت‌ها را در کام خود فروبرد و در دل
بد هضم کند ، بآنجا اگر سفر کنی طی دو سه روز دور و بر تو شلوغ
نمود . اگر از تو پرسند چرا آمدی و باچه کسی کارداری در جواب مردم
، خواهی گفت :

- نمیدانم .

- این برای تو عیب بزرگ است که خودت را كوچك کنی و حقیر
گیری و دنبال يك افسر هرزه در شهر اصفهان كوچه بكوچه و در بدر
گردی .

تازه این مرد که شوهر تو نیست و در برابر تو قانوناً تعهدی ندارد آیا
بترسی که وقتی چشمش بتو افتاد یکباره آب به آسمان پاشد و اصلاً
شنائی و دوستی ترا تکذیب کند ؟ آیا این تکذیب برای زنی مثل تو
آزار تمام خواهد شد .

از این خیال هم چشم پوشیدم . حرف مادرم را شنیدم . نصیحت -
بایش را پذیرفتم و گرفتم و توی خانه‌ام نشستم ولی در عین حال گوش
زنگ بودم .

روزها هر وقت فرصتی بدستم می‌آمد دور و بر وزارت جنگ می‌لیدم .

بله توی افسرها بینمش . تا يك روز .. بیش و کم يك هفته از آن روز گذشته بود که دیدمش .

دیدمش از درستاد ارتش با يك کیف تقریباً سنگین بیرون آمده کمی شتاب زده و خودش را به سرچهارراه رسانیده .

آدمم جلو بروم و به چشمان بیحیاش نگاه ملامت و شماتت بدوز ولی او به قدری گیج بود که اصلاً بهیچکس و هیچ جا اعتنائی نداشت سرظهر بود، دلم بحالش سوخت. فکر کردم که بانتظار تا کس ایستاده است. چه خوبست خودم يك تا کسی بگیرم و تویش بنشینم و ببر جلوی نگاه بدارم و ازش کنم و یکر است بخانه خودمان ببرمش . این فکر بد فکری نیست. حتماً خجالت خواهید کشید.

حتی باخودم عهد کرده بودم که اساساً از این ماجری یعنی از سه بیخبرانهاش دم نزنم.

خدایا، يك تا کسی شیک برسان. رسانید. درماشین را وا کردم و چشمم به کیومرث بود که نکند او هم تا کسی دیگری بگیرد. ناگهان دیدم يك پوتیك لوکس آخرین سیستم از راه رسید جلوی نگاه داشت. چشمم گردش.

شوفر تا کسی گفت خانم. از کدام طرف بروم . حواسم آنجا بود. جوابش را ندادم نگاه میکنم. يك نظامی از پیش درل پائین پرید و در اتومبیل را بروی آقاگشود.

او هم باز است يك وزیر توی اتومبیل نشست.

شوفر تا کسی دوباره گفت:

- خانم منزل شما کجاست!

- ببخشید آقا. يك دقینه صبر كنید.

البته صبر كرد ولی قرقرهم كرد. به قرقر شوفر گوش ندادم، ماشین
تيك روشن شد و تكان خورد.

گفتم آقای راننده خواهش میکنم این پوتتيك راتعقيب كنید.

از ترسم، از خشمم، نمیدانم از چه عارضه‌ای ميلرزیدم.

توی تا کسی ميلرزیدم. دندانهایم بهم میخورد.

پوتتيك از جلو میرفت و من هم همه جا عقبش بودم.

سر چهار راه‌ها بانتظار راهنمایی پاسبان راهنما میایستاد. درست

ت سرش میایستادیم تا بالاخره از پیچ وخم خیابانها و سروصدای چهار

ها گذشتیم و بشاهرضا رسیدیم و از آنجا هم يك خیابان بالاتر رفتیم.

اتومبیل پوتتيك در يك خانه‌ی مجلل ایستاد.

ما هم چند قدم دورتر ایستادیم. کیومرث از ماشین پیاده شد و

بشت روی شاسی زنك گذاشت.

مثلا اینکه حاجتی بکشیدن زنك نبود بیند زنك در و از شد و

ی که همه کس و همه چیز هم بود لای در محو میشد.

کیومرث به آنجا رفت و من سر جا ماندم.

شوفر تا کسی که یواش یواش لجش در میآمد گفت خانم دیدید

تعقيب مابنتیجه رسید. حالا میخواهید چكار كنید. پیاده میشوید یا

نی دیگر میرود.

کمی آهسته تر قرقر انداخت:

- یا ماشین دیگری را میخواهید تعقيب كنید.

اوقاتم تلخ شد، يك مشت اسکناس از توی کیفم در آوردم و

جلویش گرفتم:

- هر چند تا کورس میخواهی حساب کن.

شوفر خجالت کشید.

معذرت میخوام خانم. آخر ماهم کار گرهستیم زن و بچه داریم. میخوام بگویم تکلیفم را روشن کنید زودتر بکارم برسم.

آدرس خانه خودم را دادم و بخانه ام رسیدم ولی بمادرم حرفی نزد. البته از این پیش آمد سخت پریشان بودم ولی دلم خوش بود که رد پای کیورا گرفتم

اگر يك وقت نباشد بمچش بجسم راه و چاه را میتوانم بشناسم. صبح فردا بایك تاكسی خودم را بهمان خانه رسانیدم. پلاك خانه را خواندم. *

آن اسم يك اسم مشخص و مشهور بود.

چند لحظه دم آن در ماندم دلم میگفت افسانه زنك بكش وب بهانه ای خانم خانه را بین.

توی کوکش برو بلکه بتوانی سر از سر کیومرث در بیاوری بلکه در اینجا هدف آرزو و آمالش را بشناسی دل من این جور دستور میداد اما عقلم این دستور را قبول نمیداشت از کجا در اینجا حسابی بکار باشد.

از کجا که کیومرث بازنی دختری سروسویدا داشته باشد.

این دودمان دودمان سرشناسی است بعلاوه معنی ندارد که من

توی خانه مردم بجاسوسی بروم فقط باید این دور و برها پرسه بزنم! کیومرث را کنترل کنم.

مسلم است که اگر زیر سرش بلند باشد وقت و بیوقت آفتابی خواهد شد. بگردش سینمایی : تفریحی.

در آن هنگام فرصت مناسبی بدستم خواهد افتاد که بند دستش را به گیرم.

توی این هشت و پنج ناگهان در آهین گاراژ بالا رفت و همان پونتیاك دیروزی از گاراژ درآمد.

سرباز جوانی که پیدا بود سرباز وظیفه است و مصدر این خانه است ماشین رادر خانه بر خیابان نگاهداشت و بی آنکه پائین بیادهمینجا ایستاد و سیگاری روشن کرد.

خوشحال شدم حتماً از کیومرث انتظار میکشد میخواهد کیو را بادهاش برساند آقا کارش چه بالازده.

خوشبختانه شوفر اتومبیل مرا نمیدید چون پشتش بمن بود و من هم باز دست کسی که از کسی انتظار می کشد ایستاده بودم و آن دست خیابان را نگاه می کردم چشمم بآنجا ودلم در اینجا بود.

یش و کم يك ربع ساعت طول کشید. حالا دیگر اطمینان یافته ام که این ماشین از کیومرث انتظار ندارد زیرا وقت اداری خیلی دیر شده بود.

يك ربع ساعت گذشت و در بزرگ عمارت باز شد و يك خانم تقریباً سی و هفت هشت ساله که اگر خودش رابه هفتاد قلم برك نکرده بود شیرین چهل سال داشت پابکوچه گذاشت.

نگاه ماتقریباً بهم افتاده بود ولی چشمان او آنقدر کبر و یاغور داشت که مرا شایسته ی نگاه نمیشمرد.

به همان چشم که آدم از سنگ و کلوخ و درخت و دیوار را میگذرد چشمش از من گذشت .

سربازرانده از جایش جستی زد و در ماشین را بروی خانم وا کرد .
و بعد خودش پشت رل نشست و براه افتاد .

نگاه من این اتومبیل را بدرقه میکرد از دور . تقریباً از فاصله دوست قدم خانم پابسنی را دیدم که باینطرف میآمد . همین که چشم خانم به پونیناك افتاد ایستاد و مثل من نگاهش را بدنبال این اتومبیل وری اسفالت هادوانید . آنقدر نگاهش کرد تا ماشین پونتيك از پیچ دست چپ بسمت شاهرضا سرازیر شد . و بعد از جهت متقابل من براه افتاد .
این خانم یواش یواش میآمد . صبر کردم تا آمد و باینجاکه که من ایستاده بودم رسید .

برگشت و نگاه معنی دارای باین ساختمان مجلل و زیبا انداخت .
تا این لحظه خیالی نداشتم . ناگهان فکری بمغزم افتاد که تکانم داد .
جلورفتم و سلام کردم .
خانم ناشناس با گرمی به سلام جواب داد . گفتم خانم ببخشید .
شما صاحب این خانه را میشناسید .

لبخندی زد و گفت :

- همین بود که توی ماشین نشسته بود .

- راستی . عجب .

خانم ناشناس دیگر حرفی نزد زیرا من باید مقصودم را از این پرس و جو برایش توضیح میدادم .

هرچه فکر کردم چه بگویم ، از کجایش پرسم مغزم پاك گیج شده بود .

خانم ناشناس دو قدم آنطرفتر رفت و بعد رویش را بسمت من

برگردانید و گفت :

- مثل اینکه با این خانم کار داشتید !

خدایا چه بگویم . من با این زن رنگ و روغن شده هم ، کار دارم

و هم کاری ندارم .

کار من با او کارزندگیست . شیشه‌ی عمرم درمشت اوست . جانم

در قبضه‌ی قدرت وی فشرده میشود .

این کاری است که با او دارم ولی درعین حال کاری هم ندارم زیرا

کیومرث که با من رابطه‌ی قانونی و شرعی ندارد . شاید يك قلم دورم خط کشیده باشد .

خطوط قیافه ام بازو بسته میشد ، لبهایم میلرزید ، خفقان خون و

ضربان قلب من سینه‌ام را پشت هم بالا و پائین می‌آورد ولی زبانم خاموش بود .

بالاخره این زن ناشناس ، این زن پابه‌سن که رفتاری نجیب و

ترکیبی دوست داشتنی داشت و يك بند تبسم میکرد بحرف آمد .

چرا صحبت نمیکنی مادر . چرا نمی‌گویی که با این خانم شيك و

آلامدچه کاری داشتی .

حرف از یادم رفته بود ، نمیدانستم چی بگویم . گریه‌ام گرفت .

ولی آن خانم به گریه‌ی من خنده نوازش آمیزی زد و گفت :

- میدانم . میدانم . حتماً با شوهر شما گرم گرفته . امان از دست این

زن . حق داری طفل من اما غصه نخور . شوهر شما بشما بر خواهد گشت .

جلو آمد و با پنجه‌های گوشت آلود خود موهای مرا که بروی چهره‌ام

ریخته بود جمع و جور کرد :

- غصه نخورد دخترم . من هم از این صدمه ای دیده ام و مثل تو خیال میکردم کارم ساخته است . امانه . لقمه ای که از سفره ام ربوده بود گلو گیر بود . خدا نخواست پسر من را بلع کند .

نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت و گفت :

- خانه ای ما با این جا خیلی نزدیک است می آئی يك لیوان شربت از دستم بخوری .

با گریه گفتم متشکرم خانم . نمیخواهم اسباب دردسرتان را فراهم کنم . اما ..

- اما چی مادر ! حرف بزن .

- اما دلم خیلی میخواهد که سر گذشتتان را بشنوم .

از شما که با این خانم مبارزه کرده اید راه مبارزه را میشناسید تکلیف خودم را یاد بگیرم .

- پس زود باش برویم .

پیش و کم صد قدم آنطرفتر با کلیدی که توی کیفش داشت در خانه ی کوچک ولی آبرومندی را گشود .

اتاق پذیرایشان دم در بود . مرا توی اتاق نشانید و خودش به آشپزخانه رفت تا اسباب و بساطی که خریده بود با دست جابجا کند . زنی بسن و سال نهی ماهم گوشه ی حیاط نشسته بود و رخت میشست . خانم رفت و تند تند برای من يك لیوان شربت آلبالو تهیه دید و آنوقت روبروی من روی نیمکت نشست و گفت من دختر حاج مشیرالتجار تاجر معروف اردیلی هستم . شوهر من هم تاجر بود تاجر پوست بود . با شوهرم چند صفر به افغانستان و عراق و شامات رفتم . پیش از

انقلاب کبیر روسیه یکبار به قفقازیه مسافرت کردیم ولی بعد از انقلاب که روابط تجارتی ما با روسیه قطع شده بود دیگر برای ما مقدور نبود که به آنجاها سفر کنیم.

من زبانهای ترکی و روسی و عربی را خوب میدانم و حتی با رسوم و آداب بومیهای آنجا آشنا هستم.

شوهرم هم مرد خوبی بود و هم مرد خوبی نبود. خوب بود برای اینکه نجیب بود و سربه زیر بود و مخارج من و دو تا فرزند مرا بداد و خواهم میپرداخت و باید بگویم اصلاً با من حساب و کتاب نداشت و زندگی دست من بود. این خوبیهای شوهرم. اما اینکه بد بود. بد بود زیرا بسیار عرق میخورد و چون عرق فراوان میخورد اعصابش آرام نبود. ناگهانی از کوره در میرفت و مثل کوه آتش فشان از دهانش آتش و آهن میریخت و چند لحظه دیگر هم پشیمان میشد و معذرت میخواست.

هر چه نصیحتش میدادم. هر چه پندش میگفتم. هر چه از آخر و عاقبت این کار میترسانیدمش گوشش به حرف من بدهکار نبود.

باز هم میدیدم که صبح ساعت ۱۰ و ۹ نشسته و شیشه عرق را پیش کشیده و دارد خالی خالی مشروب میخورد. بالاخره این نافرمانی و معصیت نتیجه اش را بخشید. قلبش که سالها بود پید زده بود و وقت بیوقت به خفقان می افتاد يك تكان شدید خورد و از حرکت ایستاد.

دو شبانه روز هم نعلش زیر دست طیب ها این رو آن رو میشد بلکه این قلب از کار افتاده را دوباره بکار بیندازند. بلکه عمر تمام شده را از نو تجدید کنند ولی مسلم است که این آرزوها آرزوست. فقط آرزو. این آریست که به زمین ریخته و دیگر جمع نخواهد شد.

جنازه اش را در تبریز بخاک سپردیم و از تبریز به تهران آمدیم تا پسر م که بنا بوضعیت پدرش باید طبیب میشد تحصیلاتش را در دانشکده پزشکی آغاز کند قوم و خویش شوهرم البته مردم پستی نیستند ولی با خانواده من نمیتوانند دست و پنجه نرم کنند و البته چنین هوسی را ندارند. بنا بهمین حساب عموهای مسعود اقدامی نکردند که مسعود را از دستم بگیرند ولی دایه هایش دوسه بار بمن گفتند خوبست مسعود را بماسپارید. تا اصلاً بفراسه مسافرت کند و درس طبش را در همانجا پایان برساند. بحرف هیچکس گوش ندادم. حاصل عمرم دوتا بچه بود. یکی مسعود و یکی مولود.. من پیر شدم و چشمم باین پسر و دختر خیره بود. نمیتوانستم دل از حاصل عمرم بردارم.

گفتم نه با بچه هایم به تهران میروم و در همان جا بدانشکده اش میسپارم.

چه دردسرتان بدهم خانم من که دست مسعود و مولود را گرفتم و پشت بآذربایجان و روبرو تهران گذاشتم.

از تهران پیش من خیلی بدگفته بودند از مردهای تهران از زنهای تهران.. اما من که زنی بیش و کم سفر کرده و دنیا دیده و تا حدی هم تحصیل و مطالعه داشتم از این تعریفها ترسیدم.

آدم باید خودش خوب باشد و حواسش را جمع بدارد متاعش را حفظ کند.

مردم تهران و تبریز و شیراز و اصفهان هم تفاوتی ندارند. فقط کسانی که با آنها سروکار پیدا میکنند باید چشم و گوششان باز شد. دست برقضا از تهران بدی ندیدم. دوسه ماهی در خیابان امیریه مستأجر

مردم بودیم و بعد که برای خودمان خانه خریدیم و تقریباً مستقر و مستقل شدیم نه از کاسب گذرو نه از درو همسایه از هیچکس توهینی و تحقیری نشنیدیم . گمان میکردم که مردهای هرزه و جوان جلوی مرا « البته آن وقت ها که بچه هایم كوچك بودند و خودم جوان بودم » خواهند گرفت خیال میکردم شرارت و وقاحت در این شهر که اسمش تهران است بعد اعلای خود خواهد بود ولی نه . نه کسی بمن تعرضی کرد و نه شب و نصف شب بخانه‌ی ما هجوم آوردند .

معینا من برای پسر و دخترم نگران بودم . بیشتر دلواپس مولود بودم که دختر است و تازگی پا ببلوغ گذاشته و گیج و بیج است .

و برای مسعود هم از این لحاظ نگران بودم که نکند پیشه‌ی پدر را به پیش بگیرد و به دنبال عرق برود .

هفته‌ای دوسه بار خواه با مناسبت و خواه بی مناسبت ماجرای مرگ پدرش را برایش تعریف میکردم .

برایش توضیح میدادم که این الكل قلب را چه جوری خفه میکند و چه بلایی بروزگار آدمیزاده میآورد .

خوشحال بودم که مسعود هیچوقت مست بخانه نمیآید حتی از دهانش بوی عرق نمی‌شنوم .

مسعود شاگرد دانشکده طب بود ، ابتدا مثل بچه های دبستان صبح زود کیف و کتابش را برمیداشت و بدانشکده میرفت و ظهر بخانه برمیگشت و ناهارش را میخورد و دوباره بسمت دانشکده دنباله درس و بحثش را میگرفت ولی دیدم این رفت و آمد برای پسرم خیلی دردسردارد .

دادم برایش يك قابلمه خریدند و سحر که از خواب پا میشدم
 پس از نماز صبح پیش از هر کار دیگر ناهار بچه‌ام را می پختم و قابلمه‌اش را
 می بستم تا مسعود من غذایش را در همان دانشگاه برکذار کند .
 بنابراین صبح که مسعود به مدرسه میرفت دیگر تاشب (البته تا
 سرشب) نمیدیدمش .

یواش یواش این تأخیر وقت دامنه گرفت و کار بساعت ده و یازده و
 حتی به نیمه شب کشید.

- می‌رسیدم کجا هستی ، چکار میکنی ؟
 خنده کنان از کیف دستی‌اش استخوان مرده‌ها را درمی آورد و
 و نشانم میداد .

- اینها مامان نمی گذارند که من مثل عزیز در دانه‌ها شب و روز
 بردلتان بنشینم .

پسرم راست میگوید . دارد درس طب میخواند ، دارد مطالعه
 میکند ، مذاکره میکند « هر کرا طاوس باید جورهندوستان کشد » من
 که میخواهم مسعودم در رشته‌ی طب دکترا بگیرد باید این غیبتهای دراز
 و کوتاهش را هم نا دیده بگیرم .

یکروز پسرم بمن گفت :

- دیگر لازم نیست برایم ناهار پیزی .

- چرا از دست پخت مادر بدت می‌آید

- زنان علاوه بر اینکه زحمت بخودتان میدهند تا وقت ظهر از دهان

میافتد . مزه غذای تازه و گرم را هم ندارد و « مواد حیاتی » اش هم
 ضعیف میشوند .

برای نخستین بار از مسعود طیب آینده‌ی ایران این « حکمت »
را شنیده‌ام که وقتی غذا بماند « مواد حیاتی » اش هم ضعیف میشود
- پس چکار کنم عزیزم ، از زحمت من نترس بگو هر چه دلت میخواهد
تپه به بینم و هر وقت بخواهی برایت به دانشگاه بفرستم .

- نه مامان اینقدر نباید سخت گرفت . شما فقط پول نهارم را توی
جیبم بگذارید دیگر کارتان نباشد .

- از پسرم خاطر جمع بودم ، معذاهر چندی يك بار سری به جیبش
میزدم . می دیدم نه تنها زیاد خرج نمی کند بلکه خیلی هم کم خرج
می کند .

از پولی که روزانه باو میدهم يك سوم و احياناً نصفش توی کیفش
باقی مانده است .

خدایا پسرم را از عرق بدور بدار . خدایا بر من رحم کن و مسعود
مرا ازالکل وزهر مشروب حفظ کن .

خدایا من شکرمی کنم که عادت پدر را از پسر دریغ داشتی بر جوانیش
رحم کردی ، نگذاشتی که مثل پدرش بدام عرق حرام و نجس بیفتد .
بدرگاه خدا شکرمی گذاشتم . از بخت و طالع خودم خورسند بودم
در حق پسرم دعایم کردم .

میدیدم که پسرم در تحصیل خوب پیش میرود . دیگر از غیبت های
وقت و بیوقت مسعود نگران نبودم : حتی چند بار شب را هم در جایی که
نمیدانستم یعنی نمیشناختم کجاست گذرانید . اعتنا نکردم تا يك روز
دخترم مولود بمن گفت مامان امروز داداشم را بایک خانم خیلی شیک توی
يك ماشین دیده وقتی مرا دید رویش را برگردانید اما من جلو دویدم و

صدایش کردم :

- داداش مسعود .

خواه و ناخواه نگاهی کرد و خندید و گفت مولود از دیربستار
بر میگرددی .

و بعد به آن خانم قشنگ که بر بروراندازم می کرد معرفیم کرد :
- خواهرم مولود .

خانم بامن دست داد ولی چندان بامن گرم نگرفت . من که اصلاً
از این زن خوشم نیامده بود رویم را بسمت برادرم برگردانیدم و گفتم
داداش نمی آئی ناهار بخوریم .

- نه . من امروز ناهارم را مهمانم به مامان بگو که من مهمان
آقای بجلی هستم .

دهانم باز مانده بود . آمد ب سرم از آنچه میترسیدم . اینکه از
زنهای تهران شنیده بودم :

- راست میگوئی مولود .

- چرا دروغ بگویم .

- تو کدام خیابان این دونفر را دیدی .

مولود کمی فکر کرد و گفت :

- توی خیابان شاهپور . نزدیک چهارراه حسن آباد . و بعد بالحن

معصومانهای از من پرسید :

- مگر شما آقای بجلی را نمی شناسید .

- نه مادر . من چه میدانم «بجلی» کیست .

و بعد پیش خودم گفتم که پیری و هزار عیب و علت . شاید از دوستان

شوهرم باشد . از اردیلی های خودمان باشد . چه میدانم . مثل اینکه پیر شده ام و فراموشی پیری بجانم افتاده و گرنه چرا نباید این آقای « بجلي » را بشناسم .

تا نیمه شب بیدار و بیقرار مانده بودم . بالینکه بخودم آرامش می دادم پند میدادم بالینکه خاطر م از بابت مسعود جمع بود باز هم نمیتوانستم آرام بگیرم . گرفتم که مسعود در خانه ی آقای بجلي مهمان است دیگر این زن کجا بود . بالین زن چکار داشت چرا پهلویش توی ماشین نشسته بود . شاید زن آقای بجلي بود . هر چه فکر کردم میان دوست و آشنای ما این تیپ مردم یافت نمیشدند که زنشان را پهلوی مهمان جوانشان بنشانند و خودشان عقب نخود سیاه بروند . اصلا در زندگی ما دید و بازدید حساب داشت . زنانه و مردانه بود . زنها بسراغ زنها و مردها بسراغ مردها میرفتند ما ملاقاتهای مختلط نداشتیم تا چه رسد بالینکه زنی شیک و پیک و بقول مولود برك کرده پهلوی مسعود بنشیند و شوهرش نمیدانم کدام کور برود .

توی این هشت و پنج در کوچه با آرامی صدا داد و مسعود پابرچین پابرچین بطرف اتاق خودش رفت .

فرصت خوبی بود . هم مولود و هم ننه ی کلفت ماهر دو در خواب بودند حالا جای آن است که با مسعود حرف بزنم . از وی پرس و جو کنم . من هم مثل دزدانها بانوك پا از راهرو گذشتم و بدم اتاق پسر رسیدم وقتی رسیدم که داشت کراواتش را باز میکرد .

چشمش از توی آئینه بمن افتاد . تکانی خورد و به عقب برگشت :

- مامان جان هنوز بیداری .

گفتم سلامت کو مسعود مثل اینکه از آقای بجلی تربیت و ادب
درس میگیری .

خنده طنین داری کرد :

- آخر شما را در اینوقت شب بیدار دیدم ترسیدم از ترسم سلام
فراموش کردم . ببخشید مامان سلام .

- سلام پسر من ولی من که ترا تاحالا بیدار میبینم . آنهم بیدار تو
کوچه ها باید بیشتر ترسم .

- اختیار دارید مامان مگر من بچه ام .

- اگر بچه بودی ترسی نداشتم .

مسعود خندید . من هم خنده ام گرفت این خنده ی بی اختیار من خیلی
بجا بود زیرا مرا با مسعود آشنا تر و محرم تر ساخت .

مسعود از خنده ی من ترس و هراسش را کنار گذاشت دیگر این مادر
آن مادر سخت گیر نیست که مته روی خشخاش بگذارد و از اسرار
محرمانه پیرسد .

آهسته روی لبه ی تخت خوابش نشستم و گفتم تعریف کن به بینم مسعود
امروز کجا بودی تعریف کن به بینم حساب و کتابت با کیست ؟

با تمام مهری که پسر مهربان به چشمانم خسته ام خیره شد و گفت :

- راستی مامان برای همین که از حساب و کتابم پیرسید تاحالا بیدار

نشسته اید ؟

- بله پسر من . این حساب و کتاب تو تنها نیست ، بمن بیشتر

مربوط است

- خوب بود صبر میکردید صبح باهم حرف میزدیم ،

- نه مسعود ، خیلی حرفه‌است که جلوی همه کس نمی شود
آغاز کرد .

- حتی پیش مولود که خواهر من است ،

- حتی پیش مولود هم نباید از این چیزها سخنی بمیان آورد بالینکه
خواهر تست ، تو نمیدانی نصادف امروز چه تصادف زشتی بود ، چقدر بد
بده که مولود ترا با آن خانم دیده گوش کن عزیزم ،،
دیدم « يك دستي » من خوب گرفته و روی همین پیروزی به آب و
آتش افزودم :

- گوش کن مسعود ، این مولود دختری شانزده و هفده ساله است
به تازه چشم و گوشش گرم شده و بقول مردم «خودش را شناخته» است
نوب نیست يك چنین دختر وحشی برادرش را با يك زن نمی دانم چه اسمش
! بگذارم توی ماشین ببیند.

از جمله ی « نمیدانم چه اسمش را بگذارم » مسعود هاج و واج شد
لی بزودی حواسش را جمع کرد و گفت چطور چه اسمش را بگذارید
آن زن از زنهای خیلی محترم تهران . خانم آقای « ك .. الملك » است که
در سراسر ایران ...

باقیش را نگفت .

پاشدم و با مهربانی موهای نیمه پریشانش را نوازش دادم و گفتم
عزیزم . مادر تو کاری بکار آقای « ك .. الملك » که اسمش همه جا آوازه
نداخته ندارد .

کاری بکار زنش هم كه تك و تنها توی ماشین پهلوی پسرش
نمی نشیند ندارد . . . فقط بکار پسرش کار دارد زیرا چشمش بهمین يك

پسر دوخته است .

مسعود درست است که من دوتا فرزند را شیر داده ام بزرگ کرده ام یکی مسعود و یکی مولود ولی باید بدانی که مولود بچه‌ی من نیست یعنی بمن تعلق ندارد این دختر است که دوروز دیگر شوهر میکند و بخانه مردم میرود و در آنجا سعادت و شقاوت و گریه و خنده اش را در مییابد هر چه هم شوهرش بقال سرگذر و حمال دم سبزه میدان باشد .

مولود مال مردم است . زن مردم است . بمن نمیرسد .

همانطور که مادر تو دختر مشیرالتجار اردبیلی بود وقتی شوهر کرد دیگر کسی نمیگفت راضیه دختر مشیرالتجار بلکه میگفتند راضیه زن احمد آقای پوست فروش .

میفهمی پسر . برای پدر و مادر برادرهای من مانده اند و برای پدر و مادر تو هم جز تو هیچکس باقی نمی ماند . بهمین جهت چشم بتو دوخته شده . دلم بخاطر آینده‌ی تو که خانواده من است پریشان و نگران است . من چه کاری به آقای فلان الملك دارم من پسر را می خواهم من سنك پسر را به سینه میزنم . خوب حالا بگو به بینم خانه‌ی آقای ك . الملك کجاست .

مهمانهایش کی بودند . اینها را بگو باید مادرت بداند که ت چکار میکنی .

بگو بینم خانه‌ی این آقای نمیدانم چی چی الملك کجاست ؟ مسعود ! بالبخند شیطننت آمیزی اسم سه تا چهار تا خیابان آشنا و ناشناس را بر آنوقت گفت توی کوچه فلان الملك .

- پس شما دم چهارراه حسن آباد چکار میکردید .

در جوابم «من ومن» کرد :

- این رجب . نوکرشان رفته بود میوه بخرد . ما از رجب انتظار

نکشیدیم .

- بچشمان مسعود که پیدا بود خیلی خسته است نگاه کردم . به

پونهای داغ شده اش بخاطر پریشانش . بکودکی وعصمت کود کانه اش که

نوزهم جلو مادرش خجالت میکشد و جرأت نمیکند راستش را بگوید

ند لحظه به پسر من نگاه کردم دلم سوخت . خوب نیست زیاد سر

سرش بگذارم .

خیلی خسته ای پسر من ؟

- نه زیاد خسته نیستم .

سرش را بسمت بالا بلند کردم و گفتم :

- از چشمانت پیداست که خواب داری و گرنه از تو می پرسیدم پس

بجلی « کی بود که وعده ات گرفته بود . آن خانم خانم فلان الملائک با آقای

بجلی نسبتی داشت این استنطاق بماند ولی مسعود یادش نرود که بیست

سه سال پیش از این آشنائی ها و مهمانی ها آغوش توجای من بود و آنکس

بیا تاب سحر پیای گهواره ی تو بیدار می نشست من بودم می فهمی مسعود .

خم شدم و بوسش کردم و بحال خود وا گذاشتمش ، من به اطاق

بودم رفتم .

تار فتم مسعود روی تخت خوابش دراز کشید و خوابید ولی من تاصبح

خوابیدم بیدشری افتاده بودم تکلیف دشواری گریبانم را گرفته بود .

خدایا چکار کنم . دست بالا کنم و دار و ندارم را بفروشم و زنش

هم ؟ این کار خیلی دردسرس دارد .

بسراغ يك دختر نجیب كو بكو گشتن و این و آن را دیدن و
ازپسر خودم و هم ازدختر مردم ناز و ادا تحویل گرفتن. آن هم تازه برا
كی؟ برای يك جوان بیست و سه و چهار ساله كه محصل دانشكده ط
است. هنوز پایش بند نشده. هنوز تكلیف آینده اش بدستش نیفتاده.
يك چنین سن و سال طوق لعنت بگردن جگر گوشه ام بیندازم و دور
را شلوغ كنم ...؟

بایك پاگیوه و يك پاكفش بپوشم و چوب بردارم و صبح و شب
سیاهش را چوب بز نم؟

اگر بنا باشد كه بخاطر مسعود اینهمه كوچه ها و خیابانها را كنم
كنم و دنبالش اینطرف و آنطرف بدوم پس وظیفه ی من در حق مولود
خواهد بود .

آن یكی دختر است و پابیلوغ و دم بخت است و مراقبت و مواظ
بیشتری لازم دارد.

خدایا . چه گرفتار شده ام . بچه بدبختی عجیبی افتاده ام .
نمیگویم كه مسعود نباید مرد باشد و نباید در خود هوسهای جنسی
احساس كند این توقع توقع غلطی است.

هرگز نمیخواهم پسر مریض باشد ولی از طرفی هم سعی دا
زندگیش بی دغدغه و اضطراب بسامان برسد. دلم میخواهد پسر م
پدرش زندگی كند. بوقتش زن بگیرد و بوقتش خانه و خانواده بهم
چه شیوه ای به پیش بگیرم كه به این هدف برسم .

صبح كه دور سفره ی صبحانه جمع شدیم من و پسر و دخترم . احس
كردم كه مسعود ناراحت است. هر وقت چشمش بمن میافتد سرخ میش

حرفی نزد من بالاخره خودش بحرف آمد:

- مامان مثل اینکه حال شما خوش نیست.

دریافتم که ازچشمان کدورت دار و قیافه‌ی درهم و برهم من قلب پیرم فشرده شده. مسعود حق داشت بخاطر من نگران باشد.

چشمش بمن واشده بود من هم پدرش بودم وهم مادرش بودم. گفتم نه عزیزم هیچ کارم نیست. نترس.

مولود داشت کیف و کتابش راردیف میکرد که به دیرستانش برود دیدم مسعود این دست و آن دست میکند که مولود عقب کارش را بگیرد واطاق را خلوت کند تا دوباره بامن حرف بزند.

ازپیش آمد خوشم آمده بود. اگر من از نو ماجرای شب را به پیش میکشیدم ومسعود را بزیر مهمیز درمی آوردم رویش بازمی شد. «پوئن قبل» مسعود بدستم آمده بود روی عاطفه‌ی فرزندیش میتوانم حسابش را برسم.

مولود کیفش را برداشت و گفت خدا حافظ اتاق خلوت شد.

وقتی اتاق خلوت شد مسعود مثل يك بچه‌ی چهار پنج ساله بگردنم پرید وگفت مامان چرا اوقاتان تلخ است. چرا دیشب نخوابیده اید.

- چرا؟ میپرسی چرا پیرم:

- مگر نباید پیرم؟ من ومولود جز شما در این دنیا چه کسی را داریم. همه کس ما شما هستید، ما شما را میخواهیم. برای خودمان هم میخواهیم.

گفتم عزیزم نمیخواستم دیگر باتو در باره‌ی این ماجرا صحبت

کنم. حالا که خودت عنوان کرده‌ای پس بحرفهای من گوش کن. عمر من پایان رسیده. من همین امروز فردا مهمان شما هستم. ما پیر شدیم و باید دنیا را بجوانها بگذاریم و از دنیا بگذریم.

بنا بر این اگر توی كوك زندگانی تو میدوم جز مصلحت تو و خیر تو هدفی ندارم برای من در این دوسه روز که زنده‌ام تفاوتی نمی‌کند خواه یا نه باشم و خواه بی تو من از خدا میخواهم که تو زنده و خوشبخت باشی چه از مادرت احوالی پرسی یا نرسی امانی توانم بوجود تو و شرافت تو خونسر دانه نگاه کنم. نمی‌توانم بخاطر تو غصه نخورم این زن که با تو دوست شده ترا قاپیده است. حیقم می‌آید پسری مانند ترا يك زن سی و چند ساله که شوهر دارد و بچه دارد بقاءد.

مسعود تکانی خورد و دستهایش را بهم مالید.

دهانش واشد حرف بزند اما مثل اینکه حرف در گلویش شکسته دیدم این جور خوب نیست. باید پسر من بسیار دوستانه با من حرف بزند تا به نتیجه‌ای برسم. بی باك و بی پروا. انگار برای هم شاگردیش دارد تعریف میکند :

- مسعود عزیزم. به مادرت راست بگو با من صمیمی باش: اگر اینطور نیست بگو نیست. اگر دختر جوانیست و بدرد تو می‌خورد و با تو سر می‌کند بگو. تعریف کن خودم بقراناش می‌روم و خاك پایش را بچشمانم میکشم و بادست خودم عروشم می‌کنم و دستش را بدست می‌گذارم نه مامان دختر نیست.

- زن شوهر داری است. نه؟

- بله مامان.

- از تو بزرگتر هم هست . اینطور نیست!

- اینطور است مامان!

- خیلی دوستش میداری!

- او دوستم میدارد . من که نمی شناختمش . او مرا شناخته و...

- گوش کن پسر . هدف نهائی تو در این کار چیست؟ میخواهی چه

کار کنی .

مسعود کمی فکر کرد و گفت میخواهم بگیرم.

- باینکه شوهر دارد . باینکه بشوهرش دروغ می گوید . باینکه

ده سال شاید هم بیشتر از تو بزرگتر است .

مسعود بالحن روشنتری گفت :

- مادر میدانی . من تمام این اختلافات را بدوستیش می بخشم

- به مال و مکتش طمع نداری . غش غش خندید :

- نه مادر جان . مال زن بچه درد آدم می خورد

من دو روز دیگر طیب و رزیده ای خواهم بود که سیل طلا و نقره

از چهار طرف بخانه ام سرازیر خواهد شد .

چه طمع ب مال و منال زن دارم .

- پس فقط عشقش بیچاره ات کرده

- نه میدانی مامان . چه جور بیایم اشک میریزد . چه جور بر ایم غش

وضعف میرود .

من چنین زن فداکاری در این دنیا نمی توانم بدست بیاورم .

شما خیال می کنید مامان ، دختر هائی تا پرسیدید احوالت چطور

است میگویند بیمار بگیر از عشق و محبت بوئی برده اند . این دخترها اگر

يك روزهم خودشان راواله وشيدا نشان بدهند غرض دارند . غرضشان هم آب كردن خودشان است .

توی این سال وروزگار که کسی بکسی نیست ناچارند بهر ترتیبی شده سروسامانی برای خودشان دست پاکنند ولی اونه . اومی گوید ترا فقط بخاطر خودت میخواهم . بتو حاجتی ندارم . ازتو توقعی ندارم . اینجاست که آدم احساس می کند بیک چنین زن محتاج است . بمسعود میدان داده که حرف بزند .

- بله مامان . این خانم . این « فری » که راستی راستی فرشته‌ی وفداکاری و وفاست هر چه دارد باختیار من میگذارد . بیای من پول میریزد بارها جعبه جواهرش را جلو من گذاشته تا هر چه میخواهم برادرم و اگر جعبه را یکجا لازم دارم ببرم بفروشمش و خرج کنم . این چنین زن کو! شما دختر اینطور فداکار و مهربان سراغ دارید ؟

اگر سراغ کرده‌اید بگوئید بعنوان نمونه‌ی گذشت و فداکاری بدنیا معرفی کنم .

- تاکنون امتحانش هم کردی ؛

- بارها . بارها . ده مرتبه امتحانش کردم . شما نمیدانید چه

تعفه ایست

- پولها را نمیگویم . جواهر را نمی گویم .

پس از چه چیزش امتحان کنم .

- بوی پیشنهاد ازدواج داده‌ای .

مسعود فکری کرد و گفت نه هنوز اما برای من از خورشید روشن تر

است که این زن ... زنی که اینطور دوستم داشته باشد از خدا میخواهد

من شوهرش باشم.

- مسعود! حرف مال حرف دیگر است زندگی از مال بزرگتر است
من بتو از امروز آزادی مطلق میدهم. ترس. از من ترس. خیال نکن من
مادرت هستم. مثل يك دوست همه چیز را تجربه کن و نتیجه‌ی تجربه‌ات
را برای من تعریف کن می‌فهمی؟

امروز وامشب. هر وقت فرصت کرده‌ای. هر وقت رانده و داری
بوی بگو که از شوهرش طلاق بگیرد و باتو عروسی کند.

راستی مسعود. باید اعتراف کنم که از بس تعریف این خانم را
گفته‌ای من ندیده عاشقش شدم. دلم بسیار میخواهد که عروسم باشد
هر چند هم از تو بزرگتر است زیرا يك زن با این همه فتوت و گذشت و عشق
وفداکاری اگر بسن و سال خود من هم باشد بدرد تو خواهد خورد. من
سعادت ترا میخواهم.

میتوانی باو بگویی که مادرم این دستور را بمن داده و جداً از تو
خواستگاری می‌کند.

مسعود خوشحال شد گل از گلش شکفت:

- ترا بخدا مامان. فرشته را قبول داری؟

- چرا قبولش نداشته باشم. این زن نیست. این گوهر بی‌همتاست

- اخ. اگر ببینیش چه خواهی گفت؟



چه درد سرتان بدهم دخترم که من روش عاقلانه ای پیش گرفتم

تا این مور بی‌دست و پارا از «طاس‌لر زنده» نجات بدهم.

پیدا بود که اگر قال مقال براه می‌انداختم يك قلم مسعود از دستم

رفته بود .

مادر هائی که چه با پسرشان چه با دخترشان درین حوادث روش خشونت و فشار پیش میگیرند بجای نتیجه ای مستقیم نتیجه معکوس بدست می آورند.

بدترش میکنند. من میدانستم تکلیفم چیست اگر چه تا «ناق» لبریز خون بودم .

اگرچه شب و نصف شب قرآن بدست میگرفتم و در پیشگاه خدا دعا می کردم و از خدا نجات پسر را میخواستم اگرچه این فرشته زیبا «زیبا درچشم مسعود» درچشم من از مادر فولادزره هم مخوف تر و مهیب تر و خطرناکتر می آمد

معهدا بمسعود روئی نشان میدادم که خیال کند دل من از دل او آشفته تر است.

سه شب طول کشید تا مسعود به بیندش و باهم حرف بزنند .
شب سوم که پسر بخانه آمد احساس کردم کیفش چندان کوء نیست
خودم را اصلاً بآن راه نبردم . چیزی ازوی نپرسیدم .
وقت خواب شد و مولود برخت خوابش رفت اما مسعود هنوز نشسته بود .

دریافتم که می خواهد بامن حرف بزند و انتظار میکشد که مولود بخوابد .

وقتی من واوتنها شدیم گفت مامان باو گفتم .

بال و پروا کردم و غنج زدم :

- خوب ! حتماً سراپایت را غرق ماچ کرده . مسعود درعین اینکه

از قاتش تلخ بود خنده‌ای کرد و گفت :

- من از کارش چیزی سردر نمی آورم

- چطور .

- وقتی به فرشته گفتم که « از شوهرت طلاق بگیر و بامن عروسی

کن » ابتدا حرف مرا نشنیده گرفت تکرار کردم باز هم تکرار کردم .

غش غش خندید و توی خنده گفت راستی مسعود چه شوخی های

بامزه ای میکنی .

- دیگر؟

- دیگه هیچی نگفت .

خیال فرشته خانم را تا آخر خوانده بودم ولی برای اینکه مسعود

درست و حسابی از کار دریاید خودم را بآن راه نبردم . بالحن بسیار ساده

و خون سردی گفتم :

- فرشته باور نمی کند جوانی مثل توا زنی مثل او خواستکاری کند

- بعقیده‌ی شما اینطور است .

- البته البته .

- حالا تکلیف من چیست .

- تکلیف تو اینست که سفت و سخت دنباله‌ی این پیشنهاد را بگیری

تا بداند مسخره اش نکردی .

کمی رنگ پسرم باز شد و جلو آمد و مرا بوسید و بسمت اتاق

خودش رفت .

خدا را شکر . شکر خدا که دارم بمقصود میرسم .

فردا مسعود از دانشکده یگراست بخانه‌ی محبوب رفت خیلی دیر

از آنجا برگشت .

بیدار بودم ولی خودم را بخواب زدم ، مسعود سری هم باطاق ما کشید بلکه بامن حرف بزند ،

توی دلم گفتم میدانم چه میخواهی بگوئی ، من این درس ها را خوانده دارم ،

من میدانم که فرشته خانم خرنیست شوهر پولدار و اتومبیل دار و متشخص و نفوذ دارش را ازدست بدهد و باتو پسرک فسقلی ازدواج کند و تازه هم حلقه ای کنیزی ترا بگوش بگیرد .

دست برقضا آن روز روز جمعه بود جمعی از قوم و خویش و دوست و آشنا درخانه ای ما مهمان بودند . پسر هر چه سعی کرد مجالی بدست بیاورد تا بامن خلوت کند و حرف بزند .

بالاخره شب شد و خانه آرام شد و مسعود باقیافه آشفته گفت :

- مامان این خیلی عجیب است .

- کجایش عجیب است مادر .

- فرشته اصلا از این پیشنهاد خوشش نمی آید تا آنجا که بمن گفت

این صحبت های کودکانه را تکرار نکنم .

مسعود من انگار که در برابر فرضیه های لاینحل « انیشتاین » قرار

گرفته باشد باچشمانی غرق در بهت و حیرت و حماقت بروی من خیره شد و گفت تعریفش اینست مامان :

باهم در کرج لب نهر قدم میزدیم . دستش را بدست گرفتم و بیک

کتاب از عشق خودم از جنون خودم برایش تعریف کردم و آن وقت گفتم

من بی تو نمیتوانم زندگی کنم . باید هر طور شده از شوهرت طلاق بگیری

و بعد من دریائی

فکر میکردم که حالا از دوقش غش خواهد کرد ولی دیدم خونسر دانه
ستش را از دستم در آورد و گفت :

- نینم مسعود ، این حرفهای کود کانه را تکرار کنی .

هر چه ازوی پرسیدم این حرفها چطور کود کانه است .

در کدام فرهنگ پیشنهاد ازدواج کود کانه نوشته شده برایم توضیحی

نداد و احساس کردم که محبتش نسبت بمن خیلی کم شده است

راستی مامان فکر کن بهین راز این مطلب چیست . چرا فرشته

نیخواهد زن من باشد . چرا فرشته از پیشنهاد من گریزان است .

خنده کنان گفتم ناز میکند . تو از نازنها خبر نداری .

- فکر می کنید اگر اصرار کنم . به پیشنهادم تسلیم شود .

- در اینجا ملاک عمل عشق است . اگر عاشقانه دوست بدارد حتماً

در برابر پیشنهاد تو بزانو در خواهد آمد .

مسعود دوباره بفکر فرو رفت . این حیرت انگیز است که زنی جوان

و خوشگل و فتنه گر و حساس شوهر پابسن خودش را بربك جوان دلبخواه

» بقول خودش دلبخواه مثل من ترجیح بدهد .

جوانی مثل من بوی پیشنهاد عروسی و زندگی بدهد اما او قبول

نکند . دارم دیوانه میشوم مامان .

- پرسیدم :

- از کجا میدانی که او را بر تو ترجیح میدهد .

- از همین جا که میگویم طلاق بگیر و بامن ازدواج کن و این حرف

مرا کود کانه میندازد .

لحن فیلسوفانه‌ای بدهانم گذاشتم و گفتم عزیزم .

هنوز اول عشق است اضطراب مکن

توهم بمطلب خود میرسی شتاب مکن

تو مگردیوان را ورق نزده‌ای مگر نشنیده‌ای که حافظ گفته

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

چویار نیاز نماید شما نیاز کنید .

از این گوشه کنایه‌های شاعرانه‌ای که بکار بردم رك غیرت مسعود

گرم شد .

اوقاتش تلخ شد و فریاد کشید یعنی حالا من عاشق شدم و فری

معشوق .

تاکنون که او عاشق من بود و بدنالم میدوید .

گفتم آنچه امروز مسلم است اینست اگر او عاشق مسعود خان است

نباید معشوق خود را بنفع دختران جوان تهران از دست بدهد .

خوبست فرشته خانم بدانند که اگر مسعود را بوسیله عقد و

قباله بلجام نکشیده دخترکان قشنگ دیرستان‌ها بیکار نخواهند نشست .

در اینجا فرصتی بدست آوردم و تا می‌توانستم ازدوشیزگانی که مثل

گل سرخ توی پیراهن اورمکی خودشان جلوه و جمالی می افشانند و

جوانی و نشاط می‌فروشدند و دل‌باتر از کبکهای کوهسار توی خیابان

های تهران راه می‌روند تعریف کردم و احساس کردم که دل مسعود دارد

می‌رود .

گفتم دختر، دختر یعنی موجودی که چشمش در نگاه نخستین بروی

شوهرش وامیشود .

دختر یعنی میوه‌ای که بر نهال عشق و جوانی به ثمر می‌رسد و نعمت وجودش را به نخستین دستی که بسمتش دراز میشود میبخشد .
 دختر یعنی غنچه‌ی ناشگفته دختر یعنی کوره‌ای نامکیده و شربت ناچشیده .. این دختر ها بانتظار مسعود و مسعود های این دنیا چشم برآه نشسته‌اند .

آیا فرشته خانم شوهر کرده و بچه زائیده نمی‌ترسد که دستی قشنگ‌تر و پاک‌تر از دست او دراز بشود و پیش بیاید و مسعودش را بر دارد و برود .

آن وقت رویم را به سمت پسرم برگردانیدم .

- باو بگو . آنچه من در گوش تو خواندم بگوشش بخوان . من مصلحت فرشته خانم را میخواهم . باینکه ندیدمش دوستش می‌دارم تو برو به فرشته بگو که اگر دست و پانکنی سرت بی کلاه خواهد ماند .
 و مسعود هم قول داد در نخستین ملاقاتی که با او دارد بترساندش دختران شیک و مست مدرسه ها را برخش بکشد .

بمسعود گفتم با این حرفها بآتش و حسادتش دامن خواهی زد و اسیرش خواهی کرد ولی خودم میدانستم که جنس فرشته را از چه تاروپودی بافته‌اند و این قماش از کدام قماش است

من میدانستم فرشته زنی ثروتمند و متشخص و سرشناس است .
 شوهری دارد که از مال و مقام و اسم و رسم دلخواه اوست فرشته زنی پزی و متفرعن و جاه دوست است .

شوهرش هم با سخاوت و جوانمردی موجبات تفرعن و کبریای این زن را تأمین می‌کند .

فرشته زنی بلهوس و بازیگر است و شوهرش مردی خونسرد و سهلا
انگار و بی غیرت.

فرشته میدانند که محال است در پنج قاره‌ی دنیا نظیر این شوهر را
بچنك بیاورد پس مسلم است که چشم از وی نخواهد پوشید.
من میدانستم فرشته خرنیست که فلان الملك را از دست بدهد
با يك پسر ك تهی دست و از خود راضی ازدواج کند. دیگر مهمانی‌ها
دست جمعی! و پیک‌های دستجمعی و محافل قمار و رقص‌های احساساتی
جز در عالم خواب نبیند.

فرشته خرنیست که چشم از همه لذتها و کیف‌های خودش بدورزد
باین بچه مدرسه که اگر ناهارش دیر شود گریه‌اش در می‌آید قناعت کند.
من میدانستم که فرشته با مسعود ازدواج نخواهد کرد زیرا
بر خوردش با مولود پی يك بی اعتنائی نهانی بردم.

این زن فرشته خانم اگر میخواست بمسعود وصله شود سیاستش
این بود که خواهرش را بقاید.

بعد مادرش را ببیند با زبان بازیها با عبارت آرائیها، با بمیرم
بریزمها خودش را توی دل ما دو نفر آب کند و بعد که عقد شد و رفته‌ی
زندگی را بدست گرفت و بسر مسعود سوار شد آن وقت يك آب خوردن
مادر و خواهرش را به «ابرقو» بفرستند.

ولی فری خانم که چنین خیالی را نداشت این سیاست را زیر پا
گذاشت.

برای مولود پشت چشم نازك کرد و با زبان بی‌زبانی اینطور حالی
کرد که مسعود برای من بیش از يك جفت کفش ارزش ندارد، تا آنروز

که نواست و پایمرانمیزند و خسته‌ام نمی‌کند در زیر پاهایم نگاهش میدارم
روزی که بنای ادا و اطوار را گذاشت از پایم درش می‌آورم و يك جفت دیگر
که نووار تر و چسبنده تر و مطلع تر است بپا میکنم .

این بود نقشه‌ی فرشته خانم یعنی من گمان داشتم که نقشه‌اش
نیست وقتی روز دیگر مسعود را آشفته و عصیان کرده دیدم گمانم به
بقین پیوست .

پسرم سخت پریشان بود . اوقاتش مثل زهرمار تلخ بود .
به حرفش گرفتم بدنبال يك کتاب بدو بیراهی که به جنس زن تحویل
داد و از دروغ و تزویر و ریا و حيله بازیشان تعریف کرد گفت من نمیدانستم
که برای فرشته يك بازیچه‌ی پیش پا افتاده و مبتذل بیش نیستم ، در انتهای
این مدت که درس و مدرسه و وقت گرانبها تر از طلای خودم را وقف این
خانم کردم تازه پی بردم که فرشته زنی بلهوس و دروغ‌گوست . در عمرش
هیچکس را دوست نمیداشته و با هر پسر احمقی مثل من چند روزی گرم
میگرفته و بعد يك پسر جوان تر و تر و تازه تر را بجایش می‌نشانیده و باین
ترتیب همیشه سرگرمی جدیدی برای خودش دست و پا میکرده است .

خودم را به کوچه علی چپ زدم :

- نه پسر عزیزم . اینطور نیست . نباید اینطور باشد .

- دست بر قضا اینطور است و برای همیشه اینطور خواهد بود . و گرنه

نباید فرشته خانم از پیشنهاد ازدواج جوانی من سر باززند . حتی مسخره‌ام
کند . حتی آشکارا بگوید مسعود اگر دیگر از این جور حرفهای کودکانه
به زبان بیاوری روی مرا نخواهی دید .

- تو دیگر باو چیزی نگفتی ؟

چرا . برای اینکه دلش را بسوزانم گفتم میروم زن بگیرم .
 با يك دختر جوان و تحصیل کرده ازدواج می کنم اما فرشته بی آنکه
 حسودیش بشود خندید و گفت حالا شدی يك پسر عاقل .
 من خودم بخاطر توا از آن دختر دلخواه خواستگاری خواهم کرد
 این حرف فرشته مثل يك صخره ی هزار خرواری که ناگهان از
 کمر کش کوهی به غلطدوبی خبر بر سر من فرو بیفتد مغزم را پریشان کرد
 ایوای . پس تو برای من خواستگاری هم می کنی ؟ تو چطور دوست
 میداری که مرا بدیگری وامی گذاری ؟

تو چطور خواطر خواه منی که رضا میدهی سر بر بالین زن دیگر ؟
 بگذارم . با قهر و خشم از جا می پاشدم . فریاد کشیدم که هرگز با بخانه ی تو
 نخواهم گذاشت باز هم امیدوار بودم فرشته دست و پا گم کند ولی خون سردانه
 نگاهی بمن کرد و گفت برای آینده ترا مثل برادر دم دوست خواهم
 داشت اما . . .

دنباله این «اما» را کوتاه کرد . معینش را دریافته بودم . یعنی
 داستان ما دیگر پایان گرفته و بجای من دیگری کاندید شده است .
 وقتی مسعود حکایتش را باینجا رسانید بسیار خوشحال شدم ولی
 خوشحالم را پنهان کردم و با لحن مادرانه ای گفتم البته فرشته زن خوبی
 است اما خوب بود که ترا ازدست ندهد .

حالا که اینطور شد تکلیف تو اینست که هرچه زودتر دختری را
 نامزد کنی تا خیال نکند برایش بلوف میزدی و تو پنبه ای در می کردی .
 مسعود پیشنهاد مرا با منتهای رضایت پذیرفت و من که از دیر باز
 دختر دایمیش را برایش زیر سر گذاشته بودم فرصت را غنیمت شمردم و با

پریز تلگراف کردم . تلگراف کردم که تا تنور گرم است نان خودمان
را پزیم .

هفته‌ی دیگر خانواده‌ی دائیش هم بنام سرکشی و بازدید و هم برای
تجارت امر «خیر» به تهران آمدند و دخترش را پوران که يك سال از مولود
من بزرگتر است به عقد مسعود در آورديم و كلك قضیه را كنديم .

وقتی صیغه‌ی عقد پایان رسید و چند روزی گذشت مسعود چند
ماهیفتك انداخت زیرا دوباره به فکر فرشته و یاد هندوستان افتاده بود
ولی خوشبختانه پیش آمدی کرد که یکباره مهر فرشته از قلب مسعود
زدوده شد .

پیش آمدش هم این بود که يك روز مسعود از دانشگاه بر می گشت ،
ناگهان چشمش به اتومبیل آقای . . المک خورد . با هوس و اشتیاق
سرشاری جلورفت و توی ماشین سرکشید . پیش خود خیال هم کرده بود
که فرشته عمداً ماشینش را با آنجا آورده تا عشق کهنه شده را نو کند ولی
چنان توی ذوقش خورد که عقب عقب تا بیخ دیوار پیاده رو برگشت .
خودش برای من بروزداد . گفت دیدم فرشته هفت قلم خودش را درست
کرده و پهلوی يك افسرجوان به سن و سال خودم لم داده و نگاهش به
روی من آنقدر بیگانه و غریب بود که انگار اساساً مرا ندیده و باسم مسعود
آدمیزاده‌ای را نمیشناسد ،

امیل

خانم ناشناس از قول پسرش اسم افسرجوانی را برد و جان مرا به
زلزله انداخت .

سراپا لرزیدم . رنگم مثل گچ سفید شد . جوری شدم که آن زن

مهربان سراسیمه بسمت من آمد و گفت مگر چی شده ؟
گریه را سردادم و ناله کردم که خانم آن افسر شوهر من است
شوهر من بدبخت است .

البته کیومرث شوهرم نبود ولی گفتم شوهر من . چاره‌ای جز این
نداشتم . رویم نمیشد که بگویم رفیق من است . محبوب من است .
علاوه بر اینکه حق نداشته از رابطه‌ی رفیق خودم بازن دیگر رنج
ببرم احساس کرده بودم این خانم مطمئناً به عشق و محبت عقیده‌ای ندارد
هیچ‌انهای روحی مردم را مسخره‌ای بیش نمی‌داند .
بناچار گفتم خانم این افسر شوهر من است . شوهر من است که بجای
پسر شما بدام آن زن فتنه‌گرافتاده است .

خانم ناشناس خندید و با ایمان و اطمینان سرشاری بمن قول داد
که رشته‌ی مهرشان دیر یا زود گسیخته می‌شود و کیومرث بمن باز
می‌گردد .

خیلی پندم داد . خیلی نصیحت^۱م کرد . البته پند و نصیحت این زرت
مهربان بمن امید بخشید ولی هر وقت پیش خودم ماجرای خودم را تحلیل
میکردم می‌دیدم سخت بیچاره و گرفتارم .
میان کیومرث و مسعود فاصله دور و دراز است .

مسعود پسری محصل بود که مادری مثل این خانم بالای سر داشت
ولی کیومرث .. چه کسی کیومرث را از دست فرشته نجات خواهد داد .
این میدان میدان يك مادر سیاستمدار و باتدبیر و زرنگ است .
در اینجا باید مادرش سرازخاك در بیاورد و دستش را بگیرد و از آغوش
فرشته بدرش بکشد .

البته زن دیگری که فتنه انگیز تر و دلربا تر از فرشته باشد میتواند
با این عشق مبارزه کند و حتی حریفش را هم بزانو دریاورد اما چه سودی
بحال من خواهد داشت . بجای فایده ضرر بیشتری خواهم کرد چون
کیومرث از چاله بچاه افتاد.



تقریباً ظهر شده بود که من خانه آن خانم را ترك گفتم و رو بخانه‌ی
خراب شده‌ی خودم آوردم.

اگرچه ذرات وجودم در اضطراب و التهاب جان بلب آوری موج
میزد اما چندان از قیافه‌ام پیدا نبود که چقدر ناراحتی نهانی دارم.
نمیدانم ناصر تو مالاریائی های بدبخت را که عمری با این مرض
دست بگیریند دیده‌ای یا نه؟

مرض مالاریا در ابتدای کار خود بالرش ها و تشنج های بسیار
شدیدی توأم است . آدمی که تازه این میکرب بخونش راه یافته بهنگام
«نوبه» لرز میکند. لرزی که میخواهد بند بندش را از هم سوا کند و لسی
هرچه این مرض کهنه تر میشود مقاومت سلول های بدن در برابرش
تخفیف میگردد تا آنوقت که مالاریا مزمن شده دیگر مریض بوقت «نوبه»
بجای آن همه رعشه و تشنج و لرز فقط يك خمیازه میکشد و می افتد .
دیگر کارش ساخته است .

منهم اینطور شده بودم ناصر! من آن مالاریائی بدبخت بودم که
سلولهای بدنم قدرت مقاومت و مبارزه‌ی خود را در برابر مرض از دست
داده بودند .

آن روز که مادر کیومرث آن حرفها را بمن گفت چنان ناراحت

شده بودم که داشتم سکنه میکردم.

حتی میخواستم خود کشی کنم و اگر پندهای مادرم نبود تا حالا خاک شده بودم ولی یواش یواش باین اوضاع و احوال خو گرفتم جو ری خو گرفتم که دیگر يك خمیازه کافی بود حملات مالاریا رابه آسانی بر قلب من بیندازد خونسردانه بخانه رفتم ولی سخت دلتنگ و غصه دار مادرم که سالها بود خنده به لبهای من نمی دید از غم و غصه من حیرتی نکرد. برایش قیافه ی ماتمزده ی من يك قیافه ی عادی بود.

ازمن پرسید که کجا رفته بودم.

جریان ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم که جناب سروان حالا کارش خیلی بالا زده و بازنی مثل فرشته گرم گرفته است .

مادرم که احساس میکردم نمیخواهد و تقریباً از ابتدای این آشنائی نمیخواست من با کیومرث ازدواج کنم فرصت را مناسب شمرد و برای من بهنبر رفت.

برای چندمین بار از مرد ها و هرزکی و بیوفائی مردها داستانشان را گفت و دست آخر گفت بعقیده ی من بازهم اگر شوهری بدرد تو بخورد همان فرج الله خان یا مردی بسن و سال فرج الله خواهد بود. این جوان های خودخواه و خود آرا قدر خودشان را نمیدانند تا قدر زنشان را بدانند اما من بمادرم جواب دادم که اساساً ازهر چه مرد است چشم پوشیدم . بوسیدمش و بکناری گذاشتم . اگر از زبان من تادم مرك اسم شوهر را شنیده اید بی فرج الله خان بفرستید. من که شوهر نمیخواهم:

راست راستی تصمیم من این بود ولی يك روز بهنگام غروب در خانه ی ماصداداد و در برابر ننه که دم در رفته بود چشمم بکیومرث افتاد.

من از پشت شیشه نگاه میکردم . چنان لرزیدم که نزدیک بود
سکته کنم. بعقب برگشتم و گفتم خانم جان کیو .

خانم جان که از ترکیب این پسره بیزار بود قرقر کرد:

- عجب مردكی چشم روئیست

ولی از ترس من دنباله قرقرش را کوتاه کرد .

کیومرث خندان و خوشحال از پله‌ها بالا آمد و بانیش چاك خورده

بمادرم سلام کرد .

من که شکل خرم و خندان کیورا دیدم روی آن همه اضطراب و

اشتیاق پرده‌ای از ناز کشیدم و ابروهایم را بهم انداختم .

آنقدر بخودم گرفتم که مادرم بصدا درآمد :

- افسانه ! چرا عزا گرفته‌ی . چرا پذیرائی نمیکنی گفتم چه آشتی

چه آشنائی . من اساساً این جناب سروان را نمی‌شناسم کیومرث بجای

اینکه در برابر نازمن نشان بدهد غش غش خندید و آمد و دستم را

گرفت و گفت دیگر دوران هجران مایایان رسید و حالا فصل وصال ما

آغاز میشود .

مادرم مرد و من تك و تنها هستم و امروز بیش از هر روز بوجود تو

احتیاج دارم .

خدایا دارم از فرط مسرت دیوانه میشوم.

معهدا به قیافه‌ام تلخی مبهمی دادم و گفتم :

- چند وقت است از آن شب میگذرد .

چند وقت است که رفتی برگردی اما برنگشتی. کجا بودی . باچه

کسی سرگرمی داشتی. سراغت را در اصفهان بمن داده‌اند. یعنی

در تمام این چند ماه تودر اصفهان بسر میبردی.

کیو مطلقاً میخندید:

- خیال کن من در این مدت مرده بودم . در این دنیا نبودم . حالا از خدا عمر دوباره ای گرفتم و بخاطر تو . فقط بخاطر تو زنده شدم و باین دنیا برگشتم . تمام شد . همه چیز تمام شد .

اسم فرشته از قلب من بزبان من می آمد و دوباره از زبانم به قلبم برمی گشت . این اسم مسموم توی دهانم بود .

چند بار لبهایم باز شد که پیرسم پس بافرشته خانم چه کردی اما دوباره لبهایم جمع میشد پیش خودمی گفتم چرا رویش را جلوی خودم باز کنم .

چرا از يك راز نهانی «نهانی برای خودش» پرده براندازم خوبست اساساً ندیده انگارم و دیگر نام آن فرشته ی دیو خصلت را بزبان نیارم شکر خدا که میانه شان بهم خورد و کیو مرث روزگار مسعود افتاد یعنی مرد دیگری جایش را در کنار فرشته گرفت و خودش بمن برگشت پس آن خانم روزگار دیده و تجربه کرده راست می گفت که می گفت غصه نخور دختر من شوهر تو هم بتو بر میگردد :

آدم بنائی برای عقد و عروسی بگذاریم .

من سکوت کردم ، ولی مادرم گفت اختیار با خودتان است .

- نه خانم جان . هرگز چنین حرفی را نزیند . در آن روزگار که مادرم زنده بود باز هم در برابر شما اختیاری نداشتم تاچه رسد به حالا که کسی را در این دنیا ندارم . شما تنها مادر افسانه نیستید . مادر من هم هستید . دستور بدهید هر چه دستور بدهید اطاعت خواهم کرد .

این تعارف در ذوق مادرم بسیار گوارا مزه داد آدمیزاده وقتی پا بسن می گذارد و لهیب جوانیش فرو می نشیند از هیچ چیز مثل احترام لذت نمی برد. روی همین قاعده‌ی طبیعی بزرگان دین و اجتماع دستور میدهند که پیرهارا محترم بشمارید.

مادرم از این احترام سخت خوشحال شد:

بله کیو جان. اگر صدتا پسر داشتم ترا بهترین پسرانم میدانستم و حالا که پسری ندارم پیداست چقدر دوستت میدارم. البته بر تو مادری خواهم کرد. البته برای عروسیت آستین بالا خواهم زد.

مادرم گفت کیو مرث عزیز. درست است که افسانه یکبار درمیگون عروس شد ولی اگر بدانی آن عروسی چقدر نا مبارک و سرد و تلخ بود دورش را خیط سیاه خواهی کشید. روی این اساس میخواهم بگویم آرزوی عروسی افسانه همچنان در قلب من باقیمانده و میخواهم دوباره دخترم را در پیراهن سفید بختی به بینم. میخواهم دامادت کنم. میخواهم برای شما دو تا جشن برپا کنم. میخواهم چنین کنم و چنان کنم،

کیو خندید و خنده کنان گفت:

- مرسی خانم جان اما من مثل شما فکر نمی کنم. یعنی دوره‌ی حالا دوره‌ایست که نمی تواند این سیستم فکر را بپذیرد با اینکه عقیده دارید عروسی افسانه يك عروسی نایاب و نامساعدی بود حقیقت اینست که يك عروسی بوجود آمده و یکبار هم این خانم عروس شده، خواه تلخ و خواه شیرین مزه اش را چشیده است پس نباید زیاد هوس داشته باشد تجدیدش کند تنها من میمانم که لباس دامادی نبوشیده‌ام و مزه اش را

نچشیده‌ام . ازمَن اگر می‌رسید هرگز چنین هوسی را ندارم .

ما سربازها لباسی جز همین «فرنج» و همین چکمه نداریم . خواه
داماد باشیم و خواه سر خدمت . خواه يك مهمانی رسمی دعوت شویم
و خواه در کوچه و خیابان بگردیم . لباسمان همین است که هست
من فرض می‌کنم که داماد شده‌ام و اینهم لباس داماد است که به‌تن دارم .
در این میان تکلیف ادا نشده‌ای که میماند مهمانی و عشق و سور
دادن به مردم است .

من دوست و آشنای زیادی ندارم از ایل و تبار من کسی در تهران
بسر نمی‌برد خاله جان من هم باشوهرش منزلها دور از تهران زندگی میکنند
ولی افسانه خواننده‌ی مشهور است . اگر بخواهم سروصدا براه بیندازیم
باید خیلی سنگین بگیریم . این سنگین گرفتن هم جز بدویرا مردم‌پاداشی
بخواهد داشت محال است که مردم پای سفره‌ای خواه پررنك خواه
کم‌رنك بنشینند و لحظه‌ای که از پای سفره برمی‌خیزند به میزبان خود
بدویرا نگویند .

چه آزاری داریم خانم جان که خرج کنیم و فحش تحویل بگیریم .
كلك این قضیه را يك صیغه عقد در يك محضر از محضرهای رسمی
تهران خواهد کند .

یواشکی این مسئله را حل میکنیم و دوستان و آشنایان را در برابر
يك مسئله حل شده قرار میدهم .

بنیه‌ی استدلال کیومرث خیلی قوی بود . تا آنجا که مادر بر چانه
و زیر و بالا کن مرا هم بجای خود نشانیده بود . من که اساساً خاموش
بودم . من کیو را میخواستم . فقط او را میخواستم نه مهر و نه طلا و جواهر .

به هیچ چیز چشم نداشتم

من بدرگاه خدای خود شکر می‌گذاشتم که او را بمن برگردانیده و
شام هجران مرا به سپیده‌ی وصال رسانیده است .

بالاخره گفت و شنود ما پایان رسید و قرار شد که فردا همین
فردا در يك ساعت سعد و مبارك یواشکی به محضر عقد برویم و کار را
پایان برسانیم .

هرچه اصرار کردیم که کیومرث شبش را با ما پایان برساند تمکین
نکرد قسم خورد که در خانه اش مهمان دارد و باید به مهمانانش برسد .
میدانستم که فرشته به خانه او نرفته و هرگز هم نخواهد رفت و گرنه
گوشه‌ای به بزنگاه می‌زدم .

بعلاوه اگر او در اختیار آن زن کذائی قرار داشت هرگز سراغ من
نمی‌آمد .

محرمانه در حق فرشته هم دعا کردم زود به زود رفیق عوض میکند.
هنوز ساعت ده نشده بود که کیومرث رفت . وقتی که رفت مادرم
گفت خدا عمرش بدهد که بنا گذاشت مسئله عروسی محرمانه انجام بگیرد
پرسیدم چطور خانم جان .

- هیچی دخترم . ناگهانی خیالم پیش فریخان رفت گفتم اگر ما
جشن حسابی بگیریم و همه و غوغا در بیاوریم آن مردك نا نجیب بهر
شکلی شده زندگی ما را بهم خواهد ریخت . مگر اینطور نیست ؟
مگر همین فرج بی حیا نبود که برای مادر کیومرث آن شرح کشاف
را برداشت نوشت و کارنیمه تمام ما را خراب کرد .

مادرم باز هم در حق کیومرث دعا کرد و به رختخواب خودش رفت .

من به رختخواب رفتم تا سپیده‌ی صبح بیدار بودم .
 احساس میکردم که موجود خوشبختی هستم . بخودم می‌گفتم
 معنی «گرسبر کنی زغوره حلوا یابی» این است .
 مزه صبرخیلی تلخ است ولی آنکس که تلخی جانگزای صبر را
 شیرین بگیرد و بروی رنجه‌ها و دردها بخندد نتیجه‌ی شیرین خواهد برد
 و از میوه این درخت تلخ شیرین کام خواهد شد .
 معهذا خاطر م آرام نبود . مثل اینکه لکه‌ی سیاهی روی قلب شاداب
 و شادمان من باینطرف و آنطرف میلغزید و کیف مرا بهم میزد .
 این لکه سیاه مانند خاری که به چشم باشد یکجانی ایستاد تا
 چاره‌ای بخاطرش بیندیشم ، رویش فکر کنم . تجربه و تحلیلش کنم . اگر
 يك سیاهی راست راستی است که بزرگش کنم و سعتش بدهم و بگذارم
 قلبم را سراسر فرا بگیرد و اگر نه دروغ است و خیالست که از صفحه سفید
 قلب خودم برش دارم .
 آنچه مسلم است اینست که کیومرث با من ازدواج خواهد کرد .
 مرورایام که تربیت کننده‌ی بی چشم و رو و بی رحمی است طی این
 چند وقت تربیتش کرده و قدر مرا بوی شناسانده است .
 کیومرث مرا دید و فرشته خانم را دید و دخترگان زیبا و دلربای
 خیابان را هم دید . دید که فرشته علاوه بر اینکه در عقد آقای فلان است
 هرگز به بك رفیق قناعت نمی‌کند .
 این زن باید بقول آن خانم ، زود به زود رفیقش را عوض کند .
 کیومرث دنبال دختران شیک و پیک مدرسه‌ها را گرفته و به
 خواستگاریشان آدم فرستاده اما چه نتیجه‌ای بدست آورده .

البته کیو جوان است و قشنگ است و افسر هم هست . در برور و پز و
کیبش عیبی نیست ولی آنچه در چشم دختران امروز و دختر داران امروز
هم است جاه و جلال و ثروت و از همه مهمتر ماشین های آخرین سیستم است
بدار بودم . از شوق ؟ از ذوق ؟ از ترس ؟ نمیدانم چرا خوابم نمی برد . البته
تو دم فکر میکردم که چون خیلی خوشحالم و شادمانم خوابم نمی برد و
حق هم همین بود . یعنی باید اینطور میبود .

برای افسانه که يك زن جوان و خواننده و بقول مردم يك هنرمند
بابر و مردم فراوان بود . امامن برای مرد « مرد مطلق » اینقدر تب و تاب
نداشتم . من برای يك افسر جوان که مرد ایده آلم بود و خیال می کردم در
این دنیا جزا و مردی زندگی نمی کند بی تاب و بیقرار بودم ؛

من برای کیو مرث که بارها از جنگم در رفته و دوباره و سه باره به
جنگم آمده و حالا آخرین بار است که در دامنم گیر کرده حق داشتم شبی تا
سپیده دم بیدار و شب زنده دار بمانم .

من بقول حافظ آن بلبل نالان بودم که بر ك گلی خوش رنگ در منقار
داشت و مع هذا ناله های زار می کرد .

باری آن شب را به روز رسانیدم و در روشنائی روز فکر تازه ای
مثل مالِ خولیا به مغزم افتاد . نکند که باز فریب خورده باشم . پس چرا
کیو دیر کرده . چرا نمی آید که به محضر عقد برویم و کار عقد را یکسره کنیم .
آنقدر دلم شورزد که بالاخره مادرم را صدا کردم و از وی پرسیدم
آیا باز هم کلاه ب سرم رفته .

ولی مادرم مثل همیشه خندید و با قیافه ای روشن از اطمینان و
ایمان گفت نه عزیزم هنوز دو ساعت به ظهر مانده ؛ دیر نیست . بیخود

نگرانی داری مادرم راست گفته بود .

هنوز عقربك ساعت روی ده نفلطیده که دیدم کیومرث سراپاشگفت
و شاداب اذدر در آمد و جلوی مادرم تعظیم کرد .

خندیدیم و خوشحالی کردیم و آنوقت دست جمعی یعنی من و
مادرم و کیومرث و ننه‌ی کلفت ما پاشدیم و توی ماشین نشستیم و به محضر
عقد رفتیم .

در آنجا گواهان عقد حضور داشتند . دلم تاپ تاپ توی سینه‌ام
صدا میکرد .

می‌گویند که يك دختره باکره وقتی پای محضر عقد مینشیند بر سر
دوراهی زندگی قرار میگیرد .

لحظه‌ی عقد برای يك دوشیزه لحظه‌ی تصمیم است و لحظه‌ی
تصمیم بقول « ناپلئون بوناپارت » سخت ترین و دشوار ترین لحظه‌های
زندگیست .

ولی من دختر باکره نبودم . من کارم را کرده بودم . بنابه‌مثل معروف
آردم بیخته والکم آویخته بود . دیگر راز این آشفستگی و نگرانی چیست
که بجانم افتاده است .

برای کسی که آب از سرش گذشته يك نی و هزارانی تفاوت ندارد اما
معهدا نگران بود .

مثل يك دختر . مثل يك دوشیزه‌ی چشم و گوش بسته و مرد ندیده
و از زندگی وحشت کرده و هراسان سراپا میلرزیدم و با انگشت‌های لرزانم
سند زندگی را امضا کردم .

مادرم خوشحال بود و ننه‌ی کلفت ما همین ننه که هنوز هم بامابسر

ببرد . غنچ میزد و فریاد شوق می کشید .

از محضر عقد که در آمدیم یگراست به شمیران رفتیم . توی کافه‌ی
شنگ فرد شاممان برگذار شد . آن شام ، شام شب زفاف من بود و در نیمه
های شب از شمیران به شهر برگشتیم .

عروسی دوم من بدین ترتیب صورت گرفت .
بی دنک و فنک . بی سرو صدا . ولی در عوض کیومرث بمن گفت ماه
عسل ما حتمی است .

چه خوب . عمری در این انتظار بسر برده بودم که با کیومرث به
مسافرت بروم ، من زنش باشم و او شوهر من باشد و بنام دو نفر جوان امیدوار
دست بدست هم بدهیم سربه باغ و صحرا بگذاریم . باهم بر ساحل دریا
بچرخیم . باهم دردمنه کوهها و لب نهرها از روی صخره‌های خزه دار بپریم
این ایده آل من بود و حالا هم از زبان خودش چنین مژده ای را
می شنوم .

با لحن تعارف آمیزی به مادرم گفت خانم جان شما را هم می -
توانیم ببریم .

ولی پیدا بود که این پیشنهاد ساده‌ای بیش نیست . بعلاوه مادرم از
بس فرسوده و خسته بود که حال مسافرت را در خودش نمیدید .

در حق مادعا کرد و گفت بروید خوش باشید . بروید در پناه خدا
دل من میخواست با کیومرث خودمانی تر بگویم بیا شوهر عزیزم بجای
خلوت و دور افتاده‌ای سفر کنیم که من باشم و او ولی لب از لب وان کردم تا
بهینم دل خودش چه میخواهد بخودم تلقین کرده بودم که برای وی يك
زن صد در صد مطیع و محکوم باشم .

هر گز ازوی چیزی نخواهم . هر گز بوی پیشنهادی ندهم . و در کارش دخالت نکنم ..

بنا بهمین تصمیم هیچی نگفتم ، خودش بمن گفت با کنار دریا چطوری ؟

خندیدم و در جوابش این شعرها را از مولوی خواندم .

هر کجا تو بامنی من خوشدلیم گر بود در قعر گوری منزلم
هر کجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سم الخياط
خوشترازه رد و جهان آنجا بود که مرا با تو سرو سودا بود
ماچم کرد و گفت اگر بدانی ساحل پهلوی چه چشم اندازهای ماهی دارد . اگر بدانی در این فصل آنجا چقدر دل انگیز و شوق انگیز است .
باز هم جواب دادم که ساحل پهلوی و دریای خزر و منظره های دل انگیز و روح افزا برای من توهستی . تا ترا دارم همه چیز را دارم .

خنظل

گفتم راستی کیو مرخصی گرفته ای یانه ؟
خندید :

- مرخصی؟ دربندش نباش . حالا دیگر ازما کهنه سربازها که کسی بازخواست نمی کند .

- چطور ؟ تو بچه ای دیروز حالا کهنه سرباز شده ای ! يك شبه ره صدساله پیموده ای .

با پنجه های ورزیده و توانای خودش دوتا بازوی مرا گرفت و توی چشمانم خیره شد :

- تو افسانه هنوز شوهرت را نشناخته ای . تو نمی دانی باچه کسی

ازدواج کرده‌ای . من نه مرخصی می‌خواهم و نه مرخصی می‌گیرم و مع هذا به مسافرت هم می‌روم و هیچکس هم نیست که بگوید بالای چشمت ابروست .

این حرف‌ها را يك نفر ستوان يكم بمن می‌زند که تا دیروز دم دانشکده‌ی افسری کشیک میداده و جلوی فرماندهش ترق و تورق پابه‌زمین می‌کوفته .

آیا خنده‌دار نیست !

خنده‌ام گرفت :

- ها ! چرا می‌خندی .

گفتم بیاد يك حکایت افتادام .

از روی کتاب کلیله و دمنه پرسید چگونه بود آن حکایت گفتم یکروز حضرت سلیمان که بروایت کتابهای مذهبی جن و انس و مرغ و ماهی و ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه تحت فرمانش بسر می‌بردند در اورشلیم به تخت سلطنت خود نشسته بود و برای خودش فکر می‌کرد . باد میوزید بگوشش از اقطار جهان خبرها و گزارش‌ها می‌رسانید .

باد خبر گزار استگو و بی‌شیله پيله حضرت سلیمان بود .

باد کار آگاهی بود که از پرونده‌سازی و دروغ‌پردازی و پدرسوختگی سر رشته‌ای نداشت . خودش چیزی نمی‌گفت بلکه صدای رعایای سلیمان را دست نخورده در نواری خودش ضبط می‌کرد و برای سلیمان بازگو می‌کرد سلیمان که حوادث گوناگون دنیا را بوسیله‌ی باد می‌شنید ناگهان احساس کرد که توی اینهمه و قال‌مقال و گفتگوهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی دو تا گنجشک هم جیک‌جیک می‌کنند . خوشش آمد که سراز

گفتگوی این دوتا گنجشك در پی آورد .

این دوتا گنجشك یکی نر بود و آن یکی دیگر ماده بود . نر و ماده
بفاصله چند متر بر روی دوتا شاخه‌ی درخت باهم صحبت میکردند .
فصل بهار و فصل جفت گیری گنجشكها و بقول تقویم مصباح «موسم
ازدواج طیور» بود .

گنجشك نر سرکیف بود . جيك جيك كنان به گنجشك ماده
می گفت .

- بیا اینجا .

ولی گنجشك ناز میکرد و بعوض تمکین و اطاعت به شوهرش ناز
و غمزه تحویل میداد :

- میگویم بیا اینجا . بیا اینجا کارت دارم .

باز هم این فرمان آمیخته با تمنا و خواهش بی جواب ماند .
برای بار سوم گنجشك نر بادی به گلو انداخت و صدایش را کلفت
کرد و گفت :

- ضعیفه ! مگر کری ؟ میگویم اینجا بیا ،

گنجشك ماده که توقع نداشت از شوهرش هارت و پورت گوش کند ،
صدایش را «زیل» کرد و گفت :

- اگر نیایم چکار میکنی .

- حتما نمیدانی من چه کسی هستم .

- چرا نمیدانم تو کی هستی . تویك گنجشك كوچولو و ضعیف مثل

منی منتها با این تفاوت که تو نرهستی و من ماده .

گنجشك نر فریاد کشید ،

- نه اشتباه کردی خیلی اشتباه کردی خانم . من قوی ترین مرغ

دی دنیا هستم

- عجب .

- بلکه قوی ترین جانوران دنیا هستم .

- چشم ما روشن .

- حتی آنقدر قوی، آنقدر زورمند و توانا که میتوانم بیک چشم بهم زدن

نخت و بارگاه سلیمان را بهم بریزم وقتی گزارش باد باینجا رسد سلیمان
غش غش خندید و آنوقت به رئیس گروه مرغها دستور داد آن دوتا گنجشك
را احضار کند .

سلیمان پیغمبر گنجشك ماده را نوازش کرد و از وی پرسید که

چرا در برابر شوهرش کله شقی می کند . گنجشك ماده با صراحت
جواب داد .

- ای پادشاه بزرگوار : ای پیغمبر خدا این گنجشك شوهر من

ست ولی شوهر هرزه ایست . چشمش بدنبال گنجشك های مادهی
دیگر است .

دل من از دستش خون است بهمین دلیل هر وقت فرصتی بچنگم

آمده اذیتش میکنم . چکنم که قدرت بیشتری ندارم تا از وی انتقام
را بکشم .

حضرت سلیمان رویش را بسمت گنجشك نر برگردانید و بی آنکه

دربارهی هرزگیش حرفی بزند پرسید .

- این تو بودی که چرت و پرت میگفتی .

- چی گفتم قربان .

- هر چه گفתי بگوשמ رسید . خوب مرغاك بينواى بى سروپا تا
چطور بيك چشم بهم زدن ميتوانى تخت و بارگاهم را بهم بریزی
گنجشك نر بى آنكه خجالت بكشد گفت .

- قربانت كردم درست است اين حرف را خودم گفتم ولى شما كه
مرد هستيد بايد بدانيد شوهرها جلوى زن خودشان هزاران لاف از
اين گنده تر هم مى زنند سليمان دوباره خنديد و آنوقت هردوتا را نوازش
كرد و بعد مرخصشان كرد .

كيومرث از اين قصه اى كه برايش تعريف كردم به قهقهه خنديد
و گفت ؛

- افسانه اى عزيز . باور كن كه من از آن شوهرهاى گزاف باف و
لاف زن نيستم . من راست ميگويم . توبه سردوشى من نگاه كن . نفوذ
من خيلى زياد است خيلى خواهى ديد .

براى اينكه نرنجد جلويش رفتم و بوسيدمش .
- خوش بحال من . اين مايه اى افتخار من است كه شوهرم مرد سر-
شناس و توانائى باشد .

دیگر از وی نپرسیدم که این نفوذ و قدرت را چه جوری بدست آورده و چه کرده که بمیل خودش مسافرت می کند . بمیل خودش از مساه عسل لذت ببرد .

هنوز بخاطر داشتم که مادرم گفته بود ، مرد خدای روی زمین زن است . البته باین «آیه» خیلی زیاد ایمان نداشتم ولی عقیده داشتم که زن نباید توی کوک شوهرش برود

برای مادرم از این مسافرت صحبت کردم لحن من نه لحن اجازه خواهی بود و نه لحن مشورت .

پرسید : میخواهید بکجا بروید .

— به بندر پهلوی .

خندید و گفت خوش باشید .

ای امید ! ای کلمه ای بی معنی که فقط بلدی در زندگی بمافریب بدهی و تلخی های حیات را بکاممان شیرین کنی .

روزی دیگر يك اتومبیل سواری که کیو کرایه کرده بود در خانه ی ما آماده شد .

مادرم را بوسیدم و گفتم خدا حافظ

اتومبیل ما ساعت دیگر به کرج رسید و از کرج گذشت .

احساس می کردم که بر بالهای سعادت نشسته ام و دارم در اوج اعلا

لذت و کیف پرواز می کنم .

این کیومرث است که پهلوی من نشسته است تا کنون بارها پیش آمده که کیومرث در کنار من و آغوش من آرمیده بود ولی لذت امروزی را نمیداد . این موجود ایده آل که پهلوی من نشسته شوهر من است . دیگر دل در برم نمی طبد که دیگری « این لقمه ای از حوصله بیش » را از دهانم برباید و بدر ببرد .

هنگامی که اتومبیل ما به کوهستانهای غرق در جنگل و سبزه و صفای

منجیل و فومن رسیده بود نزدیک بود از شوق و ذوقم فریاد بکشم .

برشت رسیدیم اما در رشت توقف نکردیم و روبیندر پهلوی نهادیم .

تقریباً شب شده بود که بیندر پهلوی رسیدیم ، اما خوشبختانه در مهمانخانه ی تروتمیزی جای مناسبی گیر ما آمد .

مهمانخانه‌ها چندان مشتری نداشتند ، از بس خسته بودیم هر کدام روی تختی دراز کشیدیم و خوابمان برد ، صبح سحر از خواب بیدار شدم . پنجره‌ی اطاق ما بروی دریا و امیشت ، دم پنجره ایستادم و چشم انداز دریارا در سپیدی خلق تماشا کردم . وقتی این سطح مشعش تکان میخورد ستاره‌های پریده رنگ سحر گاهی را بر روی خود بتلاطم و هیجان می انداخت . ای خدا . آنروز چه روز خوبی بود ، چقدر خوش گذشت ، من و کیو دوتائی روی شنهای ساحل قدم میزدیم ، زنهای بندر توی مرداب‌ها رخت و بساطشان را می شستند . بچه‌ها عقب‌هم اینطرف و آنطرف میدویدند . کیومرث خوشدل و خوشحال بود . اگرچه گاه و بیگاه بچپ و راستش نگاههای دور و درازی می انداخت ولی چون در آنجا زن و دختری که وجودشان حسدا انگیز باشد دیده نمیشد خاطر م جمع بود ، وقتی ناهار مان بر گذار شد باز هم دلم می خواست دوتائی بگشت و تفریح بپردازیم ولی کیومرث گفت نه . برویم توی اتاقمان کمی بخوابیم . بدحرفی نبود ، روی تخت افتادیم . من چشمهایم را هم گذاشته بودم ولی کیومرث همچنان بیدار مانده بود . بهر سروصدائی که از خیابان بر می خاست پامیشد و از پنجره سرمی کشید انگار از کسی انتظار می کشد .

یواش یواش خوابم برد ، بی‌خبر از همه‌جا یکوقت بیدار شدم که دیدم کیومرث روی تختش نیست ، ولی صدای خنده‌اش از در مهمانخانه بگوشم می‌آید .

خوب نبود با آن سرووضع آشفته بدنبالش بدوم بینم شوهرم دم مهمانخانه چکار می‌کند . حتماً بادوست و آشنائی برخورد ، شاید تازگی مسافری از تهران رسیده .

کم کم این سروصدا توی کریدور مهمانخانه پیچید و بس از نیمساعت کیومرث از در درآمد و خنده‌کنان گفت خوشبختانه ما تنها مانده‌ایم ، من که از تنهایی بیشتر لذت میبردم و دلم میخواست تا آخر عمر با کیومرث و طبیعت تنگ و تنها بمانم از این پیش آمد چندان خوشحال نشدم ولی مهذا بخاطر شوهرم گفتم : چه خوب .

و بعد از کیومرث پرسیدم : تازه رسیده کیست :

— یک آقای خیلی محترم با خانهاش .

خوشحال شدم زینت باشوهرش آمده و «دختر مختری» در بساط نیست — زود باش ، لباس را بپوش برویم توی آن اتاق باهم چای بخوریم

دقت کردم و لباسم را پوشیدم و دستی هم بر رویم کشیدم و از دنبالش
براه افتادم .

کیومرث جلو تر رفته بود و منهم پس از چند لحظه سلام کردم و رفتم تو .
يك آقای پاسبان با خانی که چندان جوان نبود ولی خوش شکل و خوش هیكل هر دو
ایستاده بودند .

خانم نیم رخش بسمت من بود . بی آنکه با تمام رخ بطرف من برگردد
لبخندی زد و از کیومرث پرسید خانم شماست ولی آن آقا جلو آمد و با من
دست داد و خوش بش کرد و گفت بفرمائید

در همین برخورد دریافتیم که با زنی از خود راضی و اشراف منش تماس
گرفته ام و ای که از این تیپ زن ها چقدر بدم می آمد .

کیومرث پشت سر هم می خندد و شوخی می کند و سعی می کند مجلس را
گرم کند اما خانم همچنان خونسرد مانده است .

چای آوردند و چای خوردیم و دست جمعی بسمت ساحل براه افتادیم اما
هوای آزار دهنده پهلوی ، نسیم های جان بخش دریاچنان بسینه و ریه ام فشار می آوردند
که نزدیک است خفه شوم

کیومرث پهلوی پهلوی آن خانم قدم میزند و مرا با اختیار « آقا » گذاشته
است انگار با هم تقسیم کرده اند حرفی نداشته ام که بدر د آن آقا بخورد و خانم
هم اصلاً بمن محل نمی گذاشت تا منهم کمی شیرین زبانی و مجلس آرائی بکار
ببرم و سرش را گرم کنم

توی این گردش ناگهانی فکری به سوزش آتش روی مغزم افتاد
— آه نکنند که این خانم همان خانم باشد ، همان فرشته ، همان زن که
می خواست پسرهای محصل را بقایه پاهایم لرزید ، چشمانم باشعله های زمانه
کشیده ای به هیكلش افتاد این خانم با شوهرش به بندر پهلوی آمده و اگر
خودش يك زن خراب و بدکار باشد شوهرش که حتماً رضا باین افتضاح
نخواهد داد

بصلاح من نیست که ناگهانی بکیومرث حمله ببرم و بقول معروف
« ورجلا » بزنم ، یواش یواش بمن بروز خواهد داد

تاشب با هم بودیم شام را هم دور یکدیگر صرف کردیم ، منکه لقمه را
نمی توانستم از گلویم فرو ببرم و منتظر بودم که با کیومرث تنها بمانم و در
باره ای این خانم بتحقیقات بیشتری بپردازم

وقتی باتاق خودمان برگشتم علی رغم خودم از خانم بتعریف و تمجید
لب گشودم و بعد از کیو پرسیدم اسمش چیست :

راستش اینست که من اسم کوچکش را نمیدانم و کسی حتی شوهرش هم اسم کوچک او را بزبان نمی آورد تا دیگران یاد بگیرند
باز هم از اینجا و آنجا سخن بمیان آوردم و گفتم مال رشت هستند
یا تهران

البته تهرانی هستند ، در تهران عمارت بسیار زیبا و مجللی هم دارند
پس چرا مرا بخانه شان نبردی ؟

آخر آنوقتها من و تو با هم ازدواج نکرده بودیم خوش نداشتم پیش
از ازدواج بهم معرفی شوید

کمی مکث کردم و گفتم : خانه شان در کجای تهران است

آن بالای شهر آنجا که خانه ی ازما بهتران است

یواش یواش آدرسش را برای من بروزداد دیگر بیطاقت شدم و این
کلمه مثل آتش از دهانم پرید :

پس اسمش هم فرشته است اینطور نیست

کیومرث چنان روی تخته خواب مهمانخانه تکان خورد که پایه های تخت
ترقی صدا داد تو از کجا اسمش را شنیده ای

خندیدم و گفتم :

اینطور حدس زده ام ، چون زنی با این جاه و جلال و شوهر مطیع
و خانه ی بالای شهر جز اسم «فرشته» اسم دیگری را نمی تواند قبول کند

بعلاوه اینجور خانمها فقط میتوانند فرشته باشند حمله ناگهانی من کار کیومرث
را ساخته بود ولی برای اینکه از رو نرود و خودش را نبازد قرقر می کرد :

نه فرشته نیست ، حتماً اسمش فرشته نیست ، اشتباه می کنی، عوضی
شنیده ای . گفتم تو که اسم کوچکش را نمیدانی چکار به حدس من داری

خواه درست و خواه غلط



کیومرث که بعد از ظهر نخوابیده بود به راحتی خوابید ولی من نمی-
توانستم بخوابم ، تا سپیده دم خواب بچشم نیامد

آه ای کیومرث ! پس تو بخاطر فرشته مرا بکنار دریا کشیدی پس
تومی خواستی با او باشی و مرا بنام پرده ای که روی فسق و فجورتان بیندازید

بهمراه آوردی حتی با من ازدواج کردی که بهتر بتوانی زن شوهرداری را
در اختیار داشته باشی این چه شانس بود ، این چه پیش آمدی بود چرا رضا

دادم که بایک چنین مرد فاسق و بد اخلاق پیمان زندگی ببندم شنیده بودم که
عاشقها ، بیمارها ، مردم غصه دار و داغ دیده شبها تا صبح نمی خوابند ولی

نمی توانستم باور کنم چطور میشود از سر شب تا صبح خواب بچشم آدم نیاید اما در آن شب باورم شد که اینطور است زیرا درست آفتاب سر از افق مشرق بدر کشید و من همچنان بیدار و بیقرار کنار تخت خوابم نشسته بودم

حالا تکلیفم چیست با این توهین با این تحقیر چکنم با این رقیب بی انصاف که جلوی من مثل سد اسکندر ایستاده چگونه بجنگم
آیا بهتر نیست همینجا همین امروز بگریبان کیومرث بجسمم و از وی طلاق بخواهم یا خودم تک و تنها به تهران برگردم و ویرا با معشوقش تنها بگذارم

هیچیک از دو کار کار من نبود، از دستم بر نمی آمد ولی رسوائی کیومرث این خوبی را داشت که دست از جان من بردارد دیگر وادارم نکند که توی این اکیپ رسوا بیفتم و او با فرشته و من با شوهر فرشته گردش کنیم بعلاوه پیش از سه روز این «ماه غسل» غسل از حنظل تلخ تردوام نگرفت فرشته و شوهرش بنام اینکه کار دارند بسمت تهران حرکت کردند و ماهم روز دیگر از عقبشان براه افتادیم ولی دیگر آن زن و شوهر که از تهران به بندر پهلوی میرفتند نبودیم. خیلی زود پرده از روی اسرار بر افتاد و خیلی زود مشت شوهرم باز شد

وقتی بتهران برگشتیم سروصدای ما بلند شد کیومرث ابتدا به انکار و تکذیبش ادامه میداد ولی در آن لحظه که احساس کرد من از همه جا خبر دارم و خودش را در آن خانه دیدم بروز داد و صاف و صریح گفت که محال است بتوانم دست از این خانم بردارم

مادرم که بیش و کم در جریان افتاده بود فقط قیافه ای اندوهناکی داشت نه میگفت زنش باش و بر این رنجها صبر کن و نه دستور میداد که از وی طلاق بگیرم و توی خانه ام آرام بگیرم اما تکلیف من اینست که بدانم چکاره ام این درست است که کیومرث را دوست میدارم اما برایم بسیار ناگوار است که وسیله ی شهوترانی و فسق و فجور او باشم

آنچه مسلم است اینست که فرشته تشویقش کرده برود زن بگیرد کیومر را بدستور فرشته گرفته و من اگر از بی شوهری و تنهایی بمیرم بهتر است تا يك زن بدکار مرا بفاسق خودش بجسمانم
اینبار بردوشم خیلی فشار می آورد و رنج میداد

تسلیم

خیلی طول کشیده بود

سرگذشت افسانه افسانه‌ی دورودرازی بود و من نمیدانستم
این افسانه‌ی دورودرازشب مارا بسحر کشانیده بود. کافه‌چی خوابش
برد و دیگر جزمین و این خواننده‌ی محبوب کسی در آن کافه نبود
گفتم برویم

- اگرچه حکایت نامم مانده ولی برویم بازهم وقت داریم
آیا این زن رنج کشیده همان دختر سیاه‌چشم نیست که توی اتوبوس
میگونی در صف جلوی ما نشسته بود

آیا این همان موجود خیال‌انگیز است که من در بولوار میگون بخاطرش
آهنگ مهتاب را ساخته‌ام؟

ما چقدر سطحی و ظاهربین هستیم، تا کنون خیال میکردم که با دختری
خوشگل و خوشبخت آشنائی دارم ولی از امشب .. معینا دوستش میدارم زیرا
نخستین عشق من است.

نخستین چشم جذاب و جادوگریست که برویم و آمده و مرا از عالم
بی‌خبری بیهشت آرزوها هدایت کرده است.



ما از سمت مغرب شهر بسمت مشرق می‌آمدیم، سپیده‌ی صبح داشت
میدمید، ستارگان سحری یکی پس از دیگری خاموش میشدند افسانه با
من بود، از بس توی برده‌های گوناگون زندگی رنج دیده بود که رنگی
همرنگ سیماب بر سیمایش میدرخشید اما هنوز سرگذشت خود را بیایان
نرسانیده بود، بازهم میخواست صحبت کند و شکایتها بگوید.



ناصر. دردنیای ما مردم تلاش می‌کنند که پی‌بحقایق ببرند. ملاک
علم، ملاک دانش، سند شخصیت، فکر و حتی فضیلت را کنج‌کاوی و
جستجو می‌شمارند
من بی‌خبرها و نادان‌ها را خوشبخت‌ترین گروه بشر میدانم بقول
نیمای یوشیچ:

ای خوش آنانی که نمیدانند، که نمی‌فهمند، که نمی‌خوانند، که نمی‌چینند
زابتلای خویش، جز برای خویش.

دانستن کار خوبی نیست فهمیدی جز تلخی و تندی و شقاوت فایده‌ای ندارد.
در یکی از داستانهای «کی‌دوموپاسان» حکایت یک قاضی قاتل را
خوانده‌ام که تاچندی بماجرایش فکر می‌کردم، این قاضی دادستان شهری
از شهرهای فرانسه بود. مدعی‌العموم بود یک عمر کار این مرد تعقیب قاتلها

ودزدها بود. وای بر حال آنکس که گریبانش بچنک اینمرد میافتاد. بالاخره روز گاری گذشت و دادستان محبوب شهر از دنیا رفت. جنازه اش باتجلیل و تعظیم بخاک سپرده شد. مردم بینوا و بی خبر شهر چه گریه ها که نکردند و بخاطر روحش چه فاتحه ها که نفرستادند تا پس از چندی دفتر خاطرات قاضی بآفتاب افتاد

ناگهان مردم دریافتند که صدی نود قتل های فجیع و هولناک این شهر با مباشرت مستقیم همین آقا، بادست همین قاضی صورت میگرفت این مرد مریض، این سادیک خطرناک مردم را یکی یکی می گرفت و محرمانه میگشت و آنوقت برضد انسان بیچاره ای که لکهای تهمت بناحق برداشته می نشست ادعای نامه مینوشت و برایش از دادگاه اعدام «عاجل» تقاضا میکرد.

پیدااست که مردم فرانسه باخواندن این یادداشتها چه حالی پیدا کردند بیش از آنچه بر حال مقتول های بی گناه و بر حال تهمت خورده های اعدام شده افسوس بخورند بر اشتباه خودشان افسوس میخورند

منهم ایکاش بی خبر میماندم ناصر. قبول نداری؟ ایکاش هرگز نمیفهمیدم که کیومرث بافرشته رفیق است و نمی فهمیدم که مرا بخاطر تحکیم این رفاقت نامشروع بعقد خودش درآورده است خاک بر سر من چرا آنروز عقبش توی تا کسی نشستم و تا در آن خانه خراب شده تعقیبش کردم

اگر در آنروز اینحرکت «خاله زنکانه» از من سرنمیزد و زاغ سیاهش را چوب نمیزدم حال امروز زن خوشبختی بودم و دردی نداشتم

دلم بحال زنهای جستجو کننده ی دیگر که مثل من بادست خود بنای خوشبختی خود را واژگون میکنند میسوزد، جنس مرد ذاتاً جنس هرزه ایست حتی شنیدم که خدا این جنس را هرزه آفریده است

این جنس خراب اصلاح شدنی نیست بنابراین زنهایی که بخیال خودشان کارو کردار شوهرشان را کنت رل میکنند بادست خود بر سر خود خاک بدبختی میریزند

خانم میبیند که شوهرش دیر بخانه می آید یا زود از خانه میرود، بفکر می افتد، احساس میکند که زیر سر یارو بلند شده است

چقدر جوش میزند، چقدر خودش را میخورد تا بالاخره پامیشود و دنبالش برآید، توی راه و نیمه راه آقا را بایک خانم یا خوشگل تر از خود یا بی ریخت تر از خودش میبیند دعوا و مرافعه برآید می اندازد از این غوغا و دعوا و جنک وجدال نتیجه ای نمیگیرد ناگهان خود را میان دو راه

سرگردان میبیند ، راه اول راه طلاق ، از خانه وزندگی و کودکان معصوم و بخت و اقبال چشم پوشیدن و بیوه زنی بر بیوه زنهای شهر افزودن و راه دوم راهی از این مخوفتر و وحشت انگیزتر ، یعنی در برابر «های» شوهر «هو» کشیدن و برای انتقام از شوهر رفتن و بایک نره خر دیگر که حتماً از شوهرش دروغگو تر و پست تر است پیوستن و پس از چندی رسوا شدن و با رسوائی طلاق گرفتن

این بدبختی ها حاصل جستجو و تحقیق و فهمیدن است این فهمیدن و دانستن که در شأنش کتاب کتاب توصیف و تعریف نوشته اند
باری منم زحمت کشیدم و تحقیق و جستجو کردم و فهمیدم که کیومرث آبرو و شرف و گذشته و آینده ی مرا در راه هرزگی خودش قربانی کرده است ، با عشق من شوخی کرده دوستم نمیداشتند و بخاطر کسی که دوستش میداشتند عقده کرده و شوهرم شده است
برای خودش خانه ای دارد و توی آن خانه با فرشته ی خود خوش میگذراند نه با همقطارها دوره دارد و نه همقطارهایش در دوره های خصوصی بد مستی می کنند ، فقط خودش بایک زن شوهر دارد در آنجا کلبه ی عشقی بوجود آورده و سرگرم کیف و مستی است

این حقیقت ها که بر من روشن شده ، این معماها که در برابر من بافتاب افتاده ، این فهمیدن ها پاک دیوانه ام کرده بود ، نخستین فکری که بمغزم افتاد فکر طلاق بود ، یقیناًش را می گیرم بمحضر طلاقش میبرم و از اینمرد دروغگو و متقلب طلاق میگیرم
فکر کردم و روی فکر خودم حساش هم کردم آیا کیومرث از طلاق من امتناع خواهد کرد ، آیا کار را بآنجا خواهد رسانید که من بگریبانش بچسبم و جداً بمحضرش ببرم ؟

دیدم اینطور نیست ، شاید هنوز «طا» ی طلاق از دهانم در نیامده طلاق نامه ی مهر شده و تمبر شده ام را جلویم بگذارد و آنکهی مگر این همان «کیو» نیست که من از فراقش داشتم میمردم : مگر اینمرد همان مرد ایده آل من نیست ، آیا طاقت دارم که داغ فراقش را بر قلبم بگذارم

او طلاقم خواهد داد ، بی حرف و سخن ولی من چه خواهم کرد پس چاره ام چیست ؛ بروم مثل آن دسته از زن ها که بقول خودشان رفیق را با رفیق جواب میدهند و بساینتر تیب از شوهرشان انتقام میکشند دنبال رفیق بگردم ؟ چه کسی را پیدا خواهم کرد که بتواند جای کیومرث را در دل من بگیرد

آن کیست که انت آئوش او را بکام من خواهد ریخت

تازه ماه که در پشت ابر نخواهد ماند واوهم خونسردانه طلاقنامه‌ام را بوسیله‌ی پستی برای من خواهد فرستاد ، بیدتله‌ای افتادم ، راه فرار از چهارطرف بروی من بسته است ، فقط يك راه دارم و آنهم تسلیم به تقدیر است ، باید تن بقضا بدهم بازهم بروی کیومرث بخندم از همه جا و همه کارش بپرسم ، فقط از فرشته صحبت نکنم ، از او یاد نیاورم البته این جهاد جهاد عظیمی است ، ولی زندگی آنهم زندگی ما اگر با دشواری و مرارت آمیخته نباشد تعجب دارد

بله ، دوسه شب دیگر که بخانه‌ی ما آمد بازهم باوی گرم گرفتم واوهم اصلا بروی بزرگواریش نیاورده بود
دوسه هفته که گذشت یواش یواش زبان باز کرد و از من تقاضا کرد که بخانه‌ی آقای «..الملک» برویم ، اطاعت کردم همراهش افتادم خدا میداند که وقتی بدر آن خانه رسیدم

خدا میداند بر من چه گذشت کیومرث بطپش قلب واضطراب و التهاب من پی نبرده بود اما تاچشمم بفرشته افتاد حالی شدم و رنگی کردم که هر دو ترسیدند ، زیاد مینشستم ، فرشته با گوشه‌ی چشم و ابرو بشوهرم دستورهای خودش را داد توی راه کیومرث بمن گفت افسانه مرا ببخش ، دیگر ترا باین جور جاها نخواهم آورد ، منمم گریه را سردادم و التماس کردم که هر چه بر سر من بلا و مصیبت می آوری می پذیرم فقط تمنا میکنم که نگذار با این خانم روبرو بنشینم همین

قرار من و کیومرث باینصورت بسته شد و از آن تاریخ تاکنون چشمم بفرشته نیفتاده ولی آنچه مسلم است اینست که شوهرم صددرصد باو تعلق دارد و من برای او يك زن اسمی بیش نیستم

هفته‌ها و ماهها میگردد و يك لحظه بیدایش میشود و منمم بهمین يك لحظه قناعت دارم ، میخوام اسم خودم را عاشق بگذارم اما تا آنجا که ازرمانها و افسانه‌ها شرح پریشانی عشاق را خوانده‌ام هنوز یک نفر مثل خودم نشناخته‌ام

چند وقت پیش با ارباب وزن ارباب بله باهمین فرشته خانم به فرانسه مسافرت کرده و چند روز پیش بمن تلگراف زده که تنها خواهد برگشت
منم مثل هیبنو تیزم شده‌ها صبح سحر باشدم و بفرو دگه مهر آباد رفتم و برایش دسته‌ی گل و قلب خونیم را پیشکش کردم ، باهم برگشتیم ولی او بهانه آورد و بخانه‌ی خودش رفت ، دست کم سری بمادر منمم نزد،

توی راه از من سوا شد وبسمت خانه‌ی خودش پیچید ومنهم برای تمرین
بخانه‌ی شما آمدم

اساس بدبختی من اینست که نسبت بمن بمنتها درجه خونسرد است ،
اگر دوستم میداشت کمی آزارش میدادم تا قدم را بداند ولی اصلاً باین
چیزها فکر نمیکند ، نه می پرسد چه می کنی ! کجا میروی ؟ و نه میخواهد
من برایش از هنر وزندگی هنریم تعریف کنم حتی چندماه پیش ، پیش از
آنکه بفرنك برود باو گفتم آیا اجازه دارم باارکستر ناصرکار کنم
شانه هایش را بالا انداخت ودر جوابم قر زد که اینکارها بخودت
مربوط است .



ناصر بقول وحشی بافقی این بود «شرح پریشانی» و «قصه‌ی بیسرو
سامانی» من ، ازهمان روزها که باتو آشنا شدم میخواستم برای تو این ماجرا
را تعریف کنم فرصتی بدست من نیامده بود تا حالا سرشب که دیدم اوقات
تو از دست من تلخ است ، مثلاً خیال کرده‌ای که رفیق مسافری داشتم و
بخاطر اسنقبالش برای تمرین حاضر نشده‌ام آن فرصت بدستم افتاد
برای تو حکایتم را تعریف کردم تا بدانی که خواننده‌ی ارکستر تو

اهل این حرفها نیست
بدنبال ما زنها که اهل سازوآواز هستیم مردم خیلی حرف میزنند
این فریادهای آتشین که ازسینه‌ی ما درمی آید درفرهنگ مردم عیب‌جو
خیلی ترجمه و تفسیر دارد

من نمیخواهم بگویم که مطلقاً اشتباه میکنند ولی قدر محقق اینست
که قضاوتشان مطلقاً درست نیست ، ما بدکاره نیستیم ، ما هرزه نیستیم ، ما
جانهای دردمندی هستیم که ازسردرد لب باواز می‌کشائیم ، من امشب سرت
را تا آنجا که خودم هم توقع نداشتم بدرآوردم من سعی کردم که برای تو
سرگذاشتم را از ابتدا تا اینجا تعریف کنم و ترا که دوست من وهمکار من
هستی در جریان زندگیم بگذارم تا هم ازخیال تو تهمت نخورم وهم بقلب
شکسته‌ی خود تسلائی بدهم مرا ببخش ناصر عزیز وهنرمند

بدرخانه‌ی خودشان رسیده بودیم با کلیدی که از کیفش درآورده بود
درخانه‌اش را گشود وگفت خداحافظ ومن با پای پیاده روبسمت خانه‌ی خودم
آوردم آفتاب تازه دمیده بود

انفجار

آفتاب تازه دمیده بود ، زخم بیداربود داشت بچاهش را تروخشك

بیکرد تا چشمش بمن افتاد خندید و گفت از رنگ پریده ات پیداست که بیداری کشیده ای

در جوابش لبخندی زدم خواب از چای برای تو گوارا تر است خوبست بکراست برخت خواب بروی

گفتم حق باتست دیشب اصلاً خواب نکرده ام بیش از این بازم حرف نزدیم ، يك كله باتاق خودم رفتم و لباسم را كنده و نكننده روی تخت خوابم نهش شدم

از زنم نترسیدم زیرا میان من و او زندگی درویشانه ای برقرار است او میداند « هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد »

ولی افسانه و افسانه‌ی زندگی او نگذاشت باهمه خستگی و بیخوابی که کشیده بودم آرام بگیرم

باو فکر میکردم ، بچشمانی که آنقدر رازورمز و وحی و الهام دارد . به آوازی که آنطور آتش بمغز و استخوان آدم میاندازد ، بآیت یاسی که در گوشم خوانده ، بعشق شدیدی که نسبت بیک حق ناشناس میورزد چه خوب بود که يك هزارم از قلب آشفته اش بمن تعلق میگرفت و يك ذره مرا دوست می داشت حتی دلبستن بزنی که دلی ندارد خیلی سخت است ، یعنی محال است این افسانه ز نیست که دلی ندارد ، بود و نبودش ، عشقش ، حالش مال دیگری است ، مال يك مرد خوشبخت است ، خوشبخت از يك جهت و بدبخت از جهت دیگر

خوشبخت است که افسانه بدین شور و شرو و جنون و مستی بدورش میچرخد

و بدبخت است از اینجهت که قدر این پروانه‌ی دیوانه را نمیداند
ایکاش این جناب سروان را میدیدم ، حتماً خیلی گرم دهن و شیوه باز و عبارت پرداز است ، من وصفش را نمیتوانم از افسانه ببرسم ، زیرا سؤال من بیهوده و بیجواب خواهد ماند کیومرث در چشم افسانه يك مرد دیده آلیست مردی است که خوب میتواند زنی مثل افسانه را تسخیر کند
مگر سعدی نگفته :

گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند مگر آن يك هنر
افسانه در وجود کیومرث فقط همان هنر را ببیند تازه این پرس وجو و کنجکاوای بچه درد من خواهد خورد ؟

گرفتم يك مرد زشت بدبخت و بدتر کیب هر چه باشد محبوب افسانه است افسانه او را از جان خود بیشتر دوست میدارد
معنای دلم میخواهد بشناسمش ، میخواهم این افسر دلاور را ببینم

آنچه مسلم است اینست که مردی تواناست ، صدای پائی از راهرو بگوشم آمد ، احساس کردم که زنم با برچین با برچین بساینطرف می آید ببیند خوابم یا بیدار .

زنم گاه و بیگاه از این کارها میکند ، برای اینکه خیالش پریشان نشود خودم را بخواب زدم

آمد و سری باتاق من کشید و همچنان نك پائی از راهرو گذشت سرم از شدت درد داشت میترکیدم . بناچار از تخت خوابم پائین آمدم و دو تا قرص لومینال را یکجا بالا انداختم و دیگر نفهمیدم چطور شد وقتی که از خواب پا شدم نیم ساعت از ظهر گذشته بود . در خودم يك راحتی و آرامشی یافتم ولی وقایع شب گذشته از خاطرم محو نشده بود ، فکرم این بود که پس از ناهار سری به افسانه زنم بلکه بتوانم کیو مرث را در آنجا ببینم زنم بالجن دوستانه ای گفت :

- خوب بود افسانه را هم می آوردی اینجا . . من از ابند دختر خیلی خوشم می آید ، با اینکه ماجرای زندگی این خواننده ی بظاهر خوشبخت و در باطن بدبخت در ردیف اسرار زندگی بنده قرار گرفته بود باز هم مصلحت دیدم که زنم را تاحدی در جریان این ماجری بگذارم . . . گفتم بهتر است زنم بداند که افسانه دختر نیست یکزن شوهر کرده و بچه زائیده و از شوهرش طلاق گرفته و دوباره شوهر کرده است اما از بدبختی اش حرفی نزنم . زیرا در آنوقت شاید زنم خیال کند که این موجود ناراضی دلتنگی ها و غصه های زنا گیش را در کنار شوهر او به خوشحالی تبدیل میدهد ، تا زنم شنید که قضیه از این قرار است فریاد کشید : چه میگوئی ناصر ، این افسانه دو تا شوهر کرده .

- بله ، دختری که در خانه ی شوهر اولش زائیده اگر تا حالا مانده بوده يك دختر دم بخت بود .

- از این شوهر بچه ندارد ؟

شانه هایم را بالا انداختم : میگوئید ندارم ، منکه زیاد از فوت و فن زندگی مردم خبر ندارم ، آنچه افسانه میگوید اینست ، تادیشب هم نمیدانستم بر سرش چه گذشته .

نقشم را در جلوی زنم بد بازی نکرده بودم منتها روی کلمه ی «دیشب» زبانم لغزید و رنگم کمی برگشت .

- بگو ببینم ناصر ! با این شوهرش چطور است .

- اما این شوهرش را خیلی دوست میدارد ، اینکه دیروز دیر کرده

بود باستقبال شوهرش رفته بود ، زنم لب ولوچه اش را غنچه کرد و گفت راستی ما از اخلاق مردها هیچی سردر نمی آوریم . چطور يك نفر مرد رضا میدهد كه زنش تا صبح توی مردها غوطه بخورد و با این و آن بگوید و بخندد و برقصد فقط بنام اینكه زنش «هنرمند» است ، اگر مادام رولان زنده می-ماند يك جمله هم بر جمله ی تاریخی اش اضافه میکرد . «ای هنر ! چه کثافت کاری كه باسم تو صورت نمیدهند » سرناهار دوباره از من پرسید .

- راستی ناصر شوهر افسانه چکاره است ؟

- میگوید افسراست .

- ندیدمش !

- ندیدمش و میخواهم ببینمش .



مادر افسانه داشت لب حوض دست های خودش را میشت ، سلامش کردم . وقتی رویش را بطرف من برگردانید انکار تا این لحظه ندیده بودمش در چشم من بصورت يك موجود تماشائی جلوه کرده بود .

این زن مادر افسانه است ، این همان زن است كه با رنج و عذاب دختری باین قشنگی تربیت کرده و بعدوی را در راه اشتباه و حماقت خودش راقربانی کرده بدامن يك كچل منحوس و ملعون انداخته و در نتیجه بروز گارامروزش نشانیده است ، باخته گفت :

- شوهرش آمد و برش داشت و برد ، و بعد تعارف كرد كه بنشینم .

گفتم نه خانم ، نمیتوانم بنشینم ، كار دارم ولی خواهش میکنم وقتی كه افسانه خانم آمد بگوئید برای تمرین سری بخانه ی ما بزنند و اگر آقای . . آقای کیومرث خان هم می توانند با ایشان بیایند چون دلم میخواهد دامادتان را هم ببینم .

- مگر تا حالا کیومرث را ندیده بودید ؟

خواستم بگویم تا دیشب از وجودش هم خبری نداشتم ولی خودداری كرد .

- نه . آخر ایشان در مسافرت بودند .

- بسیار خوب .

یواش یواش بسر خیابان رسیدم . و دم ایستگاه اتوبوس بانظار ایستادم .

هنوز اتوبوسی كه باید از سمت بالا بیاید و ما را سوار كند نرسیده

بود كه اتوبوسی از سمت پائین رسید و در ایستگاه مقابل من ایستاد و مسافرینش را پیاده كرد ، ناگهان چشمم به افسانه افتاد . افسانه پیداشد و بدن بالاش هم يك افسرجوان ، افسانه از دور مرا دید . بیا زویش چسبید و كلمه ای گفت ،

نگاه او هم بمن افتاد . خنده کنان بسمت من آمد .
گفتم چنان سروان . اگر ادعا کنم که فقط بخاطر دیدار شما تا اینجا آمده ام
اغراق نیست . اگرچه با افسانه خانم تمرین هم دارم اما میتوانستم صبر
کنم تا مثل همیشه خودشان بیایند .

با گرمی پنجه ها بم رافشرد و تشکر کرد و بنوبت خودش از من تعریف
کرد : - منکه همیشه با شما آشنا بودم یعنی گوشم با نغمه های دلایز شما
آشنایی داشت و بسیار آرزو داشتم که صاحب این پنجه های هنرمند را ببینم .
صحبت کنان دوباره بخانه برگشتیم و چون بنده و یلونم را همراه خودم
برده بودم توانستیم دورهم بنشینیم بقول معروف يك عیش تاجرانه ای برپا
بداریم .

کیومرث که پشت سرهم برای من دست میزد و بخاطر من فریاد تحسین
و تمجید میکشید گفت من هم يك دوست اهل حال دارم که فقط تار میزند . این
دوست من بود که افسانه را بعالم هنر کشیده بود ولی او کجا و ناصر کجا .
بیش و کم تا نصف شب در آنجا بسر بردم و هم تمرین کردیم و هم تفریح
کردیم و قرار گذاشتیم شب دیگر این محفل را در خانه ای خودمان برپا بداریم .
وقتی بخانه بر میگشتم در باره ی کیومرث فکر میکردم . جوان خون-
گرم و حساسی است . جز خون گرمی و جنب و جوش امتیاز دیگری که افسانه
را بیچاره کند ندارد ضمناً با همین حرارت و حلاوت دل از چنگ آن خانم هم
ر بوده ... اما بدمی کند . حیف است که زنی باین خوشکلی و جوانی رادر
راه يك زن بلهوس فدا کند .

آمد و رفت ما تجدید شد و تکرار شد وزن من هم بیش و کم در اجماع
ما مینشست . آنچه حقیقت است اینست که از کیو خوشم نمی آمد زیرا در
عشقی که از سالهای پیش به افسانه بسته بودم رقیب من بود و دلم خیلی
میخواست که افسانه دوستش نداشته باشد . اگر اینطور میشد خیلی خوب
بود زیرا در آن هنگام میتوانستم خودم دوستش داشته باشم .

يك روز من واو تنها بودیم . نه زن من و نه زن او هیچکدام با ما
نبودند . برگشت و گفت :

- ناصر اگر از تو دعوت کنم که در يك مهمانی خصوصی بسا من باشی
اجابت خواهی کرد ؟ بیدرنك گفتم البته ..

از شو قش مرا بوسید . ناگهان فکری مثل برق به مغزم دوید . نکند
که میخواهد مرا بخانه ی آن خانم ببرد .

چه پیش آمد خوبی .. خوبست او را هم ببینم . اگرچه افسانه از وی

پیش من تعریف بسیار کرده بود اما تعریف يك زن از زن دیگر وقتی با هم اصطكاك هم نداشته باشند چندان با انصاف مقرون نیست تاچه رسد بافسانه كه بخون این خانم نشسته است . تكلیف من نبود كه پرده از اسرار پنهانم بردارم. كمی خونسردی نشان دادم و گفتم این من و این دلخواه کیو . هر كجا دلش میخواهد مرا ببرد.

- ولی من میخواهم این راز برای همیشه مكتوم بماند .
- مثلاً از کی ؟
- از همه .

- خاطر جمع باش كه داری با يك مرد حرف میزنی . آنشب تا بیدار بودم در فكر رانده و وئی بودم كه با کیومرث گذاشته بودم .. برای من آن خانم كه مثل پیراهن رفیق عوض میکند يك زن دیدنی جلوه کرده بود. باید ببینمش . بالاخره ایندو روز هم گذشت و سرخیا بان لاله زار من و کیومرث توی تاكسی نشسته و در خانه ای پیاده شدیم . گفتم کیومرث! اینجا كجاست؟ خندید :

- از چی چی اش میپرسی . گمان میکنی كه توی این جلال و جمال مردمی كه هنردوست باشند یافت نمیشوند . گمان می كنی هنردوستی در انحصار ما پابرهنه ها و گدا گرسنه ها است ؟

- صاحب خانه چكاره است ؟ اهل حال و اهل ذوق ، بسیار نجیب و شریف .

از لغت های نجیب و شریف خنده ام گرفت .

کیومرث مثل صاحب خانه جلو جلو میرفت و كلفت و نوكر خانه هم باو سلام می كردند بالاخره در انتهای كریدور بیک سالن وسیع كه غرق در تجمعات بود رسیدیم .

کیو يك صندلی بمن نشان داد و گفت بنشین تا برگردم . از تنهایی خودم فرصتی جستم كه قالی ها و تابلوهای گرانبهای این سالن را تماشا كنم .

چهل چراغش مثل خورشید با منظومه ای شمسی خود در وسط سقف نور می افشاند و نور برق با امواج عطرا این تالار بزرگ را سرشاد ساخته بود. برای من يك لیوان شربت آوردند . من چنان محو تماشا بودم كه اصلاً شربت یادم نبود . پاك از صاحب خانه و کیومرثی كه خودش صاحب خانه ای دیگری بود غفلت کرده بودم .

محو تماشا بودم که صدای خانمی مرا بحال خودم که برگردانید، سرم را بآنطرف برگردانیدم خانم را دیدم که از جلو و کیو از عقبش می آیند، باخترامش پاشدم و سلام کردم با زبان بسیار گیرنده ای بنحوش آمدگفت.

گوش من از این حرفها که « مشتاق دیدار شما بودم » و « غائبانه ارادت داشتم » و « برنامه های شما را با منتهای شوق و ذوق گوش میدهم » پر بود.

البته برداشت صحبت خانم هم از همین قبیل بود ولی لحنش لحن دیگری بود. خیلی قوی بود. خیلی گیرنده بود. دیدم این زن يك زن عادی نیست. البته زیاد جوان نیست اما آن جور هم که افسانه میگفت « پیرزن » آنجور هم نبود.

زنی بود که میان سی و پنج و چهل میچرخید ولی زیبایش ویرا جوانتر تقریباً پنج شش سال جوانتر نشان میداد. همکل قشنگی داشت. و بالاتر از همه آنقدر مردم شناس و مردم دار بود که میتوانست عقل افلاطون را هم بدزدد آنطور که من طی چند دقیقه گفت و شنید از این فهمیدم ویرا زنی بسیار قوی و با نفوذ یافته ام یواش یواش مهمانهای دیگر که چندتا آقا و چندتا خانم بودند از راه رسیدند و یکزبان از من خواهش کردند که سرگرمشان بدارم. من در آن هنگام که داشتم و یولنم را کوك میکردم آهسته گفتم خیلی میل داشتم آقا را هم زیارت کنم.

مگر تشریف ندارند.

خنده ای کرد و گفت چرا تشریف دارند منتهی کمی کسالت دارند.

بوسیله ای من از مقدم شما تشکر کرده اند.

آرشه را مستانه روی سیم های و یولن فرو کشیدم و آهنگ مهتاب را که عزیزترین آهنگهای ساختهی من بود نواختم.

غوغائی برپاشد که خودم حیرت کردم. این قوم که ما خیال میکنیم تنها بعیش و نوش زندگی قناعت کرده اند و کاری بکار کسی ندارند مردمی بسیار روشن و موشکاف و دقیق هستند. تا آن ریزه کاری های بسیار محرمانه ای موسیقی را هم نادیده نمی گیرند خوشم آمد. کلهی من هم کمی داغ بود.

به کیومرث نزدیک شدم و تقریباً خودمانی گفتم:

اگر افسانه بود. اگر او هم می آمد محشری برپا میکردیم کیومرث

با لبخند شیطننت آمیزی لبش را گزید:

یادت باشد که این محفل از اسرار است.

- خاطر جمع باش.

شب بنیمه رسیده بود و پاسی هم از نیمه شب گذشته بود که ما آن جمع گرم را ترك گفتیم. یعنی من و کیومرث با هم از آن خانه بیرون آمدیم ولی کیو سرخیابان با من خدا حافظی کرد و خودش دوباره با آنجا برگشت. من تنها بخانه ام آمدم و وقتی توی رختخواب رفتم به تجزیه و تحلیل دیده های ام شبم پرداختم.

کیومرث با خانم حرف میزد و سر گرم بود ولی مهمانان دیگر با چشم دیگری نگاهش میکردند.

مثل اینکه خانم هم خیلی زیاد آسوده نبود. پیدا بود که با کیو چندان خوشدل نیست، کمی توی رختخواب ایندنده آن دنده کردم و کمی بحال افسانه افسوس خوردم و دست آخر خوابم برد.

فردا که افسانه را دیدم خونسردانه از احوال کیومرث پرسیدم. شانه هایش را بالا انداخت:

- چه میدانم کجاست. او اسماً شوهر من است.

بالحن نصیحت آمیزی گفتم افسانه ی عزیز. برای تو دیگر این حرفها کهنه شده. اعتنا نکن. خونسرد باش. حق بالاخره بصاحب حق بر میگردد. قبول نداری! - قبول دارم ولی این حق در آن روز بصاحبش باز خواهد گشت که نه صاحبش دیگر رمقی دارد و نه خودش يك غاز بدرد میخورد.

چشم براه کیومرث بودم بینم در آنشب باو خوش گذشته یا نه. آیا برای من اسرار را بافتاب می اندازد و یا انکار میکند.

پس از سه روز به سراغم آمد. قیافه اش گرفته بود.

دیدم دلتنگ است. من خودم هم دلتنگ بودم. دستش را گرفتم و با هم بکافه ی خلوتی رفتیم تا چند قدم از غم دنیا فرار کنیم وقتی داغ شدیم کیومرث رشته ی سخن را بدست گرفت. کیو گفت من با این خانم چهار سال است آشنا شده ام. من با او آشنا نشده بودم. بلکه او مرا پیدا کرده بود. یواش یواش بوی دل بستم. من میدانستم که نخستین «کس» اونستم. پیش از من کسانی هم بودند باینخانه ازدوری وارد شدند و از در دیگر بیرون رفتند، اینرا میدانستم. اما گرمیها و محبت های این زن مرا مغرور کرده بود. در این آشنائی جلورفتم، چهار نعل پیش دویدم، افراط کردم تا آنجا که دیدم برای من باز گشت محال است.

ولی حالا..

کیومرث خاموش شد. بی آنکه پیرسم حالا چه شده پرسیدم آیا افسانه

از این جریان آگاه است .

در جوابم گفت : ای بیش و کم .

من میدانستم یعنی از مهمانی آن شب دریافته بودم که دیگر کفش، ببخشید چکمه‌های جناب سروان جفت شده ولی از ادراك خودم حرفی نزد . فقط گفتم کیومرث عزیز . تو دیگر حالا بچه نیستی . تو نباید از این قهر و آشتی‌ها که میان دوستان ، و آشنایان ، حتی پدر و مادر ، با فرزند و زن باشوهر احياناً بوجود می‌آید بترسی ، اگر دیدی که « یارو » باتو گرانی کرده از میدان در نرو ، شاید بخواهد برای تو ناز کند ، شاید بخواهد بیشتر در قلبت جا بگیرد . نترس .

کیومرث گیلان عرق را روی میز کوبید و گفت : چه حرفها میزنی ناصر . صحبت از این چیزها گذشته است . صحبت قهر و آشتی و ناز و نیاز نیست حرف اینست که می‌گویند گذشته‌ها را فراموش نکن ، دیگر مرا شناس .

- حتماً از تو رنجیده .

- من کاری نکرده‌ام از من برنجد .

- پس چطور می‌خواهد گذشته‌ها را فراموش کند .

کیومرث جام لبالبی را سر کشید و گفت : بشنو ناصر . آن شب که باهم خدا حافظی کردیم من دوباره به پهلوی او برگشتم .. تا مرا دید در سالن را وا کرد و بجای اینکه مثل همیشه مرا ببوسد و با طاق خوابش ببرد مانند يك مهمان غریبه به سالن دعوت کرد ، یعنی چه این چرا اینجور شده و بعد گفت کیومرث خان مگر بامن کاری داشتید ؟

از این شوخی بیمزه خیلی ناراحت شدم . نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم ، خودم را بمسخر گوی زدم و گفتم با اتاق خواب دو کلمه عرض داشتم ، بیمقدمه ابروهایش را بهم کشید :

- خواهش میکنم این حرف را دیگر تکرار نکنید .

گفتم شوخی نکن این چه قیافه ایست که امشب گرفته‌ای لوس نباش من خواب دارم .

دیگر به حرفم جوابی نداد ، باشد و به سمت اتاق خوابش رفت . بیش و کم نیمساعت صبر کردم که برگردد ، برنگشت . پاشدم به سمت اتاق خواب بروم دیدم نوکرشان بیدار شد و گفت خانم فرمودند از شما معذرت بخواهم ، اگر فرمایشی بود فردا تشریف بیاورید ، نمیدانی در آن حالت با کله‌ی گرم و حال خراب بمن چه گذشت ، خواستم هفت تیرم را بکشم و شمرده هفت تا گلوله‌ی گرم توی دهان اینمردك خالی کنم و آنوقت به آن اتاق خراب

خراب شده بپریم و با این پنجه‌های تب کرده آنقدر گلوی او را بفشارم که برای همیشه زبان درغگو و فریبکارش را لال کنم و لی باز هم دندان بر جگر گذاشتم از آنجا بیرون آمدم

میدانستم افسانه هنوز بیدار است و آغوشش هم بزوی من گشوده است اما شرمم آمد بخانه‌ی او بروم و راستش را بگویم از آن آغوش حرام و خبیث گذشته دیگر هیچ آغوشی بمن مزه نمیداد خودم کلبه‌ی خلوتی هم داشتم ، با نجامم نرفتم و یلان و سرگردان توی خیابانها قدم میزدم تا بالاخره با کمک يك پاسبان بمسافر خانه‌ای از مسافر خانه‌های خیابان سپه رفتم و شبم را با بیداری و بیقراری در آنجا بروز رسانیدم

صبح با تن خسته و چشمان پف کرده بوزارت جنك سرکارم رفتم، تا ظهر و تا دو بعد از ظهر چشمانم بدرو گوشه‌هایم بزنگ تلفن بود ، انتظار داشتم که برایم تلفن کند و معذرت بخواهد و دوباره مرا با آغوش خود دعوت کند تا من از همه چیز بگذرم و بجای پا با سر بپا بوسی اش بدوم و لی خبری نشد. خواستم خودم هنگام عصر رو بآستانش بیآورم ، از تو چه پنهان رک سر بازیم نگذاشت ، شب هنگام با دوسه بطر عرق با طاق خرابه‌ام پناه بردم بجای همه چیز تا صبح عرق خوردم و تا صبح گریه کردم ، صبح دیگر باده نرفتم یکر است بدر آن خانه رفتم

دربان خانه بالجن خشکی گفت خانم تشریف ندارند

- کجا تشریف بردند ؟

- نمیدانم

دیگر از جا در رفته بودم ، سیگارم را روشن کردم و جلورفتم مردك از جایش باشد و گفت جناب سروان عرض کردم تشریف ندارند

- غلط کردی که عرض کردی پدر سوخته

- چرا فحش میدهید آقا ، عرض کردم

هفت تیرم را کشیدم و گفتم اگر لال نشوی لالت میکنم و آنوقت بامش بسینه‌اش کوبیدم و رفتم تو

خانم بارب دوشامبر فاخری که بتن کرده بود داشت قدم میزد تا چشمش بمن افتاد یکه خورد

منکه با هفت تیرم بازی میکردم آرتیست ما بانه جلورفتم و گفتم سلام خانم ، یعنی اینجور !

- چه جور ؟ مگر چی شده کیو مرث خان ، بفرمائید بالا بفرمائید

- دیگر من اهل بالا نیستم ، من در همین پائین حسابم را با شما
تصفیه میکنم

- چه حسابی ؟

رنك از صورتش پریده بود

- مرا میشناسید !

- این چه حرفهاست میزنید ، چطور شما را نمیشناسم

- پس چرا در خانهتان را بروی من بستهاید

خنده بیخزده ای کرد و گفت :

- آخر منم زنده ام ، من که همیشه نمیتوانم از آشنایانم پذیرائی کنم

دیدم این حرفها بخرجش نمیرود ، اسلحهام را بالا گرفتم :

- میبینید خانم ، این هفت تا گلوله گرم باخودش دارد که شش تایش

مال شما و یکیش مال من است

هنوز این حرف توی دهانم بود که دیدم رئیس کلانتری بایک افسر دژبان

از راه رسیدند

دریافتم که طی بگونگوی ما تلفن براه افتاده بود ، خودم را باختم

بدطوری شده حالا جلوی اینها نقشه ام صورت پذیر نیست

خانم که چشمش باین دم و دستگاه افتاد رنگش جلا آمد و مثل اینکه

مطلقاً پای تهدید و کینه توزی در میان نباشد خنده کنان با من حرف زد و

آنوقت مرا بآندو افسر باسم يك دوست خیلی صمیمی خانوادگی معرفی کرد

و بعد هر سه تا یمن را بسالن پذیرائی برد و گرم شیرین زبانی و عبارت پردازی شد

نشستم و از هر دری سخن راندم ، اصلاً نه از من پرسیدند که اینجا

چکار میکنی و نه از خانم پرسیدند که چرا تلفن کرده و از دست چه کسی

شکایت داشته ، بیش و کم يك ربع ساعت نشستیم و بعد سه تائی آن خانه را

ترك گفتیم ، دلم میخواست بیشتر بمانم و مذاکره را بجائی برسانم ولی

افسر دژبان مانع بود

از آنجا با اداره رفتم چند لحظه نشستم ، دیدم مغزم مطلقاً کار نمیکند

چشمم پرونده ها را نمیبیند ، از رئیس اجازه گرفتم و دوباره ویلان خیابانها

شدم ، ناگهان بیادم آمد که چرا برایش تلفن نمیزنم ، توی تلفن خیلی از

تا گفتنی ها را میشود گفت :

اینجا و آنجا عقب تلفن خلوت بی در دسر گشتم تا در يك بنگاه معاملاتی

بمقصود رسیدم ، جای دنجی بود توی تلفن دست بعجز و التماس گذاشتم ،

عزیزم ، چطور مرا نمیشناسی ، چطور از من رو بر میگردانی ، تو که آنهمه

دوستم میداشتی ، تو که میگفتی زندگی دور از کیومرث بر من حرام است ،
تو که سراپایم را عرق بوس نمیکردی آرام نمی گرفتی ، بگو بمن آخر چه
کرده ام ، بگو ترا بخدا بگو !

شنید ، شنید ، ده دقیقه ی تمام حرفهایم را شنید و آنوقت گفت :

- همین را میخواستید بگوئید ، دیگر حرفی ندارید

- نه !

- راستش اینست جناب سروان من تاکنون شما را دوست میداشته ام
و از حال دوستتان ندارم ، میدانید من زنی شوهردار هستم و نمیخواهم دیگر
شوهرم خیانت کنم
فریاد کشیدم :

- پس گذشته های ما ، خاطرات ما ، آخر من با این يك عمر عشق و آرزو
که بیایت ریخته ام چکنم
خندید و گفت :

- بچه نباشید آقا ، این چه حرفهاست میزنید ، شما زن دارید و بیهلوی
زنتان برگردید و دیگر هم اجازه نمیدهم این حرفها را تکرار کنید
داشتم از خشم سکنه میکردم

- من بالاخره تو دروغگو را خواهم کشت

- چی ! من مرغ نیستم که مرا باین آسانی بکشید ، خودتان را بخطر
نیندازید و این تهدیدها را برای سروهمسر خودتان بکار ببرید ، من همسر
شما نیستم

اینرا گفت و تقی گوشی را روی دستگاه گذاشت

دوباره نمره شان را گرفتم ، پس از چهار پنج دقیقه زنك دردسر آور
نو کرش گوشی را برداشت و با صدای نکره اش گفت با کی کار دارید
دریافتم که دیگر نمیخواهد بامن حرف بزند گوشی را گذاشتم
ناصر ! دارم دیوانه میشوم ، مغز من در مقدمه ی يك انفجار مهیبی است
من او را خواهم کشت

- نه عزیزم ، این حرفها بمصلحت شما نیست ، اگر لاتهای دم دروازه
قزوین دم از آدم کشی میزنند حق دارند ولی برای افسری مثل شما در برابر
زنی مثل او این اصطلاحات خیلی زننده است

- پس چکار کنم دارم دیوانه میشوم ، حرفهای من شنونده ندارد عشق
من عشق دزدکی و محرمانه و بالاخره کشنده من است ، اگر او زن مردم نبود
و دختر مردم بود خواه و ناخواه بوصالش میرسیدم ، یادست کم میتوانستم جلوی

مردم پیراهن بتن چاک بزنم که ای مسلمانها بدادم برسید من عاشق این دخترم میخواهم بگیرمش ، میخواهم با او زندگی کنم ولی در این شرایط چه بگویم ، بگویم من زن مردم را دوست میدارم ، آریا مردم خودشان سنگسار نمیکنند ؟

جز نصیحت حرفی نداشتم در جواب کیومرث بگویم ، عشق کجا و نصیحت کجا . فرشته این پسر را دیوانه کرده و من دارم بدیوانه پند میدهم ، علاج دیوانه بند است نه پند ولی افسوس که هیچ بند حتی افسانه هم باشد نمیتواند دست و پای کیومرث را ببندد

چنان باشد اندرز شوریده حال که گوئی بکژدم گزیده منال ولی من پشت سرهم دلیل و منطق می آوردم که « کژدم گزیده نثالد » تا باسی از شب در آن میخانه ی کوچولو باهم بسر بردیم و بعد من با هرزبانی که میدانستم ویرا بخانه ی افسانه رسانیدم ، اگرچه در اعماق دلم یک هوس نمردنی فریاد میزد این مرد شایسته ی افسانه نیست و اگر شایسته اش هم باشد حق ندارد در کنارش بنشیند ، افسانه عشق تست ، افسانه مال تست ، افسانه حق تست ، این توئی که افسانه را بیش از همه میشناسی و بعشق و هنر و زیبائی و وجودش از همه عمیق تر پی میبری

ممنون من کیومرث را بادست خودم بخانه ی افسانه رسانیدم و خودم به خانه ام برگشتم پیدا بود که قضیه خیلی غامض است و این « کیو » که من میبینم تا زنده است آرام نخواهد گرفت

این کیومرث محکوم است که در برابر آنچه بر سر افسانه آورده کیفر ببیند تا دریابد که هجران و اعراض از طرف محبوب چه مزه ای دارد ، اینست جزای روزگار و مکافات طبیعت

ناحقی

زنم از این گیرودارها هیچ خبر ندارد ، فقط خوشحال است که افسانه زنی شوهر دار است و بشوهر او هرگز نخواهد چسبید روز دیگر که افسانه بخانه ی ما آمده بود گفتم : پریشب جناب سروان را بدرخانه تان تحویل دادم تحویلش گرفته اید یا نه ؟

چشمانش را بروی من درانید و گفت چی ؟

مثل اینکه ناگهانی از انفجار کمری مریخ صحبت کرده ام

- راستی! پریشب کیومرث در آنجا نخواهی دید

- نه . چند روز است که مطلقاً از وی خبر ندارم

وبعد زهر خندی زد و گفت : شاید از بس مست بودید خانه مرا عوضی گرفته اید

- نه ، البته روشن بودیم ولی مست نبودیم

زنم خنده کنان توی حرف ما دويد

- هنرمندا اگر مست نباشند گيج كه هستند از اين قوم چه توقعی داريد
كم كم خودم هم بشبهه افتادم ولی وقتی توی دلم حساب كردم دیدم
راه را عوضی نگرفته ایم منتها كیومرث گولم زد و دوباره از آنجا نمیدانم
كجا فرار کرده

ما توی این حرفها بودیم كه زنك خانه ی ما را كشیدند كلفت ما پس
از چند لحظه مكث آمد و گفت يك مرد دم در ایستاده باشما كار دارد
- چه كار دارد ؟

- يك پاكِت بدست دارد و میگوید باید بخود آقا بدهم
مرد ناشناسی بود ، نوكر مآب بود ، تعظیم كوچكى كرد و گفت این
نامه را خانم فرشته خانم فرستادند و سپردند بدست شما برسد
- بسیار خوب ، سلام مرا عرض كنید

همانجا پاكِت را وا كردم ، نوشته بود :

آقای محترم . اگر وقت دارید ساعت ۵ بعد از ظهر چای را بامن برگذار
كنند . . . حتماً بیائید . درباره ی مطلب مهمی میخواهم باشما صحبت كنم .
فرشته . كاغذ و پاكِت هر دورا ته كیفم جا دادم و از دم در برگشتم .
پیش از اینکه زنم چیزی بگوید افسانه گفت :
- چه نامه ای بود كه اینهمه تشریفات داشت .
- پول .

و بعد بالبخند گفتم آن كدام نامه است كه از پول مهمتر است ، همه
خندیدند ولی من در این فكرم مطلب مهم چه مطلبی است آیا قضیه بچه صورتی
درآمده كه باید من بر مسند قضاوت بنشینم .

با اینکه از روز آشنائی ما وقت چندانی نمی گذرد ، مع هذا باید رفت
يك ربع مانده بوقت میعاد كیف و یولنم را برداشتم و براه افتادم . جز آن دربان
كه به كیومرث بی اعتنائی داده بود و جز يك كلفت كسی در آن عمارت
وسیع نبود .

خانم تك و تنها روی كاناپه نشسته بود ، شوخ و شنكول بود .

سلام كردم . بی آنكه از جایش برخیزد بمن گفت اینجا بیایید .

روی همان کانا به پهلویش نشستم.

ننه که محرمترین خدمتکاران خانم بود برای من چای آورد.

از اینجا و آنجا و موسیقی و زندگی صحبت کردیم.

فرشته باز هم لب به تمجید و تحسین من گشود و طی صحبت از من پرسید که چطور شده با کیومرث آشنا شده ام برای تعریف کردم. تقریباً همه چیز را راست گفتم. گفتم که زن جوانی برای همکاری با ارکستر من پیشنهاد داد و دیدم بسیار ورزیده و در عین حال بسیار هم استعداد دارد. قبولش کردم از شوهرش پرسیدم و بالاخره با همین کیومرث خان آشنا شدم.

فرشته سیگاری روشن کرد و گفت: با کیو خیلی صمیمی هستید.

جوابش کمی فکر لازم داشت. اگر بگویم چندان با هم صمیمی نیستم فرشته مرا در این جریان محرمانه محرم نخواهد شمرد و اگر صمیمیت نشان بدهم شاید خواهش‌هایی بپایان بیاورد که انجامش در عهده‌ی من ننگند. گفتم البته با هم دوست هستیم ولی این دوستی از تاریخ خیلی کهنه‌ای شروع نمیشود. چند وقت است که با هم آشنا شده‌ایم و ...

با کمی مکث اضافه کردم: کیومرث بمن خیلی اعتماد دارد.

- بسیار خوب همین را میخواستم.

لبی به سیگار زد و نگاهش را بینجره دوخت و گفت: بنابراین از

سرگذشت ما هم خبر دارید.

- ای... بیش و کم.

در اینوقت بسمت من برگشت و در برابر من قرار گرفت و گفت: این دوست

شما خیلی بچه است.. اگر به شما بر نمیخورد اجازه بدهید بگویم خیلی احمق است.

- چطور خانم! چطور بچه است؟ چرا احمق است؟

- گوش کنید آقای هنرمند، در این دنیا که بقول معروف خانه‌ی تحولات

و تنوعات و حوادث است زندگی ما هم قهراً چرخ و گردش دارد. بهمین ترتیب

که بهار تابستان و تابستان پاییز و زمستان میشود و طبیعت رنگ برنگ

بر میگردد ما هم جبراً به تحول و تنوع محکوم هستیم. این را قبول دارید.

آقای ناصر خان.

- چرا خانم! تصدیق میکنم.

- ولی دوستان این حقایق مسلم را قبول ندارد.

چند لحظه مکث کرد و آنوقت گفت: روزگاری بود که طبیعت سرکش

من از آرامش و قرار بیزار بودم پدرم سالار... پادشاه بی تاج و تخت گرمان
جز من هیچ فرزند نداشت. ما در «بم» زندگی میکردیم و مردم اسم مرا
«ملکه‌ی بم» گذاشته بودند... مادرم در جوانی مرد و پدرم تا توانست زن
گرفت بلکه از خدا پسری بگیرد ولی نه تنها خدا بوی پسری عنایت نکرد
مطلقاً زنهای پدرم نازا از کار درآمده بودند. مثل اینکه مقدر بود جز من
فرزند دیگری نصیب این مرد اسم و رسم دار و ثروتمند نگردد.

آقا «اسم شوهرش را برد» با پدرم دوست بود. سن و سالش از پدرم
چندان کمتر نبوده. شاید سه سال. چهار سال بیشتر با هم تفاوت سنی نداشتند.
آقا در یک محفل قمار و عرق مرا از پدرم خواستگاری کرد. نمیدانم چه ملاحظه‌ی
دامن گیر پدرم شده بود که جواب قبول داد.

وقتی این خبر نامبارک توی اندرون خانه‌ی ما سرزبانها آمد زنهای
پدرم داشتند پدرم را لت و پار میکردند که فرشته کجا و این مرد تقریباً چهل ساله
کجا من در آن هنگام دختری هیجده ساله بودم، دورم را گرفتند و گفتند
قبول نکن ولی برای من مقدور نبود از اطاعت پدرم سر باز بزنم.
فقط پدرم گفتم آخر سالار جان. این آقا که همسن شماست.

پدرم حرفم را تصدیق کرد و افسوس هم خورد اما مهمان بنام اینکه
حرف مرد و قول مرد باید محترم باشد مرا به صبر و تحمل وصیت کرد و گفت
اگر رضای مرا میخواهی باید به عقد این آقا رضا بدهی. من هم دیدم که با
کسی سروسودائی ندارم. بقول مردم سرم بهیچ جا بند نیست. وانگهی
آبروی پدرم در میان است. خواه و ناخواه بله دادم و عقد شدم.

شوهرم اگرچه در سن و سال جلو بود ولی نشاط و جوانیش را چندان
از دست نداده بود.. یواش یواش داشتیم با هم خو می گرفتیم که در زندگی من
حادثه‌ای پدید آمد و آن حادثه آرامش حیات مرا درهم شکست.
دخترم ژیلارا تازه زائیده بودم. در بیمارستان آمریکا توی رختخواب
ژایمان خوابیده بودم.

قوم و خویش‌های خودم و شوهرم و دوستان و آشنایان برایم دسته -
دسته گل و کادو و این حرف‌ها می آوردند، در میان اینها که بدیدار من می آمدند
و عیادت میکردند و تبریک میگفتند یک روز جوانی که تا آنوقت میان کس و
کارمان ندیده بودم با یک دسته گل بزرگ بیمارستان آمد. دست برقضا
شوهرم پهلوی تخت خوابم نشسته بود. تا چشمش باو افتاد از جا پرید و
گفت: سعید کی آمدی؟

دسته گل را پهلوی تختخواستیم روی میز گذاشت و باشوهرم رو بوس کرد و آنوقت خم شد و انگشتان پریده رنگ و افسرده ام را بوسید.
من هنوز نمیشناختمش. شوهرم بطرف من برگشت و گفت: سعید خان. نوهی عموی من که ده سال پیش به اروپا رفته بود.
دوباره رویش را به سعید کرد:

- خوب سعید عزیز خوش آمدی. هرگز انتظار نداشتم ترا در يك چنین روز خوبی ببینم.
- بله عموجان دیشب آمدم. تاشنیدم که خانم وضع حمل کرده اند امروز باینجا آمدم تا دو تا تبریک را یکجا بشما و خانم تقدیم بدارم.
شوهرم خنده کنان بمن گفت: راست میگوید. آخر سعید خان که در جشن عروسی ما شرکت نداشت.

وقتی که سعید باشوهرم صحبت میکرد فرصتی داشتم این منسوب تازه رسیده را درست و حسابی تماشا کنم.

جوانی ورزیده، با جنب و جوش، خونگرم، خوش مشرب به چشم آمد؛ تقریباً در تماشایش محوشده بودم نا آنجا که دیدم در برابر نگاهش تاب مقاومت ندارم، سرم را بیاین انداختم؛ شاید اوهم دریافته بود که من لرزیده ام.. از نو بدناله صحبت هایش پرداخت، اما يك ربع ساعت ایندو نفر باهم صحبت میکردند تن صدای سعید برایم بسیار شنیدنی بود، وقتی ارجایش باشد برود شوهر من هم برخاست و گفت فری عزیزم. خدا حافظ عصر بسراغ تو خواهم آمد.

اوهم بانگاه آشناتر و آشفته تری برویم خیره شد:
- خدا حافظ. امیدوارم وقتی حالتان خوب شد بیشتر بخد متان برسم.
بیش و دنبال از در اتاق بیرون رفتند و مرا در دریائی از اندیشه های مغز گداز بجای گذاشتند.



حقیقت اینست که از سعید میترسیدم.. ذرات وجودم آرزو میکشید اورا ببینید و با او باشد و از او دور نشود اما يك ندای نهانی همیشه در شیار های مغزم میدوید که فرشته پرهیز کن، فرشته از دیو بگریز.

کار من بجائی رسیده بود که اگر در محفلی دعوت داشتیم از شوهرم میپرسیدم سعید هم میآید یا نه؟

جواب منفی و مثبتش هر دو برایم استخوان شکن بود،

یواش یواش کاسه‌ی صبرم لبریز شد، کار بجان و کارد به استخوانم رسید. يك روز که نا بهنگام بخانه‌ی ما آمده بود و باهم داشتیم تابلوی های سالن را با سلیقه‌ی هم جابجا می‌کردیم نفهمید چطور شد، نمیدانم چند لحظه بروی هم خیره ماندیم، چه جور سرخ شدیم، چه جور داغ شدیم نمیدانم یکبار احساس کردم که بازوهای برهنه‌ام بدور گردش حلقه شده و آغوش وسیع و توانایش مرا در میان خود فرو برده و این لبهای آتش گرفته اوست که بر لبانم فشار میدهد.

آن بوسه آن نخستین بوسه‌ای بود که بر لب هم گذاشتیم آن جرعه‌ی حرام که برای اولین بار بگامم ریخته شد درست نیم ساعت طول کشیده بود. بالاخره سعید این سکوت را شکست و گفت اسم من سعید است. لغت سعید از سعادت مایه می‌گیرد و سعادت لغت خوشبختی است اما من خوشبخت نیستم من سعید نیستم، من جز تفاوت مزه‌ای از زندگانی نچشیده‌ام، تا از تو دورم تا ترا در کنارم نمی‌بینم من کجا و سعادت کجا.

نوبت من بود که جوابش را بگویم، چه بگویم، من که چندان تحصیل نکرده‌ام، من که بفراغ نرفته بودم، در جوابش دوباره بگردنش پریدم و لب بر لبش گذاشتم و مثل تبادرها، مثل مستها گفتم آخ سعید، نمیدانی چقدر دوست میدارم، نمیدانی چقدر بخاطر تو بیچاره‌ام و بی اختیار گفتم: نمیدانی چقدر از تو می‌ترسم

— از من! از من می‌ترسی!

فکر کردم دیدم حرفم پرت بود، در جواب سعید درماندم البته پس از آنروز روزگار گفته‌ی پرت و دور از اراده‌ی مرا برایش تفسیر کرد، حالیش کرد که چرا از او می‌ترسیدم ولی در آنروز که جز صفا و وفا گفتار و رفتاری نداشت حرف یاوه‌ای بیش نبود

— مرا بیخوش سعید، نفهمیدم چه گفتم، نمیدانم چرا گفتم سعید لبش را وحشیانه بلبانم فشرد و رشته‌ی سخن را یکباره از میان برید.

شوهرم از همان روزهای نخست مردی خونسرد و سهل‌انگار بود اصلاً در این فکر نبود که شاید زنش دست از پا خطا کند یا زندان معرکه زیر پایش را خالی کنند، اما من زنی نبودم که خودم را باین آسانیه‌ها بیازم یا نقشه‌ی دیگری برای خودم طرح کنم

روی این حساب از شوهرم مطلقاً ابا نداشتم و خیلی خوشدل بودم

که محبوب من نوهی عمومی خود اوست

از تاریخ آنروز يك قلم پرده‌ها بكنار رفت و سعید باجل‌بندی خود
بخانه‌ی ما آمد، شب‌وروز باهم بودیم در كنارهم وتنك آغوش‌هم

چه بسیارشبه‌ها که شوهرم را تنها میخواه‌باانیدم وخودم تاصبح توی‌اتاق
سعید‌هم آغوش‌بودم ، حتی از یادم نمی‌رود که يك صبح دیر ازخواب پا‌شدم
وشوهرم دید که من با جامه‌ی خواب از اتاق سعید بیرون آمدم ، من خیال
میکردم که این سعادت را هیچکس از من نخواهد ربود اما کدام سعادت به
سعادت‌مندان این دنیا وفا کرده که سعید من بمن وفا کند
یواش‌یواش از آن‌طرف سروصدا درآمد

پدرو مادر سعید ، خانواده‌اش بخروش درآمدند که این چه بساطی است
هرچه سعی کردند سعید را بموعظه وپند ونصیحت از آغوش من بدر ببرند
نشد بالاخره راه دیگری بییش گرفتند ، صحبت عروسی‌اورا بمیان کشیدند
آنروز که کلفت ما بمن گفت میخواهند بسعید خان زن بدهند من مثل
دیوانه‌عربده کشیدم ازخشم وغیرت وناراحتی يك بیست وچهار ساعت تب‌داشتم
این نخستین بار بود که میدیدم دنیا دار تحول است

ولی خاطر من جمع بود که سعید زیر اینبار نخواهد رفت، گفتم سعید،
اگر زن بگیری خودم را میکشم

لبخندی زد : من که زن نخواهم گرفت ولی خودکشی توهم بیجاست
-- چطور بیجاست ، مگر بامن عهد نبسته بودی که همیشه مال

من باشی

-- من همیشه مال تو بودم وهستم و برای ابد مال تو خواهم بود
سعید خیلی زرنك بود ، این زهر استخوان‌گداز را میخواست جرعه
جرعه بكام من بریزد و گفت :

-- اگرهم یکروز جبراً بازدواج تن بدهم بازهم بخاطر تست ، برای
اینست که کمتر هدف ملامت وشامت مردم قرار بگیری
چه درد سرت بدهم ای هنرمند عزیز آنچه‌را که دو زندگی خود باور
نمیکردم بچشم دیدم ، بچشم سعیدرا بااسمو کینك مشکي که هیکل زیبایش
را صدبار زیباتر نشان میداد با عروس سفیدپوشش دیدم
بقول سعدی :

اگر در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشان دیدم که جانم می‌رود
دیدم سعید مرا دختر دیگری دارد می‌برد اما دلم بازهم خوش بود که

سعید مال من است . هر وقت بخواهمش در کنارم حاضر است راستی اینطور بود در همان شب عروسی وقتی که آمد بازنش بمن دست داد خودم را آماده‌ی رقص نشان دادم و هنگام رقص توی گوشش گفتم امشب ترا می‌خواهم .

باور می‌کنی که خودش را وقت سحر بمن رسانید و هنوز آفتاب در نیامده از خانه ما به حجله‌ی عروسیش رفت و هیچ کس هم خبردار نشد ، این باور شدنی نیست ولی باور کن که راست می‌گویم .

دیدم بهتر شد بعشق من کسی دست نزده . قلب سعید هنوز بخاطر من می‌تپد ، جان سعید هنوز بهوای من بال و پر می‌زند .

و اینهم خیلی شنیدنیست که من روز به روز بهوای سعید دیوانه - ترمی شدم .

من ، منی که بقول کیومرث خان مثل پیراهن رفیق عوض می‌کنم احساس می‌کردم هر لحظه از لحظه‌ی بیش به سعید دلبسته تر و علاقه‌مند ترم .

بیش و کم دو سال هم بهمین منوال گذشت . و آهسته آهسته زنش به غرولند افتاد .

ابتدا غرولند و بعد دعوا و مرا فعه میانه‌ی این زن و شوهر که پسر بچه‌ی شیرخواری هم در میان داشتند در گرفت ..

سعید تو کارش درماند .. خدایا خودش را درمانده نشان میداد .

کم کم از خانه‌ی ما پا کشید ، بالاخره صاف و پوست کنده بمن گفت دیگر رابطه‌ی میان ما برقرار نخواهد بود :

سعید ، این تو نبودی که میگفتی در راه تو رضا میدهم سرم را ببرند و عشقم را ببرند . تو نبودی که میگفتی اگر بر خاک گورم پا بگذاری استخوان - های خاک شده‌ام از نوجان خواهند گرفت و بدامن فرشته عزیزم خواهند نشست چطور شد .. چه شده که حالا هر رابطه‌ای را از هم می‌گسلانی و فراموشم میکنی .

آنچه من در ابتدای این سرگذشت برای تو مقدمه چیدم حرف بحرف از سعید شنیدم ، سعید مثل يك فیلسوف برای من فلسفه بافی افتاد که خانم عزیز دنیا دار تحول است ، کودکی جوانی دارد و جوانی به پیری انتها می‌گیرد ، و ما هم روز گاری همدیگر را دوست میداشتیم و آن روز گارا کنون سپری شده . من دیگر زن و بچه دارم و دوروز دیگر هم بناست دست زن و بچه‌ام را بگیرم و به « آنکارا » مسافرت می‌کنم و خدا میداند تا چند سال این مسافرت بطول خواهد کشید .

از هوش رفته بودم .. بله يك چهارده ساعت تمام بهوش افتاده بودم

و بعد هم مریض شدم تقریباً يك ماه در بیمارستان دوا و درمان میکردیم وقتی هم از بیمارستان به خانه ام برگشتم تا چند روز به رژیم بیمارستان ادامه میدادم طی این مدت نه سعید به عیادتم آمد و نه احوال مرا از کسی پرسید.. بعد از چند هفته دیگر تازه این ننه همین ننه که برای شما چای می آورد به من گفت خانم جان شنیده ام که سعید خان بازن و بچه اش بمسافرت رفته .
- کی ؟

- همان روزها که در بیمارستان رضانور خوابیده بودید .

از این خبر نه غش کردم و نه ضعف کردم و نه غصه خوردم ولی يك گلوله گرم و مسموم در قلب خود بنام کینه احساس کردم از همان تاریخ بفکراغوا و اغوای پسران جوان افتاده ام .
دوست شما کیو مرث خان گمان میکند که غنچه ی قلب من بروی او واشده ولی غلط میکند .

فرشته در این هنگام کلفتش را صدا کرد و کلیدی بدستش داد و گفت برو از فلان گنجبه فلان شمیز را بردار و بیاور .
دیدم زنك يك شمیز بزرگ که لبریز از پاکت بود آورد . نزدیک به شصدهفتصد پاکت .

فرشته شمیز را جلوی من باز کرد و پاکت ها را روی فرش ریخت و گفت این نامه ها از جوانانیست که چندی بامن بسر بردند درست همان بلائی را که سعید به سر من آورده منم هر چه شدید تر و سخت تر به سرشان آورده ام .

باهر کدام يك سال و دو سال بسر بردم یعنی تا آنوقت که احساس کردم بیچاره ی من شدند نگاهشان داشتم همینکه به بیچارگی سقوطشان اعتراف کردند بایك اردنك از درخانه ام بیرونشان کردم .

کیو مرث شما فکر نکنید که من حتی يك ذره هم طی این چند سال دوستش داشته ام زیرا اگر دوستش داشته بودم و ادارش نمیکردم برو د زن بگیرد . من وقتی که سعید حرف زن را میان آورده داشتم سسکت می کردم پس چه حسابی بود که باو گفتم برو بهر قیمتی که شده ازدواج کن . با هر کس که میخواهی عروسی کن .

کیو مرث تهدیدم میکند و من امروز از شما خواهش کردم بامن جای بخورید تا جوابش را بوسیله ی شما بوی برسانم . من از تهدیدش نمیترمسم .
من زنی ثروتمند و متشخص و متنفذ هستم . بهمه جا دست دارم ، همه از من

مسأله میبهرند ، من هر بلائی که فکر کنید میتوانم بایک تلفن بسرش بیاورم ولی بخشیدمش ، من او را و جنس او را بخشیدم .. شما باو بگوئید که من چکاره ام ، به او بگوئید که چندمین قربانی من است ، صدایش درنیاید و اگر نه هر چه میبیند بحساب خودش بگذارد .



وقتی از آن قصر رموز بیرون آمدم بیش از چند دقیقه بوقت برانامه‌ی رادیویی نمانده بود ، اما خوشبختانه خودم را سروقت به استاسیون رسانیدم . ولی پیش از همه چیز چشمم توی حیاط به کیومرث افتاد ، جلو آمد و گفت کجا بودی تا حالا ناصر !
عجله داشتم :

— باش وقتی کارم را انجام دادم ترا ببینم .
برنامه‌ام را طی نیمساعت برگزار کردم و با افسانه بدم استاسیون رسیدم . کیومرث سرخیابان قدم میزد .
به افسانه گفتم يك امشب شاه داماد را با من تنها بگذارید .
شانه هایش را بالا انداخت اما درعین حال چشمان سیاهش غرق شك بود .

من و کیومرث درست دم همان کافه که یکشب افسانه در آنجا افسانه زندگیش را برایم تعریف کرده بود از تا کسی پیاده شدیم .
جای خلوتی بود ، ابتدا از حال و احوالش پرسیدم اما کیولبریز انتظار بود که ببینم چکارش داشتم .

گفتم کیومرث ، امروز فرشته خانم از من دعوت کرد .
انگار که خنجری بیایش فرو کرده اند ، یکوجب از روی صندلی برید و گفت : چی ؟ فرشته از تو دعوت کرده .
— بله مرا به جای درخانه‌ی خودش دعوت کرده ولی مقصودش این بود که بوسیله‌ی من برای تو پیغامی بفرستد .

— بگو ببینم ، پیغامش چیست .
از ماجراهای عاشقانه‌اش با احتضار گذشتم و مطلب را برای کیومرث طی چند کلمه خلاصه کردم :

— یعنی چه !
— یعنی اینکه میخواهد از این تاریخ بیعد فقط مال شوهرش باشد .
کیومرث نعره کشید که این حرفها به خرج من نمیرود .

من بیکزن هر چه هم فرشته باشد اجازه نمیدهم مسخره ام کند . من چنین میکنم ، چنان میکنم .

گفتم عزیزم ، تو اورا خوب میشناسی ، بهتر از من بقدرت و ثروت و نفوذش پی برده ای ، تو میدانی که این تهدیدها کاری از پیش نخواهد برد ، چرا برای خود در دسردست می کنی .

ناگهان کیومرث از جایش پرید و یقه ی کتم را گرفت :

راستش را بگو ببینم تو میخواهی جای مراد رکنار فرشته بگیری؟ حرف بزن آقای ناصر خان !

اگر سربه تننت سنگینی کرده اعتراف کن .

غش غش خندیدم :

- این دیوانگی ها را رکنار بگذار ، من علاوه بر اینکه زن و بچه دارم عشقی هم دارم که دنیا و آخرت هم نمیفروشمش تاچه رسد در راه فرشته خانم تو فدایش کنم خیال میکنی که منم مثل تو بچه ام که از این زن فریب بخورم ، خونسردی من کیومرث را سر جایش نشاند .

کمی صبر کرد و یک گیلان عرق خورد و آنوقت مثل بچه ها بعجز و التماس درآمد :

- ناصر جان ترا بخدا راستش را بگو ، دوستش نمیداری ، قسم خوردم .

- ولی دوستش میدارم ، چکار کنم ، چه خاکی ب سرم بریزم ، تو میدانی این زن چه آتش پاره ای است .

این زن

- میدانم ، میدانم که بلاست و میخواهم دست ترا بگیرم و از بلانجات بدهم ، و آنوقت خودت این بلارا با جان و دل باغوش بکشی . دیدم حرف های زننده میزند ، از من باور نمیکند که من نسبت بفرشته خیالی ندارم .

دلم به حالش سوخت ، حق دارد ، عاشق یعنی این عشق یعنی همین جنونها و مسخرگی ها و پاکبازیها .

بیشتر سر بر سرش نگذاشتم و تقریباً با دلتنگی همدیگر را ترك گفتیم اوقت دم از گلوله و خنجر و کشت و کشتار میزد ، و من نگران بودم که بالاخره فتنه ای بر پا خواهد شد ، آن شب خواب سراغم نیامد ، در بن بست بدی گیر کرده بودم .

بهنگام سحر خوابم برد ، تاچشمم گرم شد بخودم را بالای کوه بلندی
بارتقاع توچال دادم .

مثل همیشه ویولنم باخودم بود ، جایم خیلی بد بود ، خیلی خطرناک
بود ، عرض و طولش بقدر يك آجر بود ، اگر تكان میخوردم از اوج اعلی
باعناق دره ها فرومی افتادم ، معذانه می ترسیدم ، داشتم ویولن میزد ، آهنگ
مهربانم را که آنقدر دوستش میدارم با آرشه ی سحر آمیزم بروی سیمها میکشیدم
محو این آهنگ شده بودم ، خبر از هیچ جا حتی از خطر مرك که از من در
ته دره ها انتظار میکشید نداشتم

بيك دم ابرهای سیاه بهم پیوستند و رگبار از بالا آغاز شد ، بچپو
راستم نگاه کردم ، انگار که روی يك مخروطی مانند کله قند ایستاده ام بهیچ
جا راه گریز ندارم

ناگهان کوه ارزید و از کمر شکست و من از آن بالا بامغز بیابین
پرت شدم ، سعی میکنم ویولن از دستم نیفتد ، غم جانم را نمیخورم ولی
بخاطر این چندرشته سیم نگرانم ، در این هنگام که دارم فرود می آیم چشمم
بافسانه وفرشته افتاد که در فضا بجان هم افتاده اند ، دازند گیسوهای همدیگر
را میکشند افسانه فریاد می کشد :

شوهرم را بمن پس بده ولی فرشته بی آنکه حرف بزند افسانه را
میکوبد و نعره میکشیم بس کنید ، افسانه خاموش باش ، این خانم باشوهرت
کاری ندارد ، ولش کرده ، ولش کرده

معذنا ایندو نفر دست از جان هم برنمیدارند ، ما سه نفری توی فضا ،
روی ده های غلیظ این دره باهم ایستاده ایم و از من نصیحت کردن و قضاوت
کردن و از آن دو نفر نشنیدن

نمیدانم کیومرث کجا بود که بی مقدمه پیدایش شد ، تا او پیدا شد
افسانه مخوشد ، گفتم حالا است که باید يك معرفی دیگری را تماشا کنم ،
حالا است که فرشته بجان کیومرث خواهد افتاد و کیوهم بنا بوعده های تهدید آمیز
خودش این زن را گلوله باران خواهد کرد ولی دیدم بی سروصدا بازوی باز
وی هم دادند و توی يك ماشین سیاه رنگ نشستند و رفتند ، حتی از منم خدا
حافظی نکردند رفتند ، دارند میروند ، همچنان روی فضای این اتومبیل
پرواز میکنند و من از نو دارم بیابین می افتم ، وحشت شدیدی سراپایم را
لرزانید از ترسم ویولن عزیزم را انداختم ، یعنی از دستم افتاد ، ویولن
زودتر از من باعناق دره ها رسید ، صدای شکستنش را شنیدم ، فریاد کشیدم
ای خدا ! ویولن من ، ویولن نازنین من !

بفریاد من زنم بیدار شد ، بچهام بیدار شد ، دورم را گرفتند و بهر زوری بود بیدارم کردند : زنم پشت هم می پرسد ناصر چسی شده ، چه خوابی دیدی

خیس عرق بودم ، باشدم و نشستم ، تا چند لحظه باورم نمیشد که آنچه دیدم کا بوسی بیش نبوده است
بالاخره خندیدم و گفتم خواب دیدم که ویولنم شکسته بدهید بمن ببینم کارش نشده باشد

زنم خندید : بخواب ، بخواب ، فقط سعی کن که در آینده اینقدر بار نکنی

به تعبیر خوابم فکر میکردم . اگرچه خواب مردمی مثل ما سروتپی ندارد تا کسی تعبیرش کند ولی وحشت شدیدی بجانم افتاده بود که ناراحت می داشت

پیوسته بگوشم صدای ناشناسی میرسید که میگفت : ناصر حوادث ناگواری پیش خواهد آمد

ودر عین حال خاطر من از بابت خودم جمع بود ، اینکه کیومرث خیال میکند من بافرشته سروسری دارم خیال میکند هرچه زودتر خواهد فهمید که اشتباه کرده است

فردا که افسانه بخانه‌ی ما آمد یواشکی بمن گفت : دیشب خواب وحشتناکی دیدم
- چه دیدی

- دیدم فرشته آمد و کیومرث را برداشت و باخودش برد ، من میدانم این زن بالاخره شوهرم را از دستم خواهد گرفت

باخنده گفتم : خواب زن چپ است نترس
اما نگفتم که فرشته شوهرش را مثل يك ريك ناچیز زیر پا گذاشته و ازرویش گذشته است

ما آدمیزاده‌ها چقدر بیچاره ایم

مصلحت من در این بود که هم افسانه وهم زنم را در جریان ماجرا میگذاشتم ولی اینکار را نکردم ، بقول خودم زرنگی کرده‌ام

اینکه میگویم ما آدمها موجودات بیچاره‌ای هستیم ، تنها خودم را نمی گویم ، همه وهمه ، حتی افلاطون حکیم هم در برابر سرنوشت خود بیچاره بود

در پس پرده غوغایی برپا بود ، حوادثی در آستانه تکوین قرار داشت

ومن خیال میکردم خبری نیست و روی همین سعی داشتم این دوتا خانم از معرکه بدور بمانند تا بالاخره

محوگرم

درست بخاطر دارم آنروز که بنا بود افسانه بخانه‌ی ما بیاید و برنامه شب را اجرا کند روز سه‌شنبه بود ، آهنگ تازه‌ای ساخته بودم که اسمش «ای مرغ حق» بود ، خیلی بقول خودم خوب از کار درش آورده بودم ، بنا بود افسانه بخانه‌ی ما بیاید اما نیامد ، پیش خود گفتم شاید گرفتاری زندگی دست و بالش‌زا بند کرده ، زخم یکبار بمن یادآوری کرد که چرا افسانه نیامد و حتی گفت بخانه خودشان برو یا آنجا و یا اینجا بکار برنامه سروصورتی بدهید اما من بخانه‌ی او نرفتم ، من از دیدار افسانه خودداری میکردم ، با همه اشتیاقی که بدیدارش داشتم باز هم از وی پرهیز میکردم زیرا نمیخواستم حس بدگمانی کیومرث را نسبت بخودم تحریک کنم

کیومرث بخودش تلقین کرده بود که من بافرشته سروسودائی دارم ، اگر آنشب از این سوءظن معذرت خواست ولی در چشمانش آتش بدبینی و بدگمانی شعله میزد ، من این شعله را میدیدم

چه حاجت بخودم زحمت بدهم و عقب افسانه بروم ، خودش خواهد آمد و اگر نیامدهم تشویشی نیست ، این آهنگ را چندبار تمرین کرده و اگر برای «ژنرال ریت سیون» نیامده حتماً از خودش خاطر جمعی داشته و در سرش راروان کرده است ، معذراً خاطر من جمع نبود ، انتظار میکشیدم که يك خبر ناگواری بگوشم برسد ، چرا ؟ نمیدانم !

بالاخره ساعت بعد از ظهر به هفت رسید و من هم از اضطراب بیجائی که توی این اتاق ناراحتم میداشت بستوه آمده بودم ؛ پاشدم که لباس بپوشم یواش یواش بسمت استاسیون بروم

لباسم را پوشیدم که ناگهان زنك در صدا داد ، اوه ، افسانه ، این حتماً افسانه است که آمده ، آمده با يك دنیا غرولند از دست کیومرث خدمتکار ما دم در رفت و کمی طول داد

پس این افسانه نیست ، من که لباس پوشیده و آماده ام بروم به بینم کیست

مثل اینکه خدمتکار خانه‌ی ما دارد با اینها چانه میزند ، میگوید آقا نیست چکارش دارید

بطرف در رفتم و با صدای بلندی گفتم : رباب ، بامن کار دارند

پیش از آنکه رباب حرفی بزند چشم بدوتا پاسبان افتاد

- بامن کاری داشتید ؟

- بله با سرکار

- چه فرمایشی بود

- در اداره‌ی آگاهی باشما کار دارند

اداره آگاهی ؛ یعنی چه ؟

گفتم سرکار مرا می‌شناسید

- بله بله ، شما آقای ناصر خان ویولنیست معروف

- عوضی نگرفته‌اید ؟

- نه آقا

بالعن تمنا آمیزی گفتم اجازه می‌دهید من برنامه‌ی رادیومی خودم را

بر گذار کنم و آنوقت با خاطر جمع و خیال آسوده در اختیار شما قرار بگیرم

- نه آقا دست ما نیست

اوقاتم تلخ شد

- این چه بساطی است ، من يك هنرمند بی‌سروصدا باین گوشه

خزیده‌ام ، کاری با کسی نداشتم ، این مردم آزارها نمی‌توانند ببینند که يك

سر آسوده بر باین گذاشته میشود

و بعد بساعتم نگاه کردم و گفتم : من که تا ساعت ۹ نمی‌توانم خودم را

با اداره آگاهی برسانم

در این هنگام آن پاسبان که عقب‌تر ایستاده بود دست بکمر برد ، برق

دستبند پولادین را در لای انگشتانش دیدم

پشتم لرزید ؟

- بفرمائید آقا ، برای خودتان اسباب دردسرفراهم نکنید ، بیائید برویم

و گرنه مجبور میشوید که بیائید

از سماجت خودم شرمنده شدم ، دل غافل ، اگر کمی پوست کلفتی

نشان میدادم با دست بسته مثل دزدها و قاتل‌ها پا بخیا بان گذاشته بودم

به رباب سپردم که نگذارد خانم نگران باشد ، چیزی نیست ، شهر بانی

میروم بینم چکار دارند ، وقتی باهم توی تا کسی می‌نشستیم از نور قرقر کردم

امشب برنامه‌ام خراب شده ، خدا این مملکت بی‌سروته و خراب را خراب‌تر

کند ، در هیچ جهنم‌دوره این افتضاح نیست

سرکار پاسبان که پهلوی دستم نشسته بود و بنا بمقررات دست‌راستش

هم بقبضه اسلحه کمزیش بود آهسته گفت : ای آقا خیلی حوصله‌داری ، خانه‌ی

مردم را خراب میکنند ، غصه ای نیست ولی برای اینکه یکشب نمیتوانند پای بلند گو ضرب بگیرند نه من غریبم در آورده اند - چي ! خانه مردم را خراب می کنند ؟ کسی خانه ی مردم را خراب کرده ؟

- بر شما روشن خواهد شد

تا چشم افسر تأمینات بمن افتاد دستور داد بازجوئی آغاز شود پای میز مستنطق نشستم ، بنا بقاعده ی بازجوئی ابتدا از اسم و اسم پدرم و کارم و سوابق و لواحقم تحقیق کرده و آنوقت پرسید : شما باستوان یکم کیومرث در چه تاریخ آشنا شده اید

باز بان ساده ای ماجرای آشنائیم را با افسانه تعریف کردم و توضیح دادم که این افسر شوهر این خانم است و چون این خانم در ارکستر من کار می کرده و بامن آشنا بوده و شوهرش هم بامن آشنا شده است

- خوب حالا تعریف کنید که با خانم فرشته ی در چه تاریخ دوست شده اید مستنطق روی کلمه ی «دوست» کمی تکیه کرده مثل اینکه این کلمه را

غلیظتر ادا کرده است

باز هم بسیار ساده تعریف کرده ام که يك شب کیومرث خان مرا بخانه ی آن خانم دعوت کرده تا موجبات سرگرمی مهمانان شان را فراهم بیاورم - و بعد از آنشب چند بار با خانم فرشته ملاقات کرده اید

فضیه سؤال و جواب وقتی باینجا رسید کمی غامض از کار درآمد ، چه بگویم ، چه جواب بدهم

خواه و ناخواه گفتم :

- یکبار دیگر در ساعت پنج روز فلان بنا بدعوت فرشته خانم بآنجا رفتم - چرا فرشته از شما دعوت کرده

کمی دست بدست مالیدم و گفتم اگر در برابر میز شما که نماینده ی قانون مملکت است قرار نداشتم هرگز بخودم اجازه نمی دادم پرده از اسرار خصوصی مردم بردارم ولی ناچارم بگویم چون میان کیومرث خان و فرشته اختلاف کوچکی افتاده بود از من خواسته بود که دوستانه باین اختلاف رسیدگی کنم

- دوستانه ! عجب دوستانه

و بعد سیگارش را روشن کرد و گفت :

- دیروز در کجا همدیگر را دیده اید

- کمی را

- فرشته خانم را

گفتم از آن روز دیگر با این خانم روبرو نشده ام .

- دیشب در کجا بسر برده اید ؟

فکر کردم و گفتم فقط در خانه ی خودم

- وقتی این حادثه اتفاق می افتاد ؟

- کدام حادثه !

- اگر چه لغت «دوستانه» در فرهنگ اهل هنر لغت عشق و محبت است

ولی ما پلیس ها دوستانه را بهمان معنی خودش ادامه می کنیم . اینست که خواهش

میکنم با هم دوستانه حرف بزنیم . میدانید که لجاجت و خودداری هرگز

نمیوانسته است حقایق را پنهان نگاه بدارد .

تا چند روز ، تا چند ماه ، احياناً تا چند سال میشود لیج کرد و راست

نگفت ولی بالاخره روزی خواهد رسید که حقیقت به آفتاب بیفتد و لجوی

از لجاجت بیهوده ی خود بشیمان شود آقای ناصر خان ، دفاع از عشق دفاع

از حیات است . من با اینکه پلیس هستم و آن هم پلیس کار آگاه و حق ندارم

در این مسئله ها دخالت کنم باز هم نمیتوانم تصدیق دهم که عاشق وقتی به

خاطر عشق خودش قیام میکند در حقیقت بخاطر جان عزیزش برپا میخیزد .

و شما هم دوست عزیزم در ماجرای دیشب برای عشقتان قیام کرده اید و چون

اینجنایت در راه عشق صورت گرفته مسلم است کیفرش از جنایات های دیگر

خفیف تر و گذشت از این کیفر آسان تر است . خوب است نه بخودتان در درس

بدهید و نه مرا از کارم باز بدارید .

برای من تعریف کنید چرا کیومرث خان بفرشته خانم شلیک کرده و

چرا شما گذاشتید قاتل کارش را صورت بدهد و آنوقت بانقمام بپردازید . مثل

اینکه عقرب جراری بیایم نیش زده باشد از جا پریدم و فریاد کشیدم :

- چنی جناب سرگرد ؛ کیومرث خان به فرشته خانم شلیک کرده ؟ چه

وقت ؟ چطور ؟

افسر آگاهی که مثل يك پارچه سنك خشك و سفت و سخت سر جایش نشسته

بود خنده ی صدا داری سردادو گفت :

- جوش نزنید . با دوست خودتان صمیمانه تر صحبت کنید . تکلیف شما

این بود که اساساً از تجربك حسادت دوستان خودداری کنید . دختر مدرسه

وزنهای بیشوهر که قحط نبودند تا شما عاشق يك زن شوهر دار و اسم و رسم

دار که آنهم معشوق دیگری است بشوید . من میدانم روی این شهوت

پرستی ها کدام بی همه چیز اسم عشق گذاشته ؛ حالا آمدید و دل بمحبت اینخانم

سپرده اید . خانمی که از يك طرف بشوهرش و از طرف دیگر به رفیقش خیانت

میکند. آمدید يك چنین زنرا بغاطر عشقتان برگزیده اید. شما که میدانستید دوست شما، دوست شما که افسراست سالهاست بدام اینزن افتاده دیگر چه آزاری داشتید رسوائیهایتانرا به رخ اوبکشید واورا سرلج بیندازید. . . باز هم باشما راه میآیم، خوب عاشق کورو کراست و عشق هم هیچوقت گوش شنوایی به فرمان عقل ندارد، اینکار را هم کردید. دست بدست معشوقش داده اید وجلوی چشمش رژه رفته اید.، حالا وقتی که دیدید کیومرث عصبانی شد وازجا دررفت چرا خودتان را بکنار کشیده اید! چرا جلو رفته اید تا دست کم از آن هفت تا گلوله ی بشت سر هم که بمغز و قلب معشوقتان میاندازد يك دانه هم توی سینه ی خودتان جا بگیرد. . . اینچه عشقی بود که یمرگ معشوق رضاداد و اینجانی بود که از عشق عزیز تر بود. . . باز هم تخفیف میدهم. آمدم و شما ی عاشق بهنگام حادثه نتوانسته اید فداکاری کنید و براه معشوق قربانی شوید. . . دیگر خوب نبود از پشت سر بقاتل حمله بیاورید و کارش را بسازید. . . آخر این مملکت قانون دارد. حساب دارد. پلیس دارد. دادستان دارد. اگر بنا باشد که هر کس شخصاً تفنگ بدست بگیرد و کارد و قداره بیند و از دژها و قاتل ها انتقام بکشد دیگر حاجتی به تشکیلات انتظامی و وجود شهربانی و ژاندارمری نبود.

ما کار گذشته ها ایم. بوی خون را هر چند صد سال هم از عمرش گذشته باشد میشناسیم. ما خودمان قاتل را به چنگ می آوردیم و دم تو بخانه بدارش میکشیدیم. . . ولی آقای ناصر خان، شما يك جوان هنرمند هستید که مردم مملکت شما به هنر شما علاقه دارند، خود من هم با اشتیاق فراوان برنامه های شما را میشنوم، من در اینجاده منتهای کمک و مساعدتم را درباره ی شما بکار میبرم من شما را يك عاشق آشفته وازجان گذشته که در راه عشقش سرازیرا نمی شناسد در پرونده معرفی خواهم کرد. من این جنایت را بنام دفاع از عشق آنهم عشق جنون آمیز به دادسرا گزارش خواهم داد ولی از شما توقع دارم که جریان اینجاده را موبو، بی کم و زیاد برای من تعریف کنید و سعی کنید هر چه زودتر تعزیه تمام شود و خودتان هم زودتر بسر کارتان برگردید.

فقط گوشم کار می کرد، روح از تنم پریده بود، رمق بکالبد نداشتم اگر در آن لحظه با کارد سینه ام را میشکافتند و قلبم را از جا میکندند حالیم نبود، از حواس پنج گانه فقط حس شامع ام زنده بود، حرفهای اینسرگرد خونسرد و آرام را از راه دوری میشنیدم اما درست میشنیدم، کلمه به کلمه همچون گلوله های آتش گرفته گوشم را میسوزانید، مغزم را میسوزانید اما مجبور بودم بشنوم، یکی دوبار خواستم دستم را بالا بیاورم و با کف دست

بدم گوشم فشار بدهم که این حرفهای آشنای را نشنوم ولی بازوهایم در اختیارم نبود، قدرت نداشتم این سخنان سخت و سوزان را پگوش نگیرم، بیخبر و حال روی صندلی افتاده بودم و حرفهای جناب سرگرد را که مثل معلم دیکته، شمرده شمرده ادا میشد پگوش میگرفتم.

آنچه بر من روشن شده بود این بود که کیومرث و فرشته هر دو کشته شده اند، هر دو رفتند. دیگر در این دنیای بزرگ این دو موجود ناراحت زنده نیستند.

سرگرد... خاموش شد.

چند لحظه این خاموشی بطول انجامید:

- اگر خسته هستید میتوانید فردا برای من تعریف کنید.

گفتم جناب سرگرد، بمن خبر بدهی دادید.

خیلی تلخ بود. از مرگ دوستانم.

افسر باز پرس توی حرفم دويد:

- این خبر را شما بوجود آورده اید. چطور در آنوقت تلخی اش را نتوانستید احساس کنید؟ شما با اینها دوست نبودید آقای ناصر خان. با من دوست باشید و از لجاجت جز مرارت و عذاب و بالاخره يك اقرار افتضاح آمیز نتیجه ای نخواهید گرفت... امشب بشما مهلت میدهم که روی ارزش دوستی من فکر کنید، اگر دیدید دوستی من بدرد شما میخورد فردا ساعت هشت صبح دست مرا دوستانه بفشارید و بهمان ترتیب که برادری دوست و صمیمی ماجرای زندگی خودش را برای برادرش حکایت میکند آنچه در دیشب گذشت برای من حکایت کنید. شب بخیر. باشد و رفت من ماندم و پاسبانی که باید مرا بیازداشتگاه ببرد.

توی اتاق تقریباً بزرگی که دزدها و قاتلها دور هم نشسته بودند جایم داد حقیقت اینست که آن شب اصلاً به فکر خودم نبودم. باینخون ناحق که دامنم را آلوده کرده بود فکر نمی کردم.

یکجا در فکر کیومرث بودم، بالاخره مرد، هر چه نصیحتش کردم نشنید، خیال کرد که من میخواهم جایش را بگیرم. اما مثل اینکه بهتر شد.. افسانه آزاد شد، اگرچه کیورا بعد پرستش دوست میداشت ولی مرگ حجاب تیره و ضخیمی است که اهل قهور را در پشت خود جا میدهد و میان مرده ها و زنده ها سایه فراموشی میاندازد.

افسانه تا چندی بغاطر کیومرث گریه خواهد کرد ولی زود فراموشش خواهد کرد.

آنوقت نوبت بمن میرسد که به لبهای فشرده شده اش تبسم رضا بگذارم ..

از این خیالها شیرینی محسوسی در کام خود ادراک کرده بودم که ناگهان بیاد زن و بچه ام افتادم . بیادم آمد که زن دارم ، بچه دارم ، افسانه مرا با یک چنین شرایط خفه کننده . بالیندست و پای به زنجیر کشیده دوست نخواهد داشت و اگر هم دوستم بدارد در کنارم نخواهد ماند . . .

چنان توی این فکرهای فریبنده غرق بودم که فراموش کرده بودم در کجا هستم و گرفتاریم چیست . تاروز روشن شد و مرا دوباره بیای میز استنطاق دعوت کردند .

اوه . . سخت گرفتارم من . . این سرگرد که حالا پشت میز نشسته با آن مرد فلسفه باف و بذله گو که دیشب دست دوستی بسویم دراز کرده بود از زمین تا آسمان تفاوت دارد، نگاه چپ چپش بمن آشکارا تهمت قتل می- بندد ، بمن میگوید تو کیومرث را کشتی ، کشتی برای اینکه بی سرخربا فرشته خانم عشق بورزی نه عشق .. بلکه شهوترانی کنی .

کلفت و نوکر و دوست و آشنای فرشته همه شهادت دادند که من با این خانم آشنا بودم و چون بقولشان هنرمند بودم و این زن هم زن فتنه انگیزی بود حتماً دوستش می داشتم و دوستی هم حسادت و رقابت می آورد و نتیجه حسادت و رقابت هم قتل و جنایت است .

ولی حرف من این بود که آن شب با زن و بچه ام در خانه ی خودم خوابیده بودم زن من و خدمتکار خانه ی ما همه را تحت تحقیق و استنطاق کشیدند . حیلها هازدند . وعده ها دادند . زنم را تحریک کردند که اینمرد بتو خیانت میکند . با وجود تودیکری را دوست میداشته و بخاطرش آدم کشته اگرچه این تهمت ها اعصاب زنم را بهیچان آورده بود ولی معینا به بدبختی من رضا نمیداد و گذشته از علاقه ای که نسبت بمن داشت نمیتوانست دروغ بگوید . آخر من در آن شب پیش خودش بودم .

پرونده ی من از مجرای قانونی خودش مثل پرونده های دیگر بسیار آهسته میگذشت و من هم تا آنروز که سرنوشتم روشن میشد مجبور بودم در زندان موقت بسر ببرم .

خیلی بمن سخت میگذشت ، اگرچه زنم بسیار دوستم میداشت و بیش و کم میدانست که من از زیباییهای دیگران در هنرم الهام میگیرم ولی هرگز بخواب هم نمیدید که من بخاطر زن شوهر دار دوستم را با کارد بکشم از یکطرف نگاههای عذاب دهنده ی این خانم که همسر من است و از طرف

دیگر هم افسانه ، افسانه ای که هنوز باورنمیدارد من قاتل شوهرش نیستم شب و روز برای کیومرث گریه میکند .

در آن روز که محاکمه ام میکردند سالن دادگاه خیلی شلوغ بود، مردم برای تماشای يك هنرمند قاتل سرودست میشکستند ، راستی هم تماشایی بود بالاخره دادگاه رسمیت گرفت و دادستان ادعا نامه ی خود را بدین ترتیب بعرض دادگاه رسانید .

در ساعت نه و نیم بعد از ظهر روز دوشنبه یازدهم مهرماه بانو فرشته مقتول که باشوهرش آقای .. از شمیران برگشت درسریچ خیابان پهلوی با ستوان یکم کیومرث .. که یکی از دوستان خانوادگی مشارالیها بود بر خورد میکند . در این هنگام مقتول شخصاً پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و شوهرش برای انجام کاری به مغازه ی تقریباً دور دستی رفته بود ، مقتول تنها بود و در نتیجه ی مشاجره ای که میان این دو دوست بوجود آمد ستوان یکم کیومرث هفت گلوله ی بیابنی به سر و سینه ی مقتول شلیک میکند و چون سه تا از این گلوله ها به قلب و ریه و یکی بمغز اصابت کرده بود فرشته جابجا جان می سپارد و قاتل که شاید میخواست خود را به پلیس و قانون تسلیم کند ناگهان مورد حمله ی آقای ناصر . متهم حاضر در دادگاه واقع میشود و با شش ضربه ی دشنه که پهلوی چپ و سینه ی وی را شکافته بود از پا در می آید .

آنچه از فحوا ی پرونده استنباط میشود و مضافاً بقرائن و امارات دیگر حاکی از این است که متهم تحت تأثیر عشق و علاقه به چنین جنایت هولناک اقدام کرده ولی من بنام دادستان تهران متهم را در اقدام باینجنایت مصمم و عازم به ارتکاب قتل میشمارم .

زیرا اگر متهم به مقتول علاقه ای داشت امان نمیداد که ستوان یکم کیومرث معشوقش را هدف هفت تیر جانگداز قرار دهد ، دست کم خود را به معرکه می انداخت و مورد اصابت واقع میشد .

من عقیده دارم که متهم بنابیک خصوصیت و شاید رقابت در عشق دیگری بچنین جنایت دست زده است .

بنا بآنچه در پرونده مربوط منعکس است خانم افسانه خواننده ی معروف رادیو تهران همسر کیومرث مقتول در اکثر آقای ناصر «متهم» کار میکند و مسلم است که تا ستوان یکم کیومرث زنده بود این همکاری چندان با دلخواه قرین نبود . متهم بهانه ای انتقامی که از قاتل فرشته بگیرد حساب دیگری را تصفیه کرده و بناحق در کیفری که باید با نظر قانون و به

فتوای قضات صورت میگرفت دخالت کرد .

من متهم را باشواهد و دلالتی که در محضر محترم قضات ارائه کرده ام بنام یک قاتل قاصد و عامد در پیشگاه قانون معرفی میکنم و اشد مجازات یعنی اعدام را درباره ی وی از قضات معظم تقاضا دارم .

ادعای نامہ ی دادستان در سکوت مطلق قضات و تماشا کنندگان به پایان رسید .

آنقدر رمق در وجودم بود که توانستم بسمت تماشا کنندگان برگردم زخم های مای گریه میکرد و افسانه مثل برق زدگان سر جایش خشک شده بود . شاید در آن حالت اگر خنجر ی را تا دسته به سینه اش فرو میکردند در خود دردی ادراک نمی کرد .

و کیل مدافع من که مرا آن طور ناراحت و بیقرار دید لبخندی زد و گفت استاد . تفرس .

من جوابی ندادم .

دوباره گفت :

- حالا خواهی دید که چگونه رشته های آقای دادستان را جلوی چشمش پنبه خواهم کرد و عجزش را در برابر دادگاه و جلوی چشم مردم بخودش نشان خواهم داد .

رئیس محکمه با صدای لرزانی که از گلو ی یک پیر مرد متشنج در می آمد گفت :

- اکنون از وکیل مدافع متهم دعوت میشود که دفاع خود را پیشگاه دادگاه عرضه دارد .

وکیل مدافع من بر خلاف آنطور که فکر میکردم مرد مردانه از جایش باشد و چند قدم بسمت میز مثلث رئیسه جلورفت از رشادت و شهامتش آرامش مبهمی در قلبم احساس کردم و کیل من چنین گفت :

- از اظهارات جناب آقای دادستان بسیار حیرت کرده ام . زیرا گمان نداشته ام مردی که نه تنها در ایران بلکه در خاور میانه از علمای حقوق شمرده میشود اینقدر ضعیف و سست استدلال کند و ادعای نامہ ای با این ترتیب و ترکیب در محضر عدالت ادا فرماید .

جناب آقای دادستان با اعتراف باینکه شوهر فرشته خانم مقتول با همسرش از شیران برگشته و در محل جنایت منتها کمی دورتر حضور داشته

مطلقاً از اینکه اینمرد در جنایت دستی داشته باشد سخن بمیان نیاورده بلکه با اصرار بیهوده‌ای پای مرد بی‌گناهی را بمیان کشیده‌است. جناب آقای دادستان از خودشان نپرسیده‌اند که آیا ناصر متهم در آنوقت سربپچ خیابان پهلوی چه میکرده .

جناب آقای دادستان متهم را به تهمت دیگری آلوده و گفته است چون همسر مقتول در ار کستروی آوازمیخواند بخاطر اینکه خواننده ارکستر را مستقلانه در اختیار خود داشته باشد شوهرش را کشته است .

من در ار کسترهای متعددی که در رادیو تهران همه هفته هنرنمایی میکنند چندین زن شوهردار سراغ دارم و با تعبیری که دادستان محترم فرموده‌اند باید رهبران این ارکسترها یکی بعد از دیگری شوهران این زن‌ها را ازمیان بردارند تا از خواننده‌ی خودشان بیشتر استفاده کنند .

من نمیدانم در این تهران کذائی چرا دیواری از دیوار ناصر متهم کوتاه‌تر یافت نشده که اینخون فاحق از فاصله‌ی چندین خیابان بخانه‌ی جستن کرده و دامن پاکش را به تهمت آلوده است .

این درست است و موکل منم اعتراف میکند که خانم فرشته‌ی مقتول با وی آشنا بوده ولی من از قضات محترم و از جناب آقای دادستان هم میپرسم که مگر خانواده فرشته خانم همین يك آشنا را داشته که باید بحکم آشنائی چنین جنایتی را بوجود بیاورد .

من از ادعا نامه‌ای که بعرض رسیده و پوئن به پوئن شایسته انتقاد و اعتراض و تکذیب است میگذرم و برای تبرئه‌ی موکل خودم به نامه‌ای قناعت میکنم که امروز از قاتل حقیقی فرشته و کیومرث رسیده است و اکنون این نامه را بمقام دادگاه تقدیم میدارم ، و اضافه میکنم که قاتل یعنی نویسنده‌ی این نامه دوساعت پیش خود را بمقامات انتظامی معرفی و تسلیم ساخته‌است. من بنام موکل بی‌گناه خودم از دادگاه تقاضا می‌کنم که مقرر فرمایند این نامه در حضور آقای دادستان و تماشا کنندگان این محاکمه قرائت کند .



نطق وکیل مدافع من با هلهله و هیاهوی شدیدی که همراه با فریاد شادی از سینه‌ی حضار در میآمد خاتمه یافت و این غوغا همچنان ادامه داشت تا رئیس دادگاه پاکت سربسته را باز کند و آنوقت به منشی دادگاه دستور بدهد که در برابر مردم با صدای بلند بخواند .

زنم در عین اینکه میخندید اشك میریخت و دست و پامیکرد خودش را
بمن که روی صندلی متهمین نشسته بودم برساند و شاید جلوی چشم مردم به
آغوشم بکشد .

به افسانه هم نگاه کردم . همانطور بارنگ پریده و بهت مطلق بمنشی
ادگاه خیره شده بود .

زنك رئیس آرامش را به سالن دادگاه عودت داد . ومنشی محکمه با صدای
رسا و لحن شمرده‌ی خود . همانطور که عادت منشی‌های دادگاه است بدین
ترتیب قرائت کرد .

« مقام محترم محکمه‌ی عالی جنائی . خیال نداشتم خودم را مطلقاً
ان مقام معرفی کنم زیرا میترسیدم با معرفی من این رسوائی که دودمانم را
که دار کرده روشتر و ثابت‌تر و آشکارتر شود و بهمین جهت تا امروز
ر کردم و از دور شاهد محاکمه و محکومیت يك هنرمند بی گناه بودم ولی
امروز که میبینم محاکمه به جریان نهائی خود رسیده و چیزی نمانده که
وت من خانواده‌ی معصومی را بیچاره کند بناچار قفل سکوت را شکستم
وسيله‌ی این نامه حقایق را بعرض آستان عدالت میرسانم .

اینجانب جعفر قلیخان .. شوهر فرشته‌ی مقتول که پس از تسلیم این نامه
و کیل متهم بیدرنك خودم را به پلیس تسلیم خواهم کرد اعتراف صریح
یکنم . که قاتل فرشته و کیومرث کسی جز خودم نیست .

من باهمین دست که دارم این نامه را مینویسم و با همین دست زیر
عتراف خود امضا میگذارم از کمر کیومرث هفت تیرش را کشیدم و هفت
گلوه‌ی گرم به قلبی که جز هوس و فریب در خود نپرورده بود شلیک کردم .
من زنی را کشتم که يك عمر درخانه‌ی من زندگی کرد و بمن خیانت کرد و
من بخاطر آبروی خودم زیر میدانستم که این طلاق ویرا به شهر نو سوق
نماید داد و در انتهای يك احتضار مستمر ، يك مرك تدریجی به زندگی
گینش خاتمه خواهد بخشید .

اوبارها در بیش پای من زانو زد و توبه کرد و از من گذشت خواست
آن شب که با هم از شیران بر میگشتیم بقول خودش زنی پارسا و پرهیزکار
بود . گفته بود که دیگر از گذشته‌های رسوایش چشم پوشیده جز بغانه‌ی خود
بهیچ کس و بهیچ جاتعلق نخواهد داشت اما این توبه‌ها شکسته و دوباره بسته
معال بود بتوانند رضای مرا درباره‌اش جلب کنند .

من با انتظار فرصتی نشسته بودم که حسابم را یکجا با او تصفیه کنم .

سرپیچ خیابان پهلوی از ماشین پیاده شدم و پس از نیم ساعت که برگشتم دیدم کیومرث دم ماشین دولا شده و دارد بافرشته صحبت می کند ، دارد باوی مشاجره میکند و توی مشاجره نام من تکرار میشود .
کیومرث میگوید این شوهر در جوانی چه بدرد تو خورده که حالامی -
خواهی باوی بسازی .

او جواب میدهد نفرت من از تو بر این دلیل نیست که با شوهرم بسازم شوهرم تا کنون برای من منفور بوده و بعد از اینهم منفور خواهد بود .
دیگر کاسه ی صبرم لبریز شده بود ، آهسته به اسلحه کمری کیومرث چسبیدم و تا آمد بخود بجنبید هفت تیرش را از کمرش کشیدم ، این حرکت چنان ناگهانی و برخلاف انتظار صورت گرفته بود که زبان هردو از ترس بند آمد و لی منکه میدانستم تکلیفم چیست معطل نماندم و کار فرشته را ساختم .
من نمیخواستم به کیومرث آسیبی بزدم ولی وقتی که کار فرشته تمام شد تازه او بفکر حمله افتاد و او با این فکر افتاد که انتقام معشوقش را از من باز بگیرد ولی چون دستش خالی بود و هفت تیرش را من خالی کرده بودم بناچار با من گلاویز شد ، دیگر نمیدانم چه پیش آمده که ویرا با پهلوی و سینه دریده در زیر دست و پای خود یافتم .

با خون سردی دست و بالم را شستم و سیگاری کشیدم و تصمیم را گرفتم نیم ساعت دیگر بوسیله ی تلفن من اداره ی شهر بانی بمحل جنایت رسید و چون هرچه سنك از آسمان بزمین می آید بر سر لك میافتد آقای ناصر .. را باین جنایت آلوده کردند و تا امروز هم پای میزهای استنطاق و استفسار گردش دادند .

بله آقای رئیس دادگاه . بله آقای دادستان ، من قاتل کیومرث و فرشته هردو هستم و اینکه در انگشت نگاری کیومرث به قتل فرشته متهم شده بود ، مولود يك تصادف ساده بود .. بی آنکه خودم بدانم چه میکنم وقتی هفت تیر را خالی کردم اسلحه بی گلوله را بدست کیومرث سپردم
من اکنون در اختیار شما و قانون شما قرار دارم .

هرچه عدالت شما اقتضا میکند بی امان ، بی مهلت ، بی هیچگونه ترحم و ملاحظه در حق من روا دارید ، آب رسوائی و افتضاح دیگر از سر من گذشته ، خواه يك نی و خواه هزار نی ، برای من تفاوتی ندارد اما در پرونده های عدلیه ایران نام من و انتقامی که از يك زن هوسران باز گرفته ام برای همیشه باقی خواهد ماند . امضاء جعفر قلی ..

سالن دادگاه که تا این لحظه در سکوت مطلق غرق بود یکباره لرزید و لبریز از سرو صدا شد

دادستان همچنان بادهان و امانده بمنشی دادگاه نگاه میکرد قضات از جایشان پاشدند و مرا دوباره بیازداشتگاه بردند اما پیدا بود که بازداشت من تاشب ادامه نخواهد یافت عصر همانروز ، نزدیک غروب آفتاب قرار منع تعقیب من تنظیم شد و از سال شد و من پس از سه ماه توقیف و زجر و عذاب بخانه ام برگشتم دیگر ضرورت ندارد که تعریف کنم ز من وقتی مرا دید چگونه باغوشم پرید و در آغوشم از هوش رفت و دوستان و آشنایان من بخاطر تبرئه‌ی من چه مرحمت‌ها و محبت‌ها از خود نشان دادند اما توی همه این مرحمت‌ها و محبت‌ها چشمم پی افسانه میگشت ، افسانه بگو ، افسانه کجاست ؟

نهایت

بالاخره ناچار شدم و از زنم سراغ افسانه را گرفتم ، وقتی نام افسانه را دهانم در آمد زنم بگریه افتاد دخترک بدبخت ، دخترک بیچاره - مگر چی شده

- چی میخواستی پیش بیاید ، آن زندگیش و شانشش و شوهرش و اینهم مادرش که تنهامایه‌ی تسلای او بود ، من که بخاطر تو شب و روزم را را نمی‌شناختم يك شب بدنبال من فرستاد و تمنا و خواهش کرد که به فریادش برسم توی آن اتاق وحشت زده ، در برابر دخترکی غریب و توسری خورده و در جوانی داغ جوانی دیده پیرزنی جان می‌کند

با دست پا چکی بدوا و درمان پرداختم اما کار از دوا و درمان گذشته بود تا سحر بیدار نشستیم ، بیدار و بیقرار ، کلفت پیرشان کمکم کرد و جنازه را جمع و جور کردیم و لسی افسانه همین که از دفن مادرش فراغت گرفت یکر است بسر خاک کیومرث رفت ، کیومرث را هم در اما مزاده عبدالله بخاک سپرده بودند

از وفای افسانه حیرت کردم ، از عشق این زن لذت بردم زنم گریه میکرد و تعریف میکرد و من بفکر او بودم ، بفکر او که نخستین عشق من بود و منبع الهام من بود و آهنگ مهتاب را بمن وحی داده بود ، بیش و کم تا يك هفته گرفتار آمدورفت بودم ، چنان گرفتار بودم که فرصت نمیکردم سرم را بخارانم

انتظار میکشیدم که چه وقت از دید و باز دید دوستان قراغت بگیرم و
 برای عرض تسلیمت بسراغ افسانه بروم
 توی این هشت و پنج ناگهان در اتاقم وا شد و از در درآمد
 از سیمایش پیدا بود که گریه‌ی فراوان کرده و غم بسیار خورده است،
 بنا بر این انتظار نداشتم که پیش من گریه کند
 او هم گریه نکرد، پس از چند لحظه گفت ناصر! زندگی من پایان
 یافته است، من حالا موجود زنده‌ای نیستم، مرا فراموش کن، رنجی را که
 بخاطر من و در نتیجه‌ی همکاری با من دیده‌ای بمن ببخش
 من دیگر ترا نخواهم دید، من و تو همدیگر را در قیامت باز دید
 خواهیم کرد

گمان کردم که میخواهد انتحار کند، خواستم بر منبر وعظ و نصیحت
 بنشینم، خنده‌ی دردناکی کرد و گفت این سعادت هم از من سلب شده است،
 ایکاش آن توانائی در جان داشتم که قدرتی بکار ببرم ورشته‌ی حیاتم را از هم
 بگسلانم

نه، من خود کشی نخواهم کرد، بلکه بیک سفر دور در از بیک سفر
 بازگشت ناپذیر میروم و میدانم که من و تو در این دنیا بهم نخواهیم رسید
 چند لحظه در چشمان سیاهش که هنوز هم قشنگ و جذاب و جادو گرمانده
 بود خیره شدم

نگاه من در این چند لحظه نکفتنی‌ها را باو گفته بود، نگاه من ضعیف
 نبود، ولی میان من و قلب او مزار نمناک و غمناک کیومرث حجابی فرو نریختنی
 آویخته بود

برای نخستین بار در چشمانش التهاب تازه‌ای یافته‌ام، لمعه‌ای در چشمش
 درخشید که مثل لمعان برق بیک دم شعله‌ای زد و دردم دیگر خاموش شد
 آهسته گفت:

— افسوس .. اما خیلی دیر شده است

☆☆☆

من و زنم در فرودگاه مهر آباد هواپیمای شرکت افرانس را میدیدیم
 که نمره زنان بسمت دیار مغرب پرمی کشد، می دانستم این هواپیما از تهران
 بیگداد و از آنجا بیروت و برن و بفرانسه و احياناً با آمریکا خواهد رفت اما
 نمیدانستم که افسانه را در کجا پیاده خواهد ساخت

هنوز هم نمیدانم، نمیدانم او در کجاست اما عشق او و یاد او و غم
 او برای همیشه در قلب من است، در قلب داغدار من

پایان

